DATE LABEL

Call No.......... Date 12 : 4 : 55

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

0164

9/26364
D/L 6143



ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN

D/L
list
col

Call No.......... Date....12 : 4 : 55....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, The book is kept beyond that day.

دیوان اشعار

مائیم و همین زمزمهٔ عشق فغانی

بابا فغانی شیرازی

بتصحیح و اهتمام

احمد سهیلی خوانساری



KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No... 310023
Dated... 11.3.88



مشخصات کتاب

نام کتاب	:	دیوان بابافغانی شیرازی
مصحح	:	احمدسهیلی خوانساری
قطع	:	۲۴ × ۱۷
صفحات	:	۴۴۸صفحه
نوبت چاپ	:	سوم
تیراژ	:	۳۰۰۰جلد
تاریخ انتشار	:	۱۳۶۲
چاپ	:	اقبال

«حق چاپ محفوظ است»



Call No........ Date 12.4.55....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

مقدمهٔ مصحح

نخستین بار این دیوان درچهل و پنج سال قبل بتصحیح نگارنده چاپ شد طبع این کتاب اگرچه دراثر نبودن وسایل کافی درآن زمان بدون نقص نبود ولی در انتشار نسخ دیوان بابافغانی ونمایاندن طرز سخن و شهرت وی تأثیر بسزایی داشت چنانکه تاآن موقع معدودی ازخواص باشعر او آشنایی داشتند لکن ازآن پس جمع کثیری شیفتهٔ غزلهای نغز و شیوای او گردیدند تا جاییکه اندك اندك نسخ مطبوع کمیاب شد وخواستاران آن افزون گشتند استقبال بسیار مرا برآن داشت که بکار تجدید چاپ وتصحیح مجددآن بپردازم.

چاپ اول شامل: غزلیات، قطعات و رباعیات بود ولی چاپ دوم که درسال ۱۳۴۰ باهتمام انتشارات اقبال صورت گرفت شامل تمام اشعار با با فغانی، قصاید، غزلیات، ترکیبات، ترجیعات، مقطعات و رباعیات بود.

درسال ۱۳۴۰ که دیوان بابافغانی تجدید چاپ شد نگارنده درتصحیح آن کمال اهتمام را بجای آورد و در پایان کتاب فهرستی از اصطلاحات و رجال و اماکن اضافه نمود که خواننده را مفید افتد لکن هرچند سعی نمود کتاب بی‌غلط چاپ شود میّسر نگردید. امّا دراین چاپ که بعداز دوازده‌سال بصورت افست انجام میگیرد سعی شده است حتی‌المقدور بدون غلط باشد و چنانکه ملاحظه میشود این مقصود بخوبی حاصل گردیده است.

تصحیح کتاب

در تصحیح این دیوان از هفت نسخهٔ نفیس استفاده شده است.

۱ـ نسخهٔ شمارهٔ ۵۰۹۳ کتابخانهٔ ملك که بخط نستعلیق محمود کاتب

شیرازی و بقطع $11\frac{1}{2}\times18\frac{1}{2}$ و دارای جلد روغنی نقاشی گل و بوته میباشدکه باعلامت « مل » نشان داده شده است .

۲ـ نسخهٔ استادفقید شادروان وحید دستگردی که بخط نستعلیق دراواخر قرن دهم نوشته شده است .

۳ـ نسخهٔ فاضل مرحوم میرزا احمدخان اشتری که بخط نستعلیق خوش اواسط قرن یازدهم تحریر یافته است .

۴ـ نسخهٔ دوست دانشمند آقای سلطان‌القرایی که بخط نستعلیق محمد مؤمن اوایل قرن یازدهم نوشته شده بقطع ۲۴×۱۴ وکاغذ ترمهٔ سمرقندی که باعلامت « سق » درپاورقی نشان داده شده است .

۵ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی بشمارهٔ ۱۴۸ که بخط نستعلیق محمد مومن کرمانی در سال ۱۰۰۲ استنساخ گردیده و بقطع $31\times23\frac{1}{2}$ و کاغذدولت آبادی می‌باشدکه با علامت « مج » درپاورقی نموده‌ایم .

۶ـ نسخه متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی بشمارهٔ ۱۰۳۹ بخط استاد فقید عبرت نائینی که در سال ۱۳۴۳ برای سردار معظّم خراسانی « تیمور تاش » نوشته شده و بقطع ۱۸×۱۲ و کاغذ فرنگی آهار مهره شده می‌باشد .

۷ـ نسخه متعلق بکتابخانهٔ ملك بشمارهٔ ۶۲۵۳ که بخط نستعلیق اواخر قرن دهم می‌باشد ومقداری ازآغاز وانجام‌آن افتاده است بقطع $10\frac{1}{2}\times19$

در تصحیح اصح نسخ متن قرارگرفته ونسخه‌بدلها درپاورقی نگاشته‌شده وغلط واشتباه مسلّم بکلی ترك گردیده است .

فروردین‌ماه ۱۳۶۲

احمد سهیلی خوانساری

Call No. .... Date 12.4.55

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if The book is kept beyond that day.

ظهور بابافغانی

هرزمان که در ناحیتی از بلاد ایران بتشویق امراء وسلاطین دانش پروروشعردوست‌شاعری رامرتبه‌یی پدید شد سخنوران پای در دایره شاعری نهاده وبازار سخنوری را باجولان خود گرم ساختند.

درزمان سلطنت سلطان **حسین میرزا بایقرا** ووزارت **امیر علی شیر نوائی** علم و ادب و هنررا آنگونه پیشرفت و ترقی حاصل شد که تاریخ ادب فارسی کمتر نظیر آنرا بیاد دارد و بتشویق این پادشاه هنر دوست ووزیر دانشور اهل‌هنر ازهرطرف ظاهر گشتند.

هم درین‌زمان‌مولانا **جامی** نابغهٔ قرن‌نهم درهرات دادسخن‌میداد و شیرازهٔ نامهٔ فصاحت که بعداز **حافظ .خواجو،عمادفقیه، جلال‌عضد سلمان‌ساوجی،ابن‌یمین،وکاتبی** میخواست یکباره‌ازهم گسیخته شود بدستیاری وی‌پیوستگی‌یافت.

ادبیات فارسی که از اوایل قرن‌نهم روی بضعف نهاده بود درین زمان‌اعتبارورونقی بسزایافت‌وسخنورانی‌چون **بابافغانی،اهلی‌شیرازی امیر شاهی، هلالی‌جغتایی، شهیدی‌قمی** ظهوریافتند،

پیدایش شعرای مذکورتقریباً دراواخرقرن نهم بودواین قرن‌از نظررواج علم وادب وهنر برقرون پیشین رجحان دارد، درین قرن بود که مصورانی چون **بهزاد ، میرك و استاد محمد** و علمایی چون **ملاجلال دوانی و ملاحسین‌کاشفی و حسین خوارزمی** و کتابی



Call No. .... Date 12 : 4 : 55

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

چون مولانا **میرعلی** و **سلطان علی** و**سلطان محمدخندان** و دیگران پا بعرصهٔ ظهور نهادند سلاطین و امرای این قرن چون خود اهل علم و هنر بودند این طبقه را محترم میشمردند مخصوصاً شعرا درین قرن مقام رفیعی را احراز نمودند .

تولّد فغانی

تاریخ تولّد **بابا فغانی** را هیچیك از مورّخان و تذکره نویسان ثبت نکرده‌اند و بطور تحقیق نامعلومست لیکن ظهور بابا ظاهراً اوایل نیمهٔ دوم قرن نهم در شیرازست .

آری در هرزمان که بازار علم وادب را رونقی دست داد و متاع سخن را خریداری ظاهرشد کالای سخن اندوختهٔ شیرازیان بود.

گزارش اوایل زندگانی و عنفوان جوانی **بابا فغانی** چون تاریخ تولد و نام پدر واستاد وی مجهولست ازین روشرح حال مولانارا در نیمهٔ اول عمر نمیتوان بخوبی دانست امّا آنچه از نوشته‌های **سام میرزای صفوی** و **تقی‌الدین اوحدی** برمیآید مولانا نخست نزد برادر خویش گاهگاهی بکارد گری اشتغال میجست و بطوریکه از قراین معلومست بابا را تنها همین یك برادر بوده و درهمان اوان طبع وی بشاعری مایل میگردد ولی دراین ایّام ویرا **سکّاکی** تخلص بوده است، امّا در دیوان مولانا بتخلّص **سکاکی** اشعاری نیست وبعید نمیدانیم که پس از تغییر تخلص اشعاری که بتخلص **سکاکی** بوده **بفغانی** تبدیل یافته است .

زمانی که این شاعر بزرگ در **شیراز** اقامت داشت پیوسته روزگار خود را در کنج میکده‌ها میگذرانید و با گلرخان سیم اندام بسر میبرد و ازهمین زمان رندی ازخود گذشته و بی تکلف و بی قید ولاابالی است ودر زندگانی بیخودی راطالب بود وهیچ حظی رابالاتر ازاین مقصود نمیدانست چنانکه **تقی الدین اوحدی** گوید (درشب اول ماه رمضان که درِشراب خانه‌ها را میبستند تاصبح عید بگشایند وی با رندی همچو خود رفاقت داشته هریك ران گوشتی بهم رسانیده در یکی از میخانه‌ها پنهان شده وباهمان یکران گوشت قناعت نموده بادهٔ ناب مینوشیدند وتاصباح عید چند خم را خالی کرده بودند) بالاخره این بیخودی را مرتبه بجایی رسید که مولانا مدتها بسبو کشی میخانه‌ها از روی مباهات قیام مینمود و بسبب شرب مدام خواریها میکشید وصفای وقت راجز در گوشه های میخانه نمیجست .

از گوشه های میکده جویم صفای وقت
کانجا هزار آینه در گِل نهاده‌اند

سیر و سفر

چون روزگاری دروطن مألوف بگذرانید ارادهٔ وی بسیر و سفر تعلق گرفت و مسافرت آغاز کرد درین موقع چنانکه از قراین معلومست سنین عمر مولانا در حدود سی سال و یا اندکی افزونتر بوده است و چون از **شیراز** عزیمت سفر نمود ابتدا سیر **هرات** فرمود و درآنجا صحبت برخی از شعرا را درك کرد و خدمت **مولانا جامی** رسید بنا بقول صاحب شمع انجمن شعر او نزد مولانا درجهٔ قبول و استحسان یافت اما **تقی الدین اوحدی**

گوید (چون شعرای **خراسان** ویرا دیدند طرز و روشی که مخالف ایشان بودازوی مشاهده نمودند آن را نپسندیدند چون بغایت غیرمکرر و عجیب بنظر ادراك ایشان جلوه کرد لذا زبان طعن بروی گشاده سخنان بلند مرتبهٔ اورا بی معنی فهمیدند و دراین معنی ضرب المثل شد چنانکه مدتها اشعار ضیق را میگفته‌اند که فغانیانه است واین سخنان چندان عجیب وغریب نیست چه در آن زمان هیچکس متوجه شعرقدما و طرز وروش ایشان نبود وهمه بروشی که متعارف آنزمان شده بود شعرمیگفتند و جمیع راتصور باطل آنکه تمام طرز وروشها حتّی روش قُدما در جنب طرز خاص ایشان منسوخ خواهد بود و چون ایشان محظوظ از روش استادان قدیم نیستند هیچکس نخواهد بود وشیوهٔ ایشان ناسخ طرزهاست)

بعقیدهٔ نگارنده **تقی‌الدین اوحدی** دریـن مورد از طریق انصاف دور افتاده‌است زیرا اگر بخواهیم منصفانه حُکم کنیم باید گفت اشعارشعرای قرن نهم بیش از اشعار سخنوران قـرن دهم واوایل قرن یازدهم بشیوهٔ سخن متقدمین نزدیکست همچنین معاصرین معاصرین **جامی** بیشترمتوجه بطرز و روش شعرای مُتقدّم بوده‌اند تامعاصرین **تقی‌الدین اوحدی** گذشته از مراتب مذکور معاصرین **جامی** درسخنوری طرزی خاص نداشته‌اند طرز خاص آن بوده است که **سلیم رازی، ظهوری، کلیم، جلال اسیر، صائب، زلالی خوانساری** وخود **تقی‌الدین** بدان شعرمیسروده‌اند اسلوب معاصرین جامی همان سبك قدما باا ندك تفاوتی که ازحیث ترکیب الفاظ محسوس میباشد بوده است .

القصّه **بابا** پس ازسیر **هرات** متوجهٔ **آذربایجان** شد وبـنا بقول

امین احمد رازی دراثنای فصل دی **بتبریز** که محل عیش وعشرت ومکان سیر وصحبت است رسیدمیل خاطرش بدان قرار گرفت که تاموسم قهقهٔ گل و زمزمهٔ بلبل در آن دیار باشد و درایـنموقع سلطنت **آذربایجان** باسلطان **یعقوب بیك آق قوینلو** بود .

سلطان **یعقوب** خَلفِ **امیر حسن بیك بن علی بیك**

سلطان یعقوب وفغانی **بن عثمان بیك بن قتلغ بن طورعلی بیك بن سلوان بیك** است .

ولادت **امیرحسن بیك** که اورا **ازُون حسن** هم نوشته‌اند درسال ۸۰۹ بوده است وی ازسلاطین داناوقاهر وصاحب شوکت وبسیار رعیّت پرور بود و در زمان سلطنت اوشرع نبوی رونق عظیم یافت، وی علماء وفضلاء و مشایخ را تکریم مینمود و وفاتش درسنهٔ ۸۸۲ در **تبریز** اتفاق افتاده ویازده سال و کسری پادشاهی کرده است

امیرحسن هـفت پسرداشت - **اغـرلومحمد، سلطان خلیل ، یعقوب میرزا، مسیح میرزا، یوسف میرزا، مقصودبیك، وزینل بیك** که درجنگ **روم** کشته شد .

بعد ازفوت **امیرحسن بـیك سلطان خلیل** پادشاه شد **دیاربکر** را کـه مسکن آباء واجدادش بود **بیعقوب بیك** داد وبعد از جلوس **سلطان‌خلیل** رایت مخالفت برافراشت و متوجهٔ **آذربـایجان** شد و در سال ۸۸۳ بـا سلطان **خلیل** جنگ کرد و او را در روز چهـارشنبه ۱۴ ربیع‌الاخرسنهٔ مذکور کشت وخودبجای اوبسلطنت جلوس کردوپادشاه اکثر بلاد **آذربـایجان** و **عراق** شد .

سلطان‌یعقوب بشعروشعرارغبت تمام داشت کالای شعردرعهداورونق

بسیار گرفت وبقول **سام‌میرزا** (اخترشعرا از حضیض هبوط باوج ثریا رسیده وشیوهٔ شعروشاعری چون ملّت سامری درمیانهٔ بنی اسرائیل شیوع تمام یافت)شعرا ازاطراف وجوانب قصاید ومدایح باسم او گفته **بتبریز** میفرستادند و آنگونه که سلطان **حسین‌میرزا** (۸۴۰-۹۱۱هـ) در هرات بحال‌شعرا توجه میفرمود **سلطان یعقوب** در **آذربایجان** آنان‌راتشویق میکرد و اهل‌علم و هنراز هر کجا روی بدربار او میآوردند از آنجمله **صفی‌الدین. قاضی عیسی. شیخ نجم‌الدین** یعقوبی که وزیر و ندیم سلطان **یعقوب‌بیک** بود **قاضی‌میرک** که ابتدا معلّم وی گشت سپس متقلّد امر صدارت شد مولانا **عبدالحی** استرآبادی که خطّاط ومنشی مناشیرواحکام‌او بود و **ادریس بن حسام‌الدین، بابانصیبی، شهیدی‌قمی، درویش‌دهکی، بنایی‌هروی، حیرانی‌قمی، مطیعی‌بلخی، همایون اسفراینی، انصاری قمی، اهلی شیرازی، امیر مقبول، دیوانهٔ نقاش** وبسیاری دیگر ازسخنوران درحضور او بودند.

فغانی پس‌ازچندی که درآن‌شهربسر برد بصحبت **سلطان یعقوب** رسید و مشمول‌الطاف خسروانه گردید وبتقرّب وی‌مخصوص و درسلك شعرای دربار اوقرار گرفت و درنزد **سلطان یعقوب** ترقیات عظیم‌نمود و کم کم درنظر ها اعتبار و وقعی بهمرسانید و اورا بابای شعرای آن زمان‌میگفتند[۱] دراین‌ایّام ازهرحیث اسباب عیش وطرب برای وی مهیّا بود و او همچنان در شرب ومستی افراط میکرد امّا دیوانی که مرتب نموده بود دریکی‌ازجنگها باساز وبرگ بغارت رفت

---

(۱) لفظ **بابا** رابرپیران کامل اطلاق کنند که بمنزلهٔ پدر باشند چون **بابا افضل بابا کوهی بابا طاهر** وهر کس‌را درحد نهایت کمال تعظیماً باباخوانند.

شاعر شوریده‌یی که در تمام مدّت عمر اصلا به مال و منال دنیا دل نبسته، دیوانه‌یی که تنها بهرهٔ زندگی را بیخودی در گوشه‌های میخانه میداند، دردمند مجذوبی که خوشی زندگانی را در عشق و عاشقی و بی‌خانمانی بجوید چگونه وقتیکه حاصل نامرادیهای زندگی و عاشقی و بی‌خانمانی و دیوانگی و شوریدگی و بی‌پاوسری وی یکباره بر باد فنا میرود غمگین نگردد.

آری **بابا** ازاین پیش آمد بغایت محزون ومضطر گردید مکتوبی ببرادر در **شیراز** نوشت که دیوان من گم شده و از آن بیش از ابیاتی بخاطر نیست توقع آنکه ازاین اشعار آنچه در **شیراز** بهم رسد از بیاض ها و کتُب جمع نموده بفرستید **تقی‌الدّین اوحدی** گوید (این دیوان که بهم رسیده بعداز بابا تدوین شده است و دیوانی که خود منظّم کرده بودمشخص نیست که چه شد) وچون ده سال ازسلطنت سلطان **یعقوب بیك** گذشت بسال ۸۹۳ **سلطان حیدر صفوی** پدر **شاه اسمعیل** لشکر **بشروان** کشید . پادشاه آندیار **فرّخ یسار** از **یعقوب بیك** مدد طلبید **یعقوب بیك** با آنکه پسرخالهٔ شاه **سلطان حیدر** بودلشکر بسیار بمدد **فرّخ یسار** فرستاد با وی جنگ کرد و او را بشهادت رسانید و خود از زندگانی بهره‌یی نیافت و در بیست و هشت سالگی در سنهٔ ۸۹۶ وفات کرد مدت سلطنتش دوازده سال‌ودوماه بود و دوهفته قبل ازوفات او **یوسف بیك** برادرش و **سلجوقشاه** خاتون‌مادرش در گذشتندو **یعقوب بیك** از واقعه فوت آن دوبسیار متألم شده‌بود چنانکه **فغانی** ضمن‌غزلی باین موضوع اشاره کرده است .

***

شك نیست که در قصّهٔ پیراهن **یوسف**

خونبار تر از دیدهٔ **یعقوب** نباشد

***

و مولانا **بنائی** شاعر را در ماتم **سلطان یعقوب** و **یوسف بیك** قصیده‌ییست که مطلع آن اینست .

***

نه‌از **یوسف** نشان دیدم نه‌از **یعقوب** آثاری

عزیزان **یوسف** ار گمشد چه‌شد **یعقوب** را باری

و مولانا **جامی** این دورباعی را دراین‌موقع بنظم‌آورده است

عمری دل من ز شوق **یعقوب** طپید

یعقوب برفت وروی **یعقوب** ندید

رنجی که بمن از غم **یعقوب** رسید

هرگز **یعقوب** از غم **یوسف** نکشید

***

در راه طلب طالب و مطلوب نماند

دربزم طرب راغب و مرغوب نماند

نیل فلك از موج قضا طغیان کرد

در مصر بقا **یوسف** و**یعقوب** نماند

***

از اشعار **سلطان یعقوب** آنچه معروفست این رباعی میباشد که **سام میرزا** وسایرین بنام وی ثبت نموده‌اند .

***

دنیا کـه در وثـبات کـم میبینم
در هر فـرحش هـزار غم میبینم
چون کهنه رباطیست که از هر طرفش
راهـی ببیابـان عـدم میـبینم

بابافغانی از فوت **سلطان یعقوب** بغایت آزرده خاطر شد وزاری او در ماتم سلطان ضمن ترکیب بندی بدین مطلع مشهود میباشد .

چه شد یارب که خورشید درخشان بر نمیآید
قیامت شد مگر آن ماه تابان بـر نمیآید

جانشینان سلطان یعقوب و فغانی

پس از فوت **سلطان یعقوب** بازار شعر وشاعری در **آذربایجان** بکّلی کاسد گشت وپسر خُرد سال وی **بایسنغر** که جانشین پدر گردیده بود لیاقت سلطنت وترویج علم و هنر نداشت و پادشاهی وی هم چندان بطول نینجامید .

بابافغانی در پایان ده بند مذکور چنین گفته .

بحمدالله که باز ازعدل یعقوبی جهان پر شد
بنای خـطبهٔ شاهـی بنام **بایسنغر** شد

و عاقبت سلطنت وی را بدعا محمود خواسته است امّا **بایسنغر** یکسال بیش پادشاهی نکرده بود که سلطنت او را مدعی پیدا شد درسال ۸۹۷ **رستم بیک بن مقصود بیک بن امیر حسن بیک** آق قوینلو برادر زادهٔ **علم شاه** بیگم مادر **شاه اسماعیل** صفوی که داعیهٔ سلطنت داشت با او جنگ کرد **بایسنغر** تاب مقاومت نیاورده **بشمروان** گریخت و

میان امرای آق‌قوینلو هرج ومرج در گرفت و اوضاع دگر گون شد در سال ۸۹۹ **بایسنغر با رستم بیك** دگر باره جنگ کرد و در این گیرودار کشته‌شد و **رستم بیك** پادشاه **آذربایجان وعراق** وآن نواحی شد و دراین‌اوان **بابافغانی** در**تبریز** بود ودرموقع جلوس**رستم بیك** در مدح وی‌چنین گفت :

آراست روزگار بآیین داد تخت
دولت ببارگاه سعادت نهاد تخت

درباغ سلطنت **گل مقصود** جلوه کرد
میخواست‌ازخداهمه‌وقت اینمرادتخت

هر کس که‌داشت بیهده‌درسرخیال‌ملك
تیغ از سرش نگشت جداتانداد تخت

تا آنجا که گوید .

ادراك محض جان خرد شاه نوجوان
رستم بها در آن گُهر تاج خسروان

ولی عمرسلطنت **رستم‌بیك** نیزبس کوتاه بود زیرا سلطنت او را هم مدعی ظاهر گشت **احمدبیك بن اغرلو محمد** برادر زاده **سلطان یعقوب** درسال۹۰۳ باوی جنگ کرده اورا کشت وتخت سلطنت‌بستد دراین سنوات چنانکه ازقراین معلومست **فغانی** روزگارخوشی‌نداشته زیرا تمام‌بلاد **آذربایجان** دوچار انقلاب‌شده وبین‌طایفهٔ آق‌قوینلو برسر سلطنت دایم نزاع وجنگ بوده است درسال مزبور **ایبه سلطان** حاکم

کرمان و**قاسم بیک** پرناك حکمران فارس[1] که **بابافغانی** او را امیر عادل خوانده است با **احمد بیک** جنگ کرده او را مقتول ساخت و خطبهٔ سلطنت بنام **سلطان مراد** که فرزند دیگر **سلطان یعقوب** بود خواندند

بازگشت بوطن و سفر خراسان

بالاخره تا ظهور **شاه اسمعیل** صفوی **آذربایجان** هر روز بنوعی دوچار انقلاب بوده است شعرای دربار **سلطان یعقوب** که پیوسته با توجه سلطان عمری مرّفه الحال و فارغ بال بسر میبردند چون سرزمین **آذربایجان** را میدان نبرد دیدند و متاع سخن را خریدار نیافتند ناچار هر یک بسویی روانه شدند **همایون بکاشان** و **شهیدی** بهندوستان و برخی هم چون **فغانی** بوطن خود باز گشتند.

بابافغانی آهنگ سفر سازو بترك یاران **تبریز** چنین گفت :

از عمر بسی نماند ما را — بیش از نفسی نماند مارا

هر سود و زیان که بود دیدیم — دیگر هوسی نماند ما را

ماییم و دل رمیده از خود — پروای کسی نماند ما را

بهر چه در ین دیار باشیم — چون ملتمسی نماند مارا

رفتیم چنانکه بر دل کس — گرد فرسی نماند ما را

بس آه زدیم چون فغانی — فریاد رسی نماند ما را

---

(۱) پرناکیان طایفه‌یی بودند که در قرن نهم ودهم در **بغداد** و **فارس** و اطراف بلاد مذکور حکمرانی کرده و مصدر مشاغل مهم بوده‌اند و درزمان حیات **سلطان یعقوب** چندتن ازاین طایفه مانند **قاسم بیک** و**منصور بیک** از امرای فارس بوده و با **سلطان یعقوب** مناسبات خوب داشته‌اند چنانکه سلطان **یعقوب** زمانیکه **سلطانعلی**میرزا و**شاه اسمعیل** و**ابراهیم میرزا** و والدهٔ آنهارا دستگیر ساخت بوسیله **منصور بیک** در قلعهٔ **اسطخر فارس** حبس کرد وایشان قریب چهار سال و نیم درین قلعه محبوس بودند تا آنکه **یعقوب بیک** ازین جهان درگذشت :

ظاهراً مدت اقامت **بابافغانی** در **تبریز** و بلاد **آذربایجان** ازهفده سال افزون نبوده است و بطوریکه از اشعاروی برمیآید هنگامی که‌از **تبریز** آغاز سفر نمود بوطن خود **شیراز** معاودت کرد و مادام که در **شیراز** بود هیچگاه محبّت یاران تبریزش از دل بدر نمیشد و پیوسته بیاد آنان بودچنانکه در مقطع غزلی چنین گفته است

فغانی در وطن هردم گلی از گلشنی دارد
ولی مرغ دلش درصحبت یاران تبریزست

سپس **بخراسان** رهسپار شد و چون دیگر از سیرو سفر سخت ملول بود در**ابیورد** ساکن شد.

این زمان بتقریب مقارن ظهور **شاه اسمعیل** صفویست (۹۰۶–۹۳۰) ودرین ایّام استادرا همچنان بشرب مدام رغبتی بود وچنانکه **سام میرزای** صفوی و **قاضی نوراللّه** شوشتری نوشته‌اند(حاکم ابیورد که‌از امرای **شاه اسمعیل** بوداورا رعایت مینمود ویکمن شراب برای‌او مقرر کرده بوداّما پستی طالع مولانا راکار بجایی رسانید که مردم شرابخانه او را از پی تهیهٔ مایحتاج میفرستادندو روزگار وی با هزلهای رکیك آنان میگذشت و بواسطهٔ شومی حرص شراب تحمّل میکرد)

عاشق دلسوخته‌یی که هیچگاه از گلشن زندگانی گُل مراد نچیده ودر عاشقی جزهجران ندیده و درمحبّت غیرطعن آشنا وملامت بیگانه نشنیده ، نامرادیکه پیش‌محرم‌وبیگانه سوخته‌و کسی راپروای وی نبوده‌اگر بقول‌خود مجموعهٔ خیال بمیخانه نمیسوخت‌چه‌میساخت .

ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم

مجموعهٔ خیال بمیخانه سوختیم

آبی بر آتش دل ماهیچکس نزد

چندانکه پیش محرم وبیگانه سوختیم

ما را کسی بانجمن خویش ره نداد

چون بیکسان بکوشهٔ ویرانه سوختیم

جان در سرزبان شدو کوته نشد سخن

افسوس کاین چراغ بافسانه سوختیم

بس خرمن مراد فغانی بباد رفت

ما غافلان در آرزوی دانه سوختیم

آری دلباختهٔ شیدایی که پیشه‌اش روزبدنبال نکویان رفتن بود چون شب فرا میرسید میگفت .

شب آمدهر کسی‌راروی درکاشانه‌یی‌یابم

من دیوانه گردم تاکجا ویرانه‌یی یابم

ویرانه میبافت امّا نه‌یاری که درشب‌هجران او را ببالین رودونی غمگساری که دمی‌اورا همدم‌شود آنگاه میگریست وباخون دیدگان بر صفحه‌یی از دیوان شعر خویش را چنین مینگاشت .

شب‌هجران که آیدبرسرم‌ازبهر دلسوزی

هم ازگرد چراغ خود مگر پروانه‌یی‌یابم

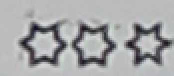
خرمن مراد بباد داده‌یی که بمحبت خوبان و عشق گلرخان

روزگار میگذرانید و عمری محنت مهجوری کشیده ودمی جام شراب
وصلت نچشیده بودبارهٔ طلب درمیدان شوق میانگیخت و بدست آرزو
در دامن جستجو میآویخت عقل بملامت او برخاسته وخوان نصیحت
باموايد حكمت آراسته میگفت .

در غفلتی هنوز **فغانی** سری برآر
عمری بدین شتاب و زپی رفتنی چنین

بیش ازین نقد گرانمایهٔ عمر گرامی‌دربازار سودا مباز وبادپای
طلبکاری‌درمیدان‌نفس‌وهوی‌متاز که کمان این‌مراد بازوی‌تمنّای توبر
نتابدو خلعت این مقصود برقامت وبالای توراست نیاید زنگ اندیشهٔ
سبو کشی ازآیینهٔ دل بزدای و از هرزه گردان، باده نوش دوری گزین
و از زبـان وی میگفت .

ای دل‌بیا که نوبت مستی گذشته است
وقت نشاط و باده پرستی گذشته است



امّا شاعرلاابالی سبوی خمخانه میکشید وبا ملامتیان خراباتی
میآمیخت و از شوریده حالی میسرود .

خواهـی بلند سازمرا خواه پست کن
کارمن از بلندی وپستی گذشته است
از آب زندگی چـه حکایت کند کسی
بادل‌شکسته‌یی که زهستی گذشته است

بنشین دمی و باقی عمرم عدم شمار
کاین یك دو لحظه تا تو نشستی گذشته است

هم در شرابخانه فغانی خراب به
کارش چو از خرابی ومستی گذشته است

پایان عمر

بالاخره اواخر عمر دانست
عمری که در هوس گذرانست عمر نیست
عمر آن بود که در سر سودای او آورد

یکباره مستی از سر بدر کرد و هشیار شدو دید چند روزی بیش از عمر فانی باقی نمانده و سفر آخرت در پیش اما نه زادراهی ونی توشهٔ سفری دارد پس از عمری خانه براندازی ورندی ولاقیدی بهره یی جز ندامت حاصل وی نبود توبه کرد و بسبب تأثیر صحبت اهل الله توفیق توبه و انابت یافت و از اهل ایمان و ایقان شد[1].

قطع نظر ازساغرمی کرد فغانی بگذاشت درمیکده ومرغ چمن شد

ازان پس در **مشهد مقدّس** رحل اقامت افگند وبمرتبه یی ترقّی کرد که اشراق نور باطن حضرت **امام ثامن** سلام الله علیه بر ضمیرش پرتو انداخته و یك بیت از جملهٔ اشعارش نقش خاتم آنحضرت شد و

---

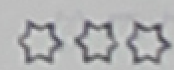
(۱) چون **خواجه ناصرالدین عبدالعزیز جامی** که تا سنهٔ ۹۲۰ درقید حیات بوده معاصر **بابافغانیست** و درسیروسلوك وطریق ریاضت وتقوی وارشاد سالکان سبیل هدی تتبع شیخ الاسلام **احمد جام** میفرمود و همواره بر سجّادهٔ پرهیزگاری و دینداری نشسته شرایط افادهٔ علوم ظاهری و باطنی بجای میآورد دور نیست که منظور **فغانی** ازاین بیت .

مستان اگر کنند **فغانی** بتوبه میل پیری باعتقاد به از **پیرجام** نیست

خواجه ناصرالدین بوده و توبهٔ وی درخدمت او واقع شده باشد.

یافت آنچه میخواست .

چنانکه‌در ریاض العارفین مسطورست (روی نیاز بدرگاه ملایك پناه حضرت شمس الشموس امام **طوس** آورد و در ان آستان مجاورت اختیار کرد . گویند که چون محرم حضرت امام همام گردیده قصیده‌یی درمنقبت بسلك نظم کشید و کار گذاران سر کار امامت مدار در فکر سجعی بجهت مُهرِمهر آثار که در نوشتجات وارقام ضرور ودر کار بودبودند شب یکی از اهل صفاو متولّیان **روضهٔ رضا علیه** التحیّهٔ و الثناء در واقعه‌یی بخدمت حضرت فیض یاب شدحضرت فرمودند که صباح بخارج شهر روید که پیاده ژولیده‌یی باسروپای برهنه میآید و قصیده‌یی درمدح ما گفته که مطلع آن بجهت سجع مهرمبارك مناسبست. حسب الامرعلی الصباح باستقبال رفته بابارا دیدندو شناختند وبعنایت بیغایت حضرت نواختند داخل شهر شده مطلع قصیدهٔ او را سجع مُهر مبارك کردند و بابا از برکت آن مجاورت ازاهل ایمان و ایقان شد) **عارف شیرازی** گوید بالفعل(سنهٔ ۱۰۸۷) که سال تالیف لطایف الخیالست این بیت نقش خاتمیست که در آن استان ملایك پاسبان زیارت نامه‌های زوّار بآن مزین میگردد و آن مطلع اینست .



خطی که‌یك رقمش آبروی‌نه چمنست
نشان خاتم سلطان دین ابوالحسنست(۱)

امّادر این زمان که معتکف آستان قدس بودپس ازشصت واندی

---

(۱) صفحهٔ ۱۸

عمر بنا بقول **تقی الدّین اوحدی** مفلوج شد وشاید این غزل رادر آنموقع گفته باشد .

بس بینوا زساقی خود دور مانده‌ام
از سر شراب رفته و مخمور مـانده‌ام

نخل مسیح و باغ خلیل و زلال وصل
یك یك ز دست داده ومهجور مانده‌ام

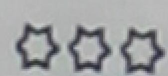
درهیچ خرقه نیست زمن ناسزاتری
اینهم عنایتیست که مستور مانده‌ام

خلقی بتنگ ازمن ومن ازعذاب خویش
شرمنده در میانـهٔ جمهور مانده‌ام

چشمم بروی شاهـد ودل مـایل فنا
موقوف یك اشارهٔ منظور مانده‌ام

صد مرده زنده کرد **فغانی** طبیب شهر
من از دعای کیست که رنجور مانده‌ام

و کم کم پهلو بر بستر ناتوانی و مرگ نهاد و در ساعات آخر زندگانی چنین سرود .



رفتیم و هر چه بود بعالم گذاشتیم
دنیا و ماتمش همه با هم گذاشتیم

قطع نظـر ز حـاصل ده روزهٔ جهـان
ایـن منزل خـراب مسلّم گذاشتیـم

چرخ زمانه چـون نکند هفته‌یی وفا
دست از شمار ایـن درم کم گـذاشتیـم

گل رنگ مانداشت گذشتیم از سرش
می بیتو خوش نبود همانده گذاشتیم

درغم سفید کـرده کشیدیم زیر خاک
موی سیاه را کـه بماتم گـذاشتیم

رفتیم چون **فغانی** ازین انجمن برون
عیش جـهان بمردم بیغم گـذاشتیم

و در سال ۹۲۵ هجری بدرود زندگانی گفت و در همان ارض اقدس بخاکش سپردند . لیکن اکنون محل مزاروی معلوم نیست .

بنابقول **تقی‌الدّین اوحدی** هفت **فغانی** دیگر معاصروی بوده که ویرا از هر حیث بر آنها فضیلت داده‌اند .

میان قصاید فغانی که اکثر درمنقبت ائمه اطهار سلام‌الله علیهم ومدح **سلطان یعقوب وشاه اسمعیل** میباشد دوقصیدهٔ شیوا درمدح **تاج‌الدین حسن** نامی ملاحظه میشود چنانکه از مضمون این دوقصیده بر میآید **تاج‌الدّین حسن** از بزرگان صوفیه و اهل وعظ و تذکیر و صاحب خانقاه بوده و **فغانی** او را بصفای ضمیر و دانش و تقوی ستوده و تاج الفقرایش خوانده ازاین رو دورنیست که اواخر عمر بوی ارادت ورزیده و مرید او شده باشد

رنگ سخن از خون جگر داد فغانی

طرز سخن فغانی

پس از **خواجه حافظ** در حدود هفتاد سال غزل نه تنها راه تکامل نپیمود بلکه رو بانحطاط رفت چه اقتفای شیوهٔ خواجه برای شعرای بعد ممکن نبود از این رو قاعدةً باید شُعرا روشهای تازه در سخن پدید آورند تا جبر این شکست بشود و رونق بازارشان بیفزاید.

باظهور سلطان **حسین میرزا بایقرا** در **خراسان** و **سلطان یعقوب** در **آذربایجان** بازار شاعری رونقی بسزا یافت وهمین ترّقی بوده که درقرون بعد برای شعرادولت بارآورد ودربدست آوردن ثروت وجمع سیم وزر مفید افتاد

در **خراسان** بسبب نوازشهای بسیار **سلطان حسین میرزا** ووزیر دانش پرورش **امیرعلیشر** (۸۴٤-۹۰٦ هـ) هزاران شاعر بگرد ایشان جمع بودند وهمچنین بطمع انعام فراوان **سلطان یعقوب** گروه گروه سخنوران ازهرطرف روانهٔ **آذربایجان** میشدند

شهرت **جامی** نتیجهٔ توجهٔ ان پادشاه هنر دوست و بلند نامی **بابافغانی** حاصل تشویق این فرمانروای ادب پرور بود

پیش از **بابافغانی** شعرخاصه غزل بدین سادگی نبود بادهٔ سخن **کمال خجندی** ، **کاتبی** و**شاه قاسم** هرگز بدین روشنی وصافی نیست ، وقتیکه غزل **فغانی** را میخوانیم ادراك تمام معانی برای ما آسانست وگویی شاعر با ما سخن میگوید و اکثر مضامین و معانی چند سطر را در قالب مصراعی موجز و شیرین میبینیم کنایات و استعارات و تشبیهات **بابافغانی** صورت نو و تازه دارد و ایجاز کلام و سادگی

ازمختصات‌شیوهٔ اوست یعنـی مضمون ومعنی وسیعی درلفظ کم وسجع کوتاه اداگردیده است

دقایق و نکات باریك این طرز جز از راه تتبع و دقّت درسخن وی بدست نمیآید و این شیوه را تا چند سـال پیش ازو در آثار شعرا نمیتوان یافت تتبع و پیروی ایـن سبك شعرای سدهٔ دهم را بوقوع گویی واداشت وواقعه گویی رادر میان آنان متداول‌ساخت

چنانکه **تقی‌الدین‌اوحدی** نوشته‌است (متأخرین مقلد **فغانی** میباشند) و از دیوان اشعار شعرای بعد از **فغانی** این معنی بخوبی بر میآید .

بابافغانی شاعری عاشق پیشه بوده ودرعشق‌بس‌ناگواری دیده وملامت وطعن شنیده وبهمین مناسبت میان شعرای **عراق** بیش‌از تمام معاصرینش سخنش شورانگیز ودر خواننده مؤثرست چنانکه درآغاز مطاله پی بدردمندی وی میبریم و کم‌غزلی در دیوان او یـافت میشود که از ناله‌های جانسوز و فریادهای دردناك این شاعر شوریدهٔ نامراد اثری نداشته‌باشد .

غزلیات **فغانی** اکثر یك آهنگ ویکدست وبا معانی و الفاظ ساده خوش وشیرین سروده شده و چنانست که درسرتاسر دیوان اشعار او یك لغت مشکل یا یك مضمون پیچیده نمییابیم و همین امتیازست که **عارف‌شیرازی** او را در طرز غزل ثانی **خواجه حافظ** دانسته و صاحب بهارستان سخن گوید (در فن غزل ازجمیع شعرای عصر خود ممتاز بوده و انقدر ذوق وشوقی که در شعر وی یافت میشود در اشعار

اقران وی نیست) و بالاخره **سرخوش** او را مجتهد فن سخنوری

دانسته و گوید (پیش از وی احدی بدین روش شعر نگفته است)

و **میرزا محسن تأثیر** هم موزونیت معشوقش را بمضامین خوش **فغانی**

تشبیه کرده و چنین گفته است

بسکه موزونی ببابای مسلّم داردت

از مضامین خوش **بابافغانی** خوشتری

بعد از **فغانی** بیشتر شعرا سبك او را تقلید کرده‌اند و کم کم

این شیوه بوقوع گویی گراییده است چنانکه بعقیده برخی وقوع گویی

شعبهٔ جداگانه‌یی ازین طرز و روش میباشد

در وقوع گویی نخست **شرف جهان** و سپس **صبری روزبهان**

و **حالتی ترکمان** اشتهار فراوان یافته‌اند

وقوع گویی بیان واقعات واطواریکه درعشق وعاشقی برای عاشق و معشوق در هرحال پیش میآید وشاعرعاشق آنرا در

غزل بیان میکند وقوع گویی میگویند موجد وقوع گویی از قدیم

سعدی وامیر خسرو دهلوی بوده‌اند لیکن در آن زمان میدان

وقوع گویی چندان وسیع نبوده بهمین واسطه در اشعاراین دو گویندهٔ

توانا اینگونه اشعار کمست

وقوع گویی رامیتوان بنوعی از اشعار عاشقانهٔ وصف حالی نیز

اطلاق کرد .

شرف جهان

یار برخاست چورفتم من بیدل بنشست

غرض این بود که ازبزم کند بیرونم

او بر سر بهانه و من هر زمان زعجز

گـویم هزار عذر گناه نبوده را

***

شرف سوخته در ماتم هجر از غیرت

نه چنان بیخبر افتاد که شیون داند

صبری روز بهان

بنشین واز حکایت بیهوده‌ام مپرس

کز من بخاطر تو غباری نمیرسد

در راه نا امیدی اگر خاك میشوم

گردی زمـن بدان یاری نمیرسد

***

منم و دلی که دایم بدوست دارم اورا

اگرش نگاه داری بتو میسپارم اورا

چه بگویمش غم دل که بهانه‌یی ندارم

بکدام امید واری بسخن درآرم اورا

حالتی ترکمان

پس از هزار جفا یك دروغ عذر آمیز

بسست از تـو برای امیدواری ما

***

تو کی بوعده وفا کرده‌یی ولی چکند

بخویش آگر ندهد دل قرار آمدنش

میان‌شعراییکه طرز **بابافغانی**را پیروی کرده‌اند **وحشی (۹۲۱)**
نظیری‌نیشابوری (۱۰۲۱) ولی‌دشت‌بیاضی (۹۷۹) ضمیری‌اصفهانی (۹۸۵)میلی(۹۸۴)حکیم‌شفایی(۱۰۳۷) عرفی (۹۹۹) محتشم(۱۰۰۰)

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Acc. No......

بهتر از دیگران ازعهده بر آمده وبیش از همه معروف شده‌اند .

گروهی دیگـر در پیروی این سبك راه مبالغه پیموده و در پی ابداع و ایجاد معانی و مضامین تازهٔ دور از ذهنی رفتند بالنتیجه ازان طرز منحرف شدند وشیوهٔ نازك خیالی اختیار کردند که **طالب آملی** (۱۰۳۷) **جلال اسیر** (۱۰۴۹) **خواجه حسین ثنایی** (۹۹۶) **کلیم** (۱۰۶۱) **سلیم** (۱۰۵۷) **ظهوری** (۱۰۲۵) **زلالی خوانساری** (۱۰۳۱) **راقـم** (۱۱۰۰) و**شوکت بخاری** (۱۱۰۷) ازاین طبقه اند .

طالب آملی

من کیم کز شرم قتل من سر اندازد بپیش
هیکل خونم گرانی میکند بر گردنش

ظهوری

بتمکین گاه عرض حال کوه آهنی بودم
چه دانستم حیا در رعشهٔ سیمابم اندازد

ثنایی

پردهٔ شب میدرد قهرت از آنرو همچو صبح
شعلهٔ تب شمع را در استخوان میآورد

شوکت

آتش تب از لبت تبخاله پیدا میکند
گرمی این شعله ازیاقوت مینا میکند

چون بیادت بگذرد موج خیال رگ زدن
آسمان نشتر ز مژگان مسیحا میکند

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No...310023

زلالی

چون بصد پاره نگردد دل غم پرور ما

که پر از ریزهٔ الماس بود ساغر ما

بسکه بی‌روی تو خونابهٔ حیرت‌خوردیم

میچکد حسرت دیدار ز چشم تَرِ ما

در نازك خیالی کم کم افراط بجایی رسید که پایهٔ سخن‌را سخت برپیچیدگی مینهادند و غزل که باید نموداری از احساسات درونی در عشق و عاشقی باشد دور از جذبهٔ وشور دلدادگی بصورت معمّا و لغز درمیآمد وغزلیات **میرزا طاهر وحید** (۱۱۰۵) و **بیدل** (۱۱۳۳) بهترین نمونهٔ این نوع غزل شمرده میشود .

وحید

چو رنگ چهره تا درپیش‌او باشم نمایانم

کسی‌دیگر نمیبیند اگر ازجای برخیزم

بیدل

دل سخت گره شد بخم ابروی نازش

در طاق تغافل همه نقاشی چینست

درمیان اشعار پیچیدهٔ چنین شعرا احیاناً ابیات ساده و روان و دور ازتکلّف نیز دیده شده‌است .

بیدل

تو کریم مطلق ومن گدا چه کنی جز این که نخوانیم

در دیگرم بنما که من بکجا روم چو برانیم

سی ویك

طالب آملی

ز گریه شام و سحر چند دیده تر ماند
دعا کنید کـه نه شام و نه سحر ماند

دو زلف یار بهم آنقدر نمیماند
که روز ما و شب مـا بیکدگر ماند

برای بردن مکتوب او بدست آرید
فرشته‌یی که بمرغان نامه بر ماند

ز غارت چمنت بر بهار منتهاست
که گل بدست تو ازشاخ تازه تر ماند

صایب را باید درین‌مکتب فرد اکمل دانست زیرا آنقدرمعانی وحکم وامثال دراشعار خود مندرج ساخته که ویرا ازاقران‌خود ممتاز گردانیده است .

صایب (۱۰۸۷) نیز در پیروی ازاسلوب **بابافغانی** با سایر شعرا هم‌آهنگ بوده چنانکه خود درمقطع غزلی بالصراحه باین‌معنی‌اشاره کرده است :

از آتشین دمان بفغانی کن اقتدا
صایب اگر تتبع دیوان کس کنی

امّا پوشیده‌نیست که اشعار فراوان‌وی بشیوه‌های مختلف‌سروده شده وبیشتر غزلیات عراقی او مطبوع و دلپسند میباشد.

بااینکه **فغانی** شاعرغزلسراست معذلك قصاید او نیزیکدست و نغز میباشد وبخلاف بعضی از شعرای غزلسرای دیگر که بین قصیده و غزلشان‌ازحیث‌لفظ وسبك سخن تفاوت محسوس مشاهده میشود قصاید

او دارای مضامین بلند وطرز عراقیست .

درین عهد اگرچه بسبب گرمی بازار شعر و شاعری انواع شعر قصیده ، قطعه ، غزل ، مثنوی و رباعی رواج داشته لکن هیچیك چون غزل ترقی نکرده ورواج نداشته است چنانکه درهیچیك از ادوارشعرا اینهمه غزل نساخته‌اند .

قصیده سرایی با اینکه متداول بوده ولی‌میان شعرا چون **امیدی** طهرانی(۹۲۹ ه) نمیتوان یافت دریغ که وی در آغاز جوانی بقتل‌رسید و ازو جز هفده قصیده و چند غزل وقطعه ورباعی باقی نماند . **امیدی** دراین‌زمان که همه‌پیرو مکتب تازه‌بودند باسلوب‌متقدمین‌شعرمیساخت چنانکه در سدهٔ یازدهم **رضی آرتیمانی** (۱۰۳۷ ه) هم برخلاف سایر معاصرین پیرو روش قدما بود .

امیدی

تو تُرك نیم مستی من مرغ نیم بسمل
کار تو از من آسان کام من ازتو مشکل

تو پا نهی بمیدان من‌دست‌شویم ازجان
توخون‌چکانی‌ازرخ من‌خون‌فشانم‌ازدل

کاری نمیگشاید از دست مانده بر سر
گامی نمی بر آید از پای رفته در گل

دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی
برخیزم و نشینم چون گرد تا بمنزل

کو بخت آنکه گیرم مستش زخانهٔزین
وان ساعد بلورین در گردنم حمایل

خنجر کشی و ساغر اهل وفا سراسر
خون‌خورده در برابر جان‌داده‌درمقابل

پیمانهٔ حیاتم پیش از اجل تو بشکن
سررشتهٔ امیدم پیش از خلل تو بگسل

چشم سیاه مستش سرمایهٔ حیاتم
زلف دراز دستش در گردنم سلاسل

رضی

همه دردم همه داغم همه عشقم همه سوزم
همه ازهم گذرد به مه وسال‌وشب‌وروزم

وصل‌وهجرم‌شده‌یکسان‌همه‌ازدولت‌عشقت
نه بخندم نه بگریم نه بسازم نه بسوزم

گفتنی نیست که گویم‌زخیالت‌بچه‌حالم
حیف‌وصدحیف که‌دورازتو ندانی بچه‌روزم

دست و پایم تپش دل همه ازکار فگنده
چشم بر جلوهٔ دیدار نیفتاده هنوزم

غصّه بی غمیم داغ کند گر نه بگریم
داغ بی دردیم از پا فگند گر نه بسوزم

معاصرین جامی در خراسان سبک **فغانی** را نمیپسندیدند چنانکه ارباب تذکره نوشته‌اند پس‌از فغانی تامدتی اشعارخلاف روش خودرا فغانیانه میخواندند .

برخی از اشعار فغانی مانند بعضی از غزلیات **خواجه حافظ**

بمناسبت اوضاع سیاسی سروده شده وشاعر مرادش وصف اوضاع دربار
سلطان یعقوب یا دیگران بوده و این قبیل اشعار را اگر بتوانیم بـا
اوضاع تاریخی آن‌عصر مطابقت دهیم منظور شاعر بخوبی‌روشن میشود
مانند غزل شماره ۵۷ .

دیماه هزار وسیصد و چهل

احمد سهیلی خوانساری

Call No. ۲۹۷.۲۱۳ ۹۱۴ ص Date 12 : 4 : 55

Account No. 8471

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if The book is kept beyond that day.



ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN

قصاید ، ترکیبات ، ترجیع بند

بسم الله الرحمن الرحیم

بازاز سمن و گل چمن آراست جهان را | جان تازه شد ازلطف هوا پیروجوان را
صورتگر اشجار زعکس گل و نسرین | سیمای سمن داد شب غالیه سان را
آیینهٔ خور خاصیت کاهربا یافت | کز روی گل زرد رباید یرقان را
وقتست که مشاطه گر لاله گشاید | چون نافهٔ سربستهٔ سر غالیه دان را
فیض نفس پاك ز بوی گل و لاله | کیفیت می داد گل کوزه گران را
ابر از اثر لطف هوا در دل خارا | شاخ گل صدبرگ کند چوب شبان را
آب از هوس جلوهٔ گلهای بهاری | جوید چو حباب از دل دریا جریان را
درآب روان جلوه دهد باد[1] بصد ناز | صد سرو خرامنده و شمشاد چمان را[2]
در قوس قزح برصفت ابروی خوبان | رنگ پر طاوس دهد زاغ کمان را
۱۰ از فیض هوا برصفت بزم ریاحین | آرد بسخن سوسن آزاده زبان را
آن آتش گلفام ده امروز که گردون | از چشمهٔ خور آب دهد لاله ستان را
وان آب شفق رنگ روان ساز که درجام[3] | آتش زند ازجلوه چو گل آب روان را
عالم گذرانست همان به که درین باغ | بی غم گذرانیم جهان گذران را
فیضی که ز سرچشمهٔ[4] خورشید نیابی | در دور گل از گردش ساغرطلب[5] آن را
دل جمع کن امروز وببین از گل این باغ | آن جلوه که فردا بود انوار جنان را
دارد چمن از نامیه انواع لطایف | تا هدیه برد روضهٔ سلطان جهان را[6]
سرو چمن آل عبا شاه خراسان | کز سایه سمن سای کند باد وزان را
برچهرهٔ وصفش چه محل زیور تقریر | دریاب که حاجت ببیان نیست عیان را

۱ـ مل، باز، سل، باغ ۲ـ مل ، روان را ۳ـ مج، در کام ۴ـ مج، زسیرمه و
۵ـ مج، از ساغرپرمی طلب ۶ـ مج، زمان را

۳

شُکر نعمش باز درین مطلع رنگین	بگشاد زبان فاختهٔ قافیه خوان را[1]

☆

ای زندگی از غنچهٔ لعل توروان را	چون روی تو نشکفته گلی گلشن جان را ۲۰

دل گرم ِ می وصل ِ تودر[2] ساغر خورشید	یکذرّه چه تاب آورد این رطل گران را

هر وقت ِ سحر، غنچهٔ سیراب ز شبنم	شوید جهت گفتن نام تو دهان را

گر از نفس گل نشود بوی تو ظاهر	بلبل نکند این همه فریاد و فغان را

نقش خم ابروی تو در منظر دلها	محراب دعا بسته کران تابکران را

باد سحر آورد ز لعلت دم عیسی	تا غنچهٔ دلتنگ نشاند خفقان را

مرغ سحر از بلبل گلزار تو آموخت	این نغمه که تعلیم بود اهل بیان را

تا سیر کند رخش تودر گلشن گردون[3]	جاروب زند صبح ره کاهکشان را

ای نزل عطای تو زخوان آنا اَملح	عیسی نفسان مایده‌خوار[4] این لب نان را

ذات تو همان مصدرعلمست که هرگز	فرسودهٔ تعلیم نفرموده نشان را

دست توهمان[5] دست بلندست که‌ازقدر	جز برورق ماه نیازرده بنان را ۳۰

گر درگذر حادثه خاری بنشانی	رخصت نبود در چمن دهر خزان را

ور حامی بازار جهان حفظ تو گردد	در بسته نگردد دگراین هفت دکان را

خورکز اثر اوست عیار زر و گوهر	از نور چراغ تو فروزد دل کان را

تأثیر سحاب کرمت در دل آذر	سازد چوصدف، حامل گوهر سرطان را

هر پشه که از عرصهٔ میدان توخیزد	از پای در آرد نفسی[6] پیل دمان را

جز موجد امر تودگر کیست که آرد	از پردهٔ اعجاز برون شیر ژیان را

فردوس ِ حریمت که بهشتیست مخلّد	خارش گل‌صد برگ دهد امن وامان‌را

در ناصیهٔ حاجب ودربان تو چین‌نیست	اینجا همه بارست چه‌خاقان‌وچه‌خان‌را

مستان ِ ره ِ عشق تو در چشم نیارند	سامان سکندر منش ملک ستان را

بی پرتو مهر تو کم از ذرّه شمارند	خوبان قمر طلعت خورشید و شان را[7] ۴۰

۱- مج، فاتحه هرفاتحه خوان را   ۲- مل، می حسن بود   ۳- مج، دوران
۴- سق، مایده خواه   ۵- مج،ذات تو همان   ۶- مل، بنفس   ۷ - مج، سق، نشان را

کی رخش فلك جلوهٔ طاووس نماید | از داغ تو صد بار نیفروخته ران را
در دور تو بر جدول احکام کواکب | غیر از نظر سعد نیابند قران را
ماهیت دیدار تو در دیدهٔ کافر | آیینهٔ مقصود کند نقش بتان را
آنرا که بسرچشمهٔ تحقیق درآری | از تختهٔ تعلیم[1] بشوید هذیان را
از میمنت گوهر تسبیح تو راهب | خالی کند از رشتهٔ زنار میان را
گویند فسان تیز کند تیغ زجوهر[2] | تیغ تو از الماس کند تیز فسان را
آنروز که در عرصهٔ صحرای قیامت | با حسن عمل کارفتد خلق جهان را
بگشاده ملك ، نامهٔ[3] اعمال خلایق | بر پیروجوان عرض کند[4] جرم نهان را
یاد غضب و لطف کند خافی و راجی | جانهای سراسیمه و دلهای تپان را
۵۰ هرجزو ز اجزای بدن وقت شهادت | تقریر کند نیك و بد سود و زیان را
هر کس بجزای عمل خود رسد آنجا | خصمان بدل خصم نگیرند ضمان را
از شرم گرانباری دیوان مظالم | نه وزن سبکباری و نی تاب گران را
در چشم دل اهل گنه مالك دوزخ | از ناروخان تیز کند تیغ و سنان را
در وادی جسم و جسد اهل معاصی | از قطع منازل نبود هون وهوان را
سیلاب ندامت نشود موجب تسکین | از گرمی صحرای قیامت عطشان را
دست همه درحلقهٔ فتراك تو آن روز | آه ارنکشد فارس قهر تو عنان را
روشن کند از ناصیهٔ مومن و کافر | پروانه ده خلد و سقر نار ودخان را
لطف تو ببخشد گنه ذره و خورشید | ضایع نگذارند چه خیزان چه‌فتان را
سرسبزی و آزادی از احسان تو باشد | هم سبزهٔ افتاده و هم سرو روان را
۶۰ با مهر تو فغفور بود نرگس مخمور | گر سرمه کند خاك خرابات مغان را
شاها منم آن بلبل آزرده[5] درین باغ | کز خارستم برده جفای حدثان را

۱- سق، ازچهرهٔ مقصود ۲- مل،وز گوهر ۳- سق، بگشاد عملنامهٔ ۴- سق، عرض دهد ۵-سق، بلبل آزاده

وقتست که در طوف حریم حرم انس — آزاده پـروبال گشاید[1] طیـران را

خاك قـدم آل عبا[2] بـاش فغانـی — درروی زمین[3] گر طلبی عزّت وشان را

چندان که بوددرچمن هفت وسه وچار — سرسبزیِ هر شاخ گل شاه نشان را

تا جلوه کند نسترن وبرگ وسه برگه — همخانه بـود[4] عقد ثریا دبـران را

در نظم گلستان بقا نـام تـو بادا — جز بر گذر قافیه بهمان وفلان را

در منقبت امام همام علی بن موسی الرضا علیه السلام

بـود پیوسته نیّت در ریـاض روضه رضوان را
که بـوسد آستان روضهٔ شاه خراسان را

مـه ایـوان یثرب آفتاب مشرق و مغرب
که سقف مشهدش همسایه آمد عرش رحمان را

سجود آستانش دولـت دنیا و دیـن بخشد
همین دولت بسست از دین و دنیا اهل ایمان را

نظر در صورت قندیل محراب مزارش کن
اگر از چشمهٔ خورشید جویی آب حیوان را — ۷۰

غبار آستانش دیـدهـا را میکنـد[5] روشن
صفای مـرقدش بخشد صفـا آیینهٔ جان را

مـلایك رو نهند از حلقهٔ اهـل صفـا اینجا
که در این کعبه دریابند اجر عید قربان را

نموداری نمود از لاجـوردی گنبد سلطان
قلم روزی که طرح انداخت این فیروزه ایوان را

۱ـ مج، گشایم ۲ـ سل، آل علی ۳ـ مج، در باغ جنان ۴ـ مج ، کند
۵ـ سل، دیده ودل را کند

کسی کز روی عزت آستان بوسند شاهانش

بسر آید درین کعبه که بوسد پای دربان را

سلاطین چشم آن دارند از بهر سرافرازی

که گاهی خاکروب این‌زمین سازند مژگان را

وصال کعبه خواهی سوی ایوان رضا رونه

چه حاجت از تف دل تافتن ریگ بیابان را

خدا با دوستان چندین کرم دارد که کرد آسان

براه این حرم دشواری خار مغیلان را

بهر مژگان زدن چون دولت حجی برد سالک

سزد کز دیده‌ها سازد قدم این راه آسان را

زطوف این حرم گردی چو در پیراهنی گیرد

بگو برروضهٔ فردوس افشان طرف دامان را

۸۰ برای نکهت شاخ گل باغ رضا رضوان

دمی صدره بطرف روضه بگشاید گریبان را

چنان کز آسمان قرآن فرود آورد در کعبه

برد روح‌الامین زین در ثواب ختم قرآن را

دلی کز پرتو شمع شبستانش شود روشن

بخلوتخانهٔ گردون رساند نور عرفان را

تعالی‌الله زهی مهمانسرا کز غایت رحمت

نعیم هشت جنّت پیش راه آرند مهمان را

اگر جمعیّت دل بایدت زین درمشو غایب

که اینجا جمع میسازند دلهای پریشان را

درین خلوتسرا هرکو برافروزد چراغ دل

ببیند آشکارا روی چندین راز پنهان را

هوا و آب این ارض مقدس جذبه‌یی دارد
که گرد غفلت از دل میبرد گبر و مسلمان را

چو شمع وصل روشن کردی اینجا سوختن اولی
چرا باید کشیدن دورازین در داغ هجران را

ستم آن بود کز انگور مأمون بر امام آمد
نه آن تلخی که بوداز میوهٔ دل پیر کنعان را

چه انگوری که در بزم سقیهم ربهم سازد
بزهر آلوده عیش کام سرمستان حیران را

فروغ شمع دولتخانهٔ موسی بود کاظم
گلی کانشب چراغ راه شد موسی عمران را ۹۰

از آنروزی که این انگور زهر آلود پیدا شد
دگر تلخی نرفت از آب وخاك این باغ ویران را

طلوع کوکب اثنا عشر همراه یوسف شد
صفای مطلع خورشید داد ایوان زندان را

نبردی اهرمن انگشترینش بیخبر از کف
اگر نام علی نقش نگین بودی سلیمان را

اگر نوح از برای حفظ کشتی نام او بردی
بیك نادعلی گفتن نشاندی شور طوفان را

گلستانیست پر برگ و نوا خاك در سلطان
که آبش رنگ وخاکش بودهد نسرین وریحان را

در آن روزی که هر مرغی بگلزاری مقرر شد
فغانی بلبل دستانسرا شد این گلستان را

خدایا تا بود در دفتر آل‌عبا ثابت
بروی صفحهٔ هستی نشان و نام، سلطان را

سرم در سجدهٔ درگاهش آنقدار مهلت ده
که از لوح جبین معدوم سازم خط عصیان را

در منقبت امیرالمومنین وامام المتقین اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

منم پیوسته در بزم سقیهم ربهم[1] شارب
ز جام ساقی کوثر علی بن ابی طالب
بدوران گر نصیب خضر گشتی جرعه‌یی زان می[2]
بآب چشمهٔ حیوان نگشتی تا ابد راغب ۱۰۰
گدایان قلندر شیوهٔ ملک ولایت را
بود نزل بقا از خوان شاه اولیا راتب
دران مجلس که می‌نوشند مستان ره عشقش
خضر آنجا بود ساقی و افلاطون بود مطرب
بتخت اصطفا شاهی چو شاه[3] اولیا باید
که سلطان رسالت[4] را بود در ملک دین نایب
در ایوان حریم حرمتش روح‌الامین محرم
بگرد بارگاه عزتش فهم و خرد حاجب
زیمن دست گوهر بخش و زور بازوی همت
در فردوس را فاتح لوای فتح[5] را ناصب
کشد گوی فصاحت در خم چوگان اندیشه
براق برق رفتار خیالش چون شود لاعب
بهرصورت که خورشید جمالش[6] جلوه گر آمد
چراغ چشم حاضر گشت و نور دیدهٔ غایب

۱- اشاره بآیهٔ ۲۱ سورة الدهر ۲- سل، ازین می گر نصیب خضر گشتی درازل جامی ۳- مل، چوختم ۴- مل، نبوت ۵- مل، حمد ۶- مج جمالت

سحاب قهر او هر گه که باران بلا بارد
خراب آباد عالم را بود سیل فنا خارب
دو بخش از بحر فضل آمد زبان خامه‌اش گویا
علوم اوّلین و آخرین را هر یکی سایب
ز لوح آفرینش در معلّمخانهٔ وحدت
بیك تعلیم او شد آتش از روح الامین هارب ۱۱۰
شود روشن ز نور شمع ایمان قبلهٔ ترسا
اگر نامش برآید در عبادتخانهٔ راهب
ز مرآت جهان جز واحد مطلق ندید الحق
چو بر ذات وحیدش نشأهٔ توحید شد غالب
نبی آنروز عرض گوهر او کرد از رفعت
که هردو گوشوار عرش را جا داد برمنکب
چو زخم تیغ خورشید ولایت کارگر آمد[1]
ز مشرق رفت موج بحر خون[2] تا دامن مغرب
ز برق ذوالفقار عالم افروزش[3] هویدا شد
فروغ آتش لامع طلوع کوکب[4] ثاقب
حساب ضرب وقسمت بین که از تیغ‌دوسر صدره
بضربی چار بخش راست کردی مر کب ورا کب
ثواب کشتن عنتر نیاید راست در دفتر
فرشته گر شود تا حشر با اهل قلم کاتب
عدو گر فی‌المثل پولاد باشد[5] در صف هیجا
چو موم از آتش برق حسام او شود ذایب
چنان کزفیض دستش بارها خاك سیه زر شد
بدریا گوهر جان یافت از امرش گل لازب

۱- مل، آید ۲- مل، زجیب شرق سیل خون رود، ۳- مل، عالم آرایش، ۴- مل؛ انجم ۵- مل، پوشد

۱۲۰ ز تاب قهر چون روی عـرقناکش برافروزد
شود روشن میـان آب ساکت آتش لاهـب

ز نعـل دلدل صحرانوردش تـا دم محشر
صفای مطلع خورشید دارد مکّـه و یثرب

چه باشد خارجی دور از حریم کعبهٔ وصلش ؟
سگ دیوانه‌یی گم کرده راه خانهٔ صاحب

بصورت گرچه غایب شد بمعنی حاضرست آری
کمال شاه انجم را چه نقصان گر شود غارب

زهی چون دین لازم طاعتت براهل دین لازم
زهی چون فرض واجب سجده‌ات بر مرد و زن واجب

زهی نـور یقینت چشمـهٔ تحقیق را رهبر
زهـی ذات وحیدت نشأهٔ تـوحید را غالب

ترا تخت خلافت جا و جن و انس در خدمت
تو بر دلدل سوار وخلق شرق وغرب درموکب

سلیمان گر بتخت سلطنت مشغول دنیا شد
تو بـر سجادهٔ دین ملك عقبی راشدی کاسب

ز نوری گر شنید از دور موسی نکتهٔ وحدت
خدا خود از زبان بیزبانی با تـو شد خاطب

بعمری کرد عیسی مرده‌یی را زنده از معجز
تو کشتی خلق را و[1] زنده کردی از دم جاذب

۱۳۰ جهانـی دیگـر از نور ولایت ساختی روشن
بهر وقتی که چون خورشید گشتی ازنظر غایب

ترا بر ممکنات آنروز واجب شد خـداوندی
که واجب ساخت تعظیمت برارباب خرد[2] واجب

۱ـ مج، چندبار و، ۲ـ مل؛ یقین،

ترا از آستین آنجا یدالله آشکارا شد
که بر سلمان نمودی دستهٔ گل از کف صارب

چو پیش آرد شهید کربلا پیراهن خونین[1]
بود رنگ[2] قمیص از خون یوسف شهرتی[3] کاذب

سماع بزم گردون از دم[4] سبطین زهرا دان[5]
نه از صوت صدای ارغنون زهرهٔ لاعب

بصحرای قیامت روی آن ظالم سیه بادا
که شد میراث زین العابدین را ازهمه[6] غاصب

بشوید قطرهٔ آب وضوی باقر از رحمت
خطای امت عاصی گناه بندهٔ مذنب

بود نسبت بعلم و حکمت کهف امم جعفر
معری شافعی از فقه و عاری بوعلی از طب

کمال حلم کاظم بین که از دست جفا کیشان
چنان رطل گرانی را فرو خورد ونشد غاضب

طواف روضهٔ هشتم کسی را فرض عین آمد
که باشد در طریق کعبهٔ صدق و صفا ذاهب

بقربان تقی گردم که در آیینهٔ هستی
خدا بین و خدا دان شد دلش از فکرت صایب ۱۴۰

نقی را تا فرح بخشد مه نو بر سپهر دین
بفال سعد همچون قرعه میگردد بهر جانب

بحرب خارجی باید ز بعد صاحب دلدل
سواری همچو شاه عسکری در راه دین حارب

بخاك درگه صاحب زمان چون خسرو انجم
مسیح از منظر چارم نهد رو از پی منصب

۱ـ مل، پرخون ۲ـ مل، ذکر ۳ـ مل،شهرت ٤ـ مج، از بی ٥ـ مج، شد
٦ـ مج، بی جهت سق، درجهان

نه حدّ من بود شاها بوصفت گوهر افشانی
مرا این موهبت آمد ز بحر رحمت واهب

فغانی بلبل دستانسرای آل یس شد
بوصف غیر آمد از گلستان ازل تایب

ز ابر صبح تا چون پیکر بیضای[1] حورالعین
بقدر گوهر شهوار گردد قطره‌یی ساکب

در نظم ثنایت زیور گوش جهان بادا
که‌هست این گوهر منظوم‌را کون ومکان طالب

وله ایضاً

تا جهان بحر و سخن گوهروانسان صدفست
گوهر بحر سخن مدحت شاه نجفست

والی ملك عرب سرور اشراف قریش[2]
آنکه تشریف قدومش دو جهان را شرفست

۱۵۰ شمع جمعست چو در گوشهٔ محراب دعاست
آفتابیست فروزنده چو در پیش صفست

نغمهٔ مهر علی از دل پر درد شنو
کاین نه‌صوتیست که در زمزمهٔ چنگ ودفست

کن فکان امر و قضا حکم و یدالله خطاب
آسمان رفعت و دریا دل و خورشید کفست

سامع مدح علی باش نه افسانهٔ غیر
صدف گوهر شهوار نه جای خزفست

نقد عمری که نه در طاعت او صرف شود
گر بود زندگی خضر سراسر تلفست

۱ـ مل، جوزای ۲ـ سق، نجف

هرکه گردن کشد از بندگی آل علی
فی‌المثل گر پسر نوح بود ناخلفست

ای سرافراز که از گرمی روز عرصات
خلق را سایهٔ الطاف عمیمت کنفست

حاصل بحر ازل گوهر یکدانهٔ اوست
صورت انجم و اشکال فلك جوش و کفست

قرص خاور صدف گوهر اسرار علیست
روشن آن گوهر شهوار که اینش صدفست

علم او نور شناسایی خورشید بقاست
سرّ او آینهٔ لوکشف و من عرفست

نشود منبسط از بوی علی گلشن او
حیوانی که دلش بستهٔ آب و علفست ۱۶۰

گر خسی را بریاست بگزینند خسان
نتوان در ره او رفت که قول سلفست

فارغ از موت و حیاتم بتمنای علی
نی ز موتم حذر و نی ز حیاتم شعفست

شمع ایوان تو ایمن زدم باد صباست
ماه اقبال تو ایمن ز کسوف و کلفست

ذکر تسبیح تو مقبول بود وقت رکوع
از کمان تیر دعای تو روان بر هدفست

بر تو از احمد مختار صلوتست و سلام
بر تو از مبدأ فیاض درود و تحفست

قصر اقبال تو جاییست که از رفعت و قدر
لمعهٔ شمس و قمر پرتو نور غرفست

سوز گفتار فغانی دل کوه[1] آبله ساخت
این هنوز از جگر سوخته‌اش تاب و تفست

تا ز نور نظر سعد برین طاق بلند
اختر بخت تو پیوسته ببرج شرفست

سیه از سنگ بلا باد بگرداب اجل
روی ادبار یزیدی که چو پشت کشفست

وله ایضاً

۱۷۰ بر کاینات آنچه یقین فرض و واجبست — مهر و محبت اسدالله غالبست
انسان ندانمش که نداند، بهین قوم — آنرا که هل‌اتی علی‌الانسان مناقبست
فرقست از آنکه زادهٔ دین آمد از ازل — با آن نو اعتقاد که ده روزه طالبست
با آنکه آفتاب بحکمش کند عمل — صدق[2] دروغ کج‌نظران[3] صبح کاذبست
قدر علی ز صاحب معراج باز پرس — تا روشنت شود که[4] در اعلی مراتبست
گر افضلیتست اتم افاضلست — ور اقربیتست اقر اقاربست
خواندازوفاحبیب خدایش حبیب خویش[5] — اخلاص تا کجاست که مطلوب طالبست
دست بریده کرد درست، این غریب نیست — بخشید سر بخصم[6] خود این ازغرایبست
نبود عجب گر[7] از همه‌شانی کند ظهور — ذات علی که مظهر کل عجایبست
علمش خبر دهد که سعیدست یاشقی — از هرچه در میانهٔ صلب و ترایبست
۱۸۰ یك گام صوریش ز مدینه‌ست تا تبوك — یك سیر معنیش بثریا ز یثربست
در بارگاه شاه نجف هر صباح و شام — پروانه افتاب و مه بدر حاجبست
امرش بر امتان نبی دین و لازمست — مهرش ببندگان خدا فرض وواجبست
نیك‌اختری که یافت فروغ چراغ او — نزد خدا و خلق سعیدالعواقبست

۱- مل، دل خلق، ۲- مل، ضد ۳- مل، عملان ۴- مج، چه ۵- مج، خود
۶- مل، سر بدست ۷- مج، که

نسبت بطاق روضه سرای امیر نحل　　این پرده‌های سبز چو بیت عنا کبست[1]
خدّام شاه را زتف آتش جحیم　　پروانهٔ نجات و برات مواجبست
اصحاب صفه را عوض جیفهٔ فنا　　هر بامداد عمر ابد نزل راتبست
آن خس که خارخار دل اهل بیت خواست　　رگ در تنش بقصد چونیش عقاربست
آن بد گمان که با اسدالله کینه[2] باخت　　گو دیده باز کن که بخواب ارانبست
دیگر مکن مناظره با غاصب فدك　　او را همین بسست که گویند غاصبست
۱۹۰ در حیف نخل باغ جگر گوشهٔ رسول　　از جویبار دیده روان دمع ساکبست
شایستهٔ مصیبت و رنجست ناصبی　　کو دشمن امام زحب مناصبست
زخم زبان که هست بدل نقش فی الحجر　　بر قلب روسیاه خوارج مناسبست
نور علی ز ارض نجف می‌رسد بعرش　　باشد چراغ دل اگر از دیده غایبست
صوت نهان و معنی مقصود درحضور　　جان واله مشاهده و تن مراقبست
تعداد رشحهٔ قلم فیض بخش او　　بیرون ز جذر و مدّ رقوم محاسبست
در صورت ارنهانست بمعنی بود عیان　　خورشید راچه نقص که گویند غاربست
یك پرتو از فروغ رخش مهر لامعست　　یك شعله ازچراغ دلش نجم ثاقبست
نادعلی چو ورد زبان ساخت متقی　　آسوده از بلا و مصون از نوایبست
دانش و بال و زهد ریا ، بی‌قبول او　　گر شیخ خانقاه و گر پیر راهبست
۲۰۰ عین علیست آینهٔ اعتقاد مرد　　روی کسی سفید که پاك از معایبست
زاندم که خواست تافت بر اهل شك آفتاب　　دامن بخون دل زده در چاه معزبست
ساغر ز دست ساقی کوثر کشد مدام　　آن کز زلال چشمهٔ تحقیق شاربست
اشیا بآستین یدالله داده دست　　چون اختیار بنده که در دست صاحبست
ای شسته از مطالب ارباب جیفه دست　　دامان شاه گیر که ذیل مآربست
برخود مساز مذهب هفتاد و دو دراز　　یك رنگ آل باش که اصل مذاهبست
در مدح حیدر آنچه خداو رسول گفت　　راجع بذات مهدی صاحب مواهبست

۱ـ مل، بیت‌العنا کبست　۲ـ مل ، حیله

هم‌نشأهٔ بنی و ولی صاحب الزمان ‌ ‌ ‌ شاهی که‌فتح ونصرتش‌ازاین‌دوجانبست

خلقش عظیم و طبع کریم و دلش رحیم ‌ ‌ ‌ این موهبت تمام ز توفیق واهبست

با شرع ودین زجنبش اولیست توأمان ‌ ‌ ‌ با عقل کل زغیب هویت مصاحبست

٢١٠ تسبیح کرده ز اخترو دفتر زماه‌و مهر ‌ ‌ ‌ تا روز همدم شب مشکین ذوایبست

اینست بندگی که بود خاصه بهر حق ‌ ‌ ‌ نه طاعتی که بهر وصول کواعبست

زهدش شفیع قهقهٔ صبح ضاحکست ‌ ‌ ‌ علمش مزیل شعبدهٔ چرخ لاعبست

دشمن گدازو دوست نوازست روز رزم ‌ ‌ ‌ در میمنه‌ست جاذب وبر قلب حاربست

آنجا که عرض لشکر نصرت شعار اوست ‌ ‌ ‌ اجرام سبعه‌گرد نعال مراکبست

شاها بقادری که وضیع و شریف را ‌ ‌ ‌ ازوی امید لطف نجات از مصایبست

کاین بنده تابشارع هستی مجال یافت ‌ ‌ ‌ همراه این جناب وپی این مواکبست

واثق بعفوتست فغانی که‌از خطا ‌ ‌ ‌ عنوان نامهٔ عملش عبد مذنبست

ظل علی وآل علی مستدام باد ‌ ‌ ‌ اینست مطلبی که اهم مطالبست

در منقبت سبطین علیهما السلام و مدح شاه اسمعیل صفوی

تا بآیینه دل طوطی جان در سخنست ‌ ‌ ‌ همدم جان ودلم‌ذکر حسین‌و حسنست

٢٢٠ آن‌دوخورشیدجهانتاب که‌ازروی شرف ‌ ‌ ‌ نور هر یك سبب روشنی جان وتنست

سبزهٔ نارخلیلست خط سبز حسن ‌ ‌ ‌ که رقم یافته بر صفحهٔ برگ سمنست

لالهٔ وادی طورست گل روی حسین ‌ ‌ ‌ که چراغ حرم شاه نجف در سخنست

در حریم حرم دل الف قدّ حسن ‌ ‌ ‌ سروناز یست که سرسبزی‌این‌نه‌چمنست

در سرا پردهٔ دل نخل دلاویز حسین ‌ ‌ ‌ شمع آهیست که درجلوهٔ نور حسنست

آن دو آیینهٔ مقصود که نورد لشان ‌ ‌ ‌ خلق‌را جلوه گه صورت سرّ و علنست

آن‌دو اختر که فروغ واثر مردمکند ‌ ‌ ‌ عرش را گوهر تاج سرو حرزبد نست

آن دونخل گل‌صدبرگ که ماهیتشان ‌ ‌ ‌ سر بر آورده درین باغ ز یك پیرهنست

قطرهٔ اشك یکی رخنه گر سدّ بلاست ‌ ‌ ‌ شعلهٔ آه یکی آفت ظلم وفتنست

نور این هردومه چارده دردیده و دل   تادم صبح ابد روشنی جان و تنست

تا شدازباغ جهان‌سرو سرافرازحسین   لرزه در قامت شمشاد وقد نسترنست ۲۳۰

از بر افروختن روی چو گلنار حسین   شعله در خرمن اوراق گل ویاسمنست

صبح رادر طلب گوهر منظوم حسن   صدف دیده پراز دانهٔ دُرعدنست

تلخی زهر جگر گوشهٔ زهرا زازل   تا ابد در دهن طوطی شکّر شکنست

در غم تشنگی غنچهٔ سیراب حسین   داغها بر جگرلالهٔ خونین کفنست

یاحسن پرده برانداز که بی‌شمع رخت   عالم از اشك محبّان توبیت الحزنست

در دل سنگ ز خونابهٔ پنهان حسین   اشك چون لعل بدخشان وعقیق‌یمنست

ای دو سردفتر اسلام که فرمان شما   شرع دین را رقم دفتر فرض و سننست

مُهر مهر تو بود خاصهٔ ارباب یقین   این نگینیست که‌بیرون ز کف‌اهرمنست

یوسف ازبندگی‌حسن‌تو درمصر جمال   بترازوی نظر همره مشك ختنست

طالب کعبهٔ وصلت نکشد منّت غیر   بندهٔ عشق ترا موهبت از ذوالمننست ۲۴۰

یا حسین از الم لعل تو تا روز جزا   دیدهٔ اهل دل ازخون جگر موج‌زنست

چرخ‌تا آب‌روان برلب‌جانبخش‌توبست   در دلم صد گره از دلو ثریّا رسنست

کوه دردیم ولی در گذر سیل فنا   مردم دیدهٔ ما را صفت کوهکنست

زخم پیکان خسان چند دل غمزده را   خود کمان فلك ازحادثه ناوك‌فگنست

لله الحمد که پروانهٔ دیوان نجات   حفظ فرمان خداوند زمین و زمنست

حافظ مرکز نه دایره شاه اسمعیل   ایکه ظلّ علمت بردو جهان پرده‌تنست

در نگین نام تو القاب سلاطین جهان   خاتم دست تو فیروزهٔ جوهر شکنست

دولت از خیمهٔ اقبال تو بیرون نرود   جای‌دیگر نکند میل که حب‌الوطنست

هر که‌جان‌باخت‌براه‌تو برافروخت چوشمع   وان کزین شعله برافروخته شد جان‌منست

آنکه رخ‌تافت زپروانهٔ حُکمت چوقلم   کج‌نهادیست که‌درقصدسر خویشتنست ۲۵۰

عقل تاجرعه کش ساغر احکام تو شد   صافی از تهمت آلودگی دُرد دنست

طوطی ناطقه را در چمن مدحت تو   شهد در غنچهٔ منقار و شکر در دهنست

مدت عمر تو خواهند سپهر ومه و مهر
وین دعاییست که مقصود دل مردوزنست

تا درین طاق زبرجد رقم لعل طراز
هرسحر جلوهٔ این شمع مرصع لگنست

عندلیب چمنت باد فغانی بدعا
تاصبا درسخن سرو و گل و نسترنست

نور سبطین نبی شمع شبستان تو باد
تا بر آیینهٔ مه جلوهٔ عقد پرنست

درمنقبت امام همام علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء

خطی که یك رقمش آبروی نه چمنست
نشان خاتم سلطان دین ابوالحسنست

علی موسی جعفر که مهر دولت[۱] او
ستارهٔ شرف و آفتاب انجمنست

بنقش خاتم او گر[۲] هزار جوهر جان
شود نثاریکایك[۳] بجای خویشتنست

۲۶۰ ز شرح میمنت خاتم همایونش
همای ناطقه را مهر عجز بر دهنست

بمهر اوست که پروانهٔ حیات ابد
ز شهر روح مقرر بکشور بدنست

حدیث گوهر سیراب لعل خاتم او
چو شهد در دهن طوطی شکرشکنست

دران صحیفه که طغرای او کنند رقم
چه جای لالهٔ نعمان وبرگ نسترنست

سواد خاتم فیروزهٔ سعادت او
سپهر عربده جو را مزیل مکر و فنست

طلسم خاتم حفظش چوحرز گنج العرش
بگرد دایرهٔ کون مانع فتنست

عقیق خاتم توقیع حکم[۴] آل علی
بچشم اهل نظر چون سهیل در یمنست

تبارك الله ازان هیأت خجسته مثال
که هیکل دل وآرام جان وحرز تنست

چونقش جام جم ازجلوهٔ سواد وبیاض
نشان معرفت سر و صورت علنست

گلیست جلوه گر ازبوستان دولت ودین
که نو شکفته بروی بنفشه و سمنست

۲۷۰ نشانهٔ ید و بیضاست کز بیاض شرف
چوماه بدر در آفاق روشنی فگنست

فروغ شمسهٔ مهر و ظلال او دارد
لوای حمد که بر کاینات پرده تنست

ز مهر ماه جمال تو ماه کنعان را
تراوش مژه بهر طراز پیرهنست

زهی امام که تعظیم حکم[۵] خدامت
موالیان ترا از فرایض و سننست

۱- مل ، خاتم ۲ - مل ، صد ۳ - مل ، اگر نثار نمایی ٤ - توقیع و مهر

۵- مل، مهر

زمرّدیست نگینت کـه در سواد امان — نهان ز دیدهٔ افعـی و چشم اهرمنست
عقیق خاتم طغـرا نویس امر[1] ترا — سهیل صـورت مُهـر ولایت یمنست
بروی برگ ریاحین رقوم خاتم تـو — نشان نازکـی ارغوان و نسترنست
مسیر خامهٔ مشکین مثال حکم ترا — بنفشه مُهـر جواز قـوافل ختنست
چو داغ لاله ، شهیدان راه عشق تـرا — نشان مهر و وفا برحـواشی کفنست
برای مهـر عقیق سخنورت مـا را — سفینه از رقم خون[2] دیده موج‌زنست
نگین مُهر سلیمان چه قید راه شود — ترا کـه مهر نبوّت چراغ انجمنست ۲۸۰
عدو که باشکرت زهر داشت زیر نگین — چو دور حلقهٔ خاتم بگردنش رسنست
بدور نقش نگین خجسته فـرجامت — که‌حرف روشن او شمع آسمان‌لگنست
مثال نظم فغانی که یافت مهر قبول — سواد خامهٔ او مهـر خاتم سخنست
برین صحیفهٔ فیروزه تا ز خامهٔ صنع — نشان دایـرهٔ مهـر نقطـه پرنست
نشان مهـر تو بر کاینات باد روان — چوآفتاب که طغرای حکم ذوالمننست
فروغ مهر رخت بـاد همدم شاهـی — کـه نقش[3] خاتم او نور دیدهٔ زمنست
امین خـاتم اقبـال[4] شاه اسماعیل — که‌فرق تا قدمش لطف‌وسیرت‌حسنست
نگین خـاتم آن شاه واجب التعظیم — نشان دولت و پـروانهٔ حیات[5] منست
بنام حیدر و آلست[6] مُهر خاتـم او — چوخاتمی که مرصع بگوهر عدنست
چو حرف خاتم زر باد برلب مه ومهر — دعای شاه که ورد زبان مرد و زنست ۲۹۰

در منقبت امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء

بعد از نبی کـه آینهٔ حی[8] دایمست — عالـم بذات بی‌بـدل شاه قایمست
در رؤیت احـد سهر و نوم او یکیست — بیدار بخت او که بدین دیده نایمست
ذاتش که آفتاب نمودار لطف اوست — مانند آب و آینه پاك از جـرایمست

۱- مج، حکم ۲- مج، آب ۳- مج، که نقش ٤- مج، که‌مهر، ٥- مج، مقصود
٦- مج، نجات ۷- مل، والاست ۸- سل وحی

از ابتداء دور زمان تا بانتهی — بر هرچه میرود ز بد و نیك عالمست
صد چون کلیم برشجر کبریای او — از بهر یك فروغ هدایت مکالمست
از عهد انبیای سلف تا بانتهی — بر جملهٔ ادلّهٔ ادیان محاکمست
در طی ارض بهر صلاحیّت عباد — مادام بر طریق اولوالعزم عازمست
برشرق وغرب تاابد حکم‌حکم‌اوست — برجن و انس برنهج شرع حاکمست
در هر صفت مناسب اسمست فعل او — در حرب قاتل آمد ودر صلح‌راحمست
۳۰۰ عمری زهرچه غیر خدا بود روزه‌داشت — فرخنده عیداو که بدین صوم صایمست
بی‌ابتدا بترجمهٔ خطبة البیان — با صدهزار علم و عمل بنده آثمست
بیگانه‌یی که باسگ او آشنا نشد — در حلقه سباع قرین بهایمست
مرغ حریم حلقهٔ دارالسلام او — چون طایر حریم ز بدخلق سالمست
روسوی کربلا ونجف از دو کون کرد — آنکو بطوف کعبهٔ تحقیق جازمست
ماییم و خاك مقدم خدّام خاندان — مخدوم‌ماست‌هر که‌درین‌روضه‌خادمست
بر عود سوز مرقد و قندیل مشهدش — روز آفتاب حاجب وشب مه ملازمست
ای کرده در مقابل هفتاد فرقه بحث — تا چند بر زبانت لم ولانسلّمست
قانون شرع چارده معصوم گیر و خیز — کاین‌منطقت زفکر پرا کنده عاصمست
علم علی ز مغلطهٔ بوعلی جداست — این آفتاب روشن و آن نار مظلمست
۳۱۰ ازمرتضی حدیث رسول آنکه نقل کرد — دارم مسلّمش که باخلاص مسلمست
بر هرزبان که ذکر محبّان او رود — نام عدو معاینه بردن چه لازمست
ورنه بگفتمی که بدیوان باز خواست — فردا کدام سفله سیه‌روی و مجرمست
هریك شرر ز سینهٔ مظلوم کربلا — تا روز حشر آبلهٔ جان ظالمست
هنگام حاجتست فغانی برار دست — خود کیست آنکه اهل‌دعارا مزاحمست
یارب که خضر راه شود یا دلیل خیر — مارا که سر گران ز شراب مظالمست
نور دوازده مه تابان کزان یکی — شمع سرای پردهٔ موسی کاظمست
کهف امم غریب خراسان ابوالحسن — کز فرق تاقدم همه لطف ومکارمست

تاوضع دهر، ماضی ومستقبلست وحال　　فعل زمانـه تـا متعدّی و لازمست
صرف ثنای آل علـی باد عمر من　　کاین دولت عظیم[۱] ز انعام منعمست

در مدح مولای متقیان امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام

باغ جهان وهرچه درین قصر نه[۲] درست　　یکسر طفیل حیدر و اولاد حیدرست ۳۲۰
آثار لوح و خامهٔ قدرت نگار اوست　　مجموعه صورتی که زالوان مصوّرست
از جلوهٔ جمال علی دارد آب و رنگ　　هر گل که در ریاض بقا سایه گسترست
مرآت دل که جلوه گر نور کبریاست　　از مهـر روی شاه ولایت منوّرست
این روشنی که مهر دهد روز وماه شب　　نور چراغ دولت شبّیر و شبّرست
تسبیح بلبلان چمن هـر صباح و شام　　حمد و ثنای قـاضی باز و کبوترست
آیینـه ضمـیر منیرش مـه تمـام　　پروانهٔ چـراغ دلش مهر انورست[۳]
از ابر دست حیدر کرار قطره هاست　　آن دانه‌ها که حاصل این بحر اخضرست
تیغش وبال شعشعهٔ ماه نخشبست　　کلکش مزیل صورت اصنام آزرست
لب تشنگـان بادیـهٔ اشتیاقـرا　　مهرش بسوی چشمهٔ تحقیق رهبرست
ازتاب آفتاب قیامت چه اضطراب　　آنرا که سایهٔ اسدالله برسرست ۳۳۰
باشد محیط خاطـر دریـا نثار او　　بحری که نظم معرفتش عقد گوهرست
بر علم نه مجلّد گردون بود محیط　　لوح دلش که حامل این[۴] چار دفترست
بهر بیان گـوهـر توحید خامه‌اش　　پیوسته در محیط معانـی شناورست
تا جبرییل نادعلی بـر نبی نخواند　　ظاهر نشد بخلق خدا کو چه مظهرست
کشف ضمیر وسیر مقامات و طیّ ارض　　بیرون ز گردش فلك و سیر اخترست
گر پیش ازو عدو بنیابت رسد چه شد　　اینهـا علامت فلك سفلـه پرورست
شاهی که چندبار سر خود بخصم داد　　اورا کجا خیال سر و یـاد افسرست
اسباب زیورش عمل و دانشست و بس　　آنرا که ترك زیور و اسباب زیورست

---

۱ ـ مل ، تمام　۲ ـ مل ، بوستان　۳ ـ مج ، خاورست　۴ ـ مج ، فاتحه

خوانده در مدینهٔ علمش همی رسول | دولت دران سری که هواخواه این درست

۳۴۰ ارض مقدس نجف از طیب خلق او | چون خاک کعبه آب رخ هفت کشورست

بهر عیار بوته گدازان کوی فقر | مهر علی و آل چو گوگرد احمرست

بر انتقام خون جگر گوشه‌های او | باشد خدا گواه چه حاجت بمحضرست

بس ناخوشست عیش جهان بر جهانیان | زیرا که درپیش الم فتنه و شرست

بر آب زندگی نگشاید دهان خشک | آنرا که دیده از ستم کربلا ترست

فرقست ازان شراب که آتش سزای اوست | تا آب ما که از کف ساقیِ کوثرست

باشد میان جمع موالی و خارجی | فرقی که در میان مسلمان وکافرست

ای صفدری که شعلهٔ برق حسام تو | فتّاح رزم خندق و مفتاح خیبرست

از طاعت دو کون فزونتر نهاده‌اند | فضلی که در محاربهٔ عمرو وعنترست

سردفتر سپاه ظفر پیکر ترا | حرف کتابهٔ علم ، الله اکبرست

۳۵۰ دارد خدا میان تو و ابن عمّ تو | سرّی که در میان کلیم و برادرست

یکذرّه مهر روی تو در صورت عمل | با صد هزار ساله عبادت برابرست

مهریست با خیال تو پیوسته خلق را | این کز خیال می نروی مهر دیگرست

کمتر ز ذرّه‌یی نتوان شد در اعتقاد | درهر که نیست مهرتو ازذرّه کمترست

یابد ز نور صیقل مهر تو روشنی | آیینهٔ دلی که ز عصیان مکدّرست

نام تو بعد نام خدا و رسول اوست | حرفی که بر کتابهٔ این هفت‌منظرست

دربحر کبریای تو رفتن ز روی عقل | تمثیل آب خضر و خیال[1] سکندرست

فقر و فنای خاک نشینان کوی[2] تو | برتر زجاه وحشمت خاقان وقیصرست

فرّاش آستان سراپردهٔ ترا | زانجم گل چراغ وزشب دود مجمرست

طاووس مرغزار ترا قرص آفتاب | همچون هلال یکشبه در ظلّ شهپرست

۳۶۰ تازیّ صید گیر ترا خون خارجی | صدبار سازگار تراز شیر مادرست

شاها بگیر دست فغانی و جمع ساز | اجزای هستیش که پریشان و ابترست

۱ـ مل، زلال ۲ـ مل، روی

اورا چه حدّ لاف غلامی ولی ز صدق — خـاك ره بلال و هواخواه قنبرست
چون صبح تا زمهر رخت میزنم نفس — لوح دلم چو خامهٔ مشکین معطّرست
هر بیت ازین قصیده که شمعیست دلفروز — پـروانهٔ خلاصیم از هول محشرست
تا بر زبان خامهٔ ارباب علم و فضل — تحریر نسبت عرض و بحث جوهرست
بعد از ادای نام خـدا و رسول بـاد — نام بزرگوار تو کان سکّـه برزست

در منقبت امام همام علی بن موسی الرضا علیه السلام

چمن شکفت و جهان پر ز سوسن و سمنست — بصد هزار زبان روزگار در سخنست
ز خاك سوختهٔ داغ آتشین رویـان — دمید لاله و سوزش هنوز در کفنست
نه روز آنست که در خانه مست بتوان بود — برون خرام زمجلس که نوبت چمنست
رسید نافه گشا باد صبحدم ، گـویا — روان بـدامن صحرا روایح ختنست ۳۷۰
خراش غنچهٔ رعنا و خـار خار نسیم — نشان دست زلیخا و چاك پیرهنست
ز وصف گوهر لعل تو در حریم چمن — دهان غنچهٔ سیراب پـر در عدنست
چو لاله بی گل روی تو جامه چاك زدن — بتر ز واقعهٔ بیستون و کوهکنست
در آن چمن که شود قامت تو دست افشان — چه جای جلوهٔ شمشاد ورقص نارونست
هوای کوی تو دارد صبا ز گشت چمن — چو آن غریب که میلش بجانب وطنست
زجان گذشتم ودیدم جمال کعبهٔ جان — درین ره آنکه زهستی گذشت جان منست
تبارك الله ازین روضهٔ بهشت آییـن — که یك غبار درش آبروی نه چمنست
چه جای گلشن عالم که هفت باغ جنان — طفیل روضهٔ سلطان دین ابوالحسنست
علیّ موسی کاظم امین گلشن وحی — که طوف بارگهش از فرایض سننست
ز یمن سایهٔ عنقای قـاف قـدرت او — همای ناطقه نـاظر بکشور بدنست ۳۸۰
بگرد روضهٔ او گر نعیم هشت بهشت — شود نثار یکایك بجای خویشتنست
فروگرفت جهان را چراغ همّت او — چو آفتاب که خنجر گزار و تیغ زنست
گلی که از چمن کبریای او سرزد — شکفته باد که چشم و چراغ انجمنست
چو پرچم علمش باد صبح جلوه دهد — چه جای دم زدن یاسمین و نسترنست
چراغ دولت او لالهٔ ابـد پیونـد — نهال همّت او شمع آسمان لگنست

فغان ز مکـر تو ای ناصبی، بگو آخر / که این چه دشمنی ولاف دوستی زدنست

ز جام ساقی کوثر کجا شود سیراب / ترا که کاسهٔ سر بر هوای درد دنست

درین چمن که ز آسیب برگ ریز خزان / هوا مبدّل و بلبل فگارو ممتحنست

فسانـهٔ زن جادو و سرّ پـردهٔ شیر / حکایتیست که ورد زبان مرد و زنست

۳۹۰ کسی که دانهٔ انگور دام حیلت ساخت / چو خوشه از گنه آن بگردنش رسنست

زهی چراغ دلت شمع هفت پـردهٔ دل / خیال نخل قدت زیب چهار باغ تنست

قبای سبز توفارغ ز چاك دامن وجیب / نگین لعل تو ایمن ز دست اهرمنست

کند ولای تورنگ موالیان چو عقیق / طلوع مهر تـوهمچون سهیل در یمنست

سپهر را سر رُمح تـو اختر شرفست / زمانه را دم تیغ تـو مانع فتنست

بسجدهٔ تو رود سر که در بدن زنده‌ست / بمدح ذات تو گویازبان که دردهنست

بآب دیده فغانی چو مـدحت تو نوشت / سواد کاغذ شعرش بنفشه و سمنست

همیشه تا بمصاف سپاه غنچه و گُل / نسیم پرده درو باد صبح صف شکنست

حسود جاه تو در پردهٔ خجالت باد / چو عنکبوت که بر عیب خویش پرده‌تنست

وله ایضاً

چمن شکفت وجهان پر زسوسن وسمنست / بصد هزار زبان روزگار در سخنست

۴۰۰ بمی دهیم ز بـر جـامه و بسر دستار / که باز وقت عرقچین وتای پیرهنست

بیار باده که دیگر هزار جامهٔ چاك[1] / فدای دستهٔ نسرین و برگ نسترنست

گـل شراب در آیینـهٔ رخ ساقـی / چو برگ لاله فروزان میان یاسمنست

دگر فرود نیاید[2] بگـوشهٔ محـراب / سری که در قدم سرو و پای نارونست

درین هوا من مجنون کجا برآرم سر / که گردنم چوسگ شهریار در رسنست

امیر صف شکن شیر گیر اسماعیل / که روز معرکه دندان کن هزارتنست

گرفته روی زمین را بزور بازوی خویش / چو آفتاب که خنجر گزار وتیغ زنست

هزار شکر که دردست اوست خاتم ملك / نه چون نگین سلیمان بدست اهرمنست

خیال مدعیان با عروس مجلس او / همان حکایت شیرین ومرگ کوهکنست

۱ـ سق، جان ۲ـ مل، بخواب نباشد

دهان تیر نیالوده بر عدو آری / همای او نه سزاوار طعمه زغنست

زهی زروی صفا کرده رنگها چو عقیق / پیالهٔ تو که همچون سهیل در یمنست ۴۱۰

جهان چو چشم و تو درو ی بجای مردم چشم / تن تو روح و وجود زمانه چون بدنست

حسود جاه تو بی سر بخاک رفت و هنوز / زبیم تیغ تو پیچان چو رشته در کفنست

جراحتی که زپیکان تست به نشود / که حلقهٔ هدفش ناف آهوی ختنست

سرسنان تو در آبگاه گردهٔ[1] خصم / مدام کار کند چون زبان که دردهنست

چو آب آینه آیین سربلندی تو / بر اهل دیده عیان شد چه جای مدح منست

بدین شرف که فغانی گدای مجلس تست / بهر کجا که رود سرفراز انجمنست

همیشه تا بمصاف سپاه غنچه و گل / نسیم پرده درو باد صبح صف شکنست

سرسنان ز سر دشمنت فروزان باد / چرا که رمح تو شمع و سر عدو لگنست[2]

در مدح تاج الفقراء شاه حسن

این چه مجلس چه بهشت این چه شریف انجمنست
که چو اقصای حرم قبله گه مرد و زنست

جنّت عدن ز بس معنی انهار و عیون
رشک صد گلشن آزاد ز سرو و سمنست ۴۲۰

معنی آیت نورش چمن لاله و گل
صفت عارض حورش ورق نسترنست

لحن داود درین روضه بود نغمهٔ مرغ
دم عیسی بدل نکهت مشک ختنست

نقل این انجمن احوال بهشتست تمام
نقل اینجا همه از سیرت و خلق حَسنست

راستی قلزم موّاج ز الفاظ روان
نی غلط گنج معانی همه دُرّ عدنست

۱ـ سق، کاو کاو گردن ۲ـ بیت مطلع و بیت اول شریطه عیناً در قصیدهٔ پیشین هم آمده است

طایر قدس دزین زمره بود نغمه سرای[1]
این کرامت نه باندازهٔ مرغ چمنست

منزل اهل صفا صفّهٔ ارباب[2] یقین
مجلس وعظ سرافراز زمین و زمنست

مهبط فیض ازل مطلع خورشید ابد
جامع علم و عمل حامی شرع و سننست

قطب نه دایره تاج الفقرا شاه حسن
آنکه یك نکته ز کلکش دو جهانرا سخنست

خبر از طور تجلّی دهد و نار شجر
نور توحید که از جبهه او شعله زنست

۴۳۰ دلش از نور صفا آینهٔ غیب نماست
نطقش از راه ادا طوطی شکّر شکنست

یکنظر وقت شهودش ز سمك تا بسماست
یکقدم وقت ظهورش ز حرم تا یمنست

نظر مرحمتش بر دل درویش و گداست
سایهٔ تربیتش عامر بیت الحزنست

مهر او در دل اصحاب چو در کعبه صفا
عشق او در دل احباب چو جان در بدنست

فقر را بارگه همّت او غایت سیر
جود را خاك در خانقه او وطنست

گو باخلاص درآ در کنف سایهٔ او
هر که را یکسر مو دوستی خویشتنست

چشم بد دور که دارد دو جهان زیر نگین
خاتم او که مصون از حیل اهرمنست

۱ـ سق، نکته سرای ۲ـ سق، اصحاب

ای دعای تو ملک را همه دم ورد زبان
ذکر خیر تو بشر را همه جا در دهنست
عشق با طبع لطیف تو ز یك سلسله است
عقل با ذات شریف تو بیك پیرهنست
سخن معرفت آمیز تو منشور نجات
پند دلبند تو تعویذ دل و حرز تنست
یک میان بسته ازین سلسله آمد سلمان
۴۴۰ خرقه پوشی ز مرید تو اویس قرنست
آستان تو محیطست کز آنجا همه کس
فیض یابند اگر عابد اگر برهمنست
شرف جاه تو از تست نه از انجم و چرخ
بزم خورشید چه محتاج بشمع و لگنست
نفس لطف تو چون باد صبا روح فزاست
شعلهٔ قهر تو چون باد صبا خانه کنست
نامهٔ فضل ترا مُهر ابد پیوندست
جوهر نظم ترا مدت دوران رسنست
با حدیث تو مخالف چه کند فکر جواب
سخن از منطق سیمرغ نه حدّ زغنست
دین پناها گذر قافیه تنگست و مرا
قدم فکر بسی سُست و شکن در شکنست
در خور قدر تو گر مدح نگفتم چه عجب
خرد اینجا قلم انداخت کجا حدّ منست
عقل فعّال گر اینجا بکشد رشتهٔ نظم
عنکبوتیست که بر تار فلك پرده تنست

تا بمحراب دعا ذکر نبی هست و ولی
تا در ایوان بقا نام حسین و حسنست

۴۵۰ خطبهٔ عشق بنام تو و اولاد تو باد
که درین سلسله دایم مدد ذوالمننست

در منقبت مولای متقیان امیرالمومنین علی بن ابیطالب علیه‌السلام

ای آمده در گلشن جان نخل تو واحد
اثبات دویی بر اَلف قدّ تو زاید

آنی که پی روشنی کار دو عالم
شد نور تو از مشرق و مغرب[1] متصاعد

روی تو بود در نظر بندهٔ مؤمن
چون جلوهٔ معبود در آیینهٔ عابد

دارند محبّان تو چون عقد لآلی
از شایبهٔ گرد ریا، پاك عقاید

هر گوهر مقصود که درپرده نهان بود
بر لوح ضمیر تو یکایك شده وارد

جایی که قلم نام تو برلوح[2] نویسد
آنجا چه نماید رقم کلك عطارد ؟

سلطان سراپردهٔ عزّت که ز عصمت
از هرچه بود غیر خدا آمده زاید

خورشیدی و در مطلع انوار امامت
آثار بود عصمت ذات تو شواهد

تسبیح تو آزاد کند در صف طاعت
از دام هوی مرغ دل راکع و ساجد

۴۶۰ از نور تو شد مشرق انوار سعادت
در صبح ازل گوشهٔ محراب مساجد

سیر تو بود در چمن عالم علوی
شرح شب معراج بدین واقعه شاهد

بی نور ولایت نبود شمع نبوّت
هم قول رسولست درین نکته مؤید

در آینهٔ نور خدا نقش دویی نیست
هیهات که شد دیدهٔ احول متردد

گر پرتو خورشید بصد آینه تابد
یك عین بود در نظر دید موحّد

در دیدهٔ غیر تو خیال تو نگنجد
یعنی که برو نست[3] ازین‌پرده زواید

در یك‌نظر از ذرّه بخورشید برد راه
آنرا که شود جذبه مهر تو مساعد

عیسی نفسان بر سر خوان اَنا اَملح
از چاشنی نطق تو گیرند فواید

۱ـ سق، پرده عزت ۲ـ سق، عرش ۳ـ سق، خرد

در نیت کاری کـه رضای تو نباشد — گـر عقد نمازست بود نیت فـاسد
در گردن جان حجله‌نشینان سخن[1] را — از سلسلهٔ گـوهـر وصف تو قلاید
تا چند بود پرتو خـورشید ولایت — در پرده نهان از حسد دیدهٔ حـاسد ۴۷۰
شد وقت که خورشید عنایت بدرخشد — از اوج یقین کوری ِ این جمع مقلّد
آنـروز بـود اوّل نوروز[2] هـدایت — کاین باغ کهن را شود امر تو مجدّد
با سوز دل و دیدهٔ خـونبار ، فغانی — شد در طلب گوهر وصف تو مجاهد
تا اهل صفا در طلب گوهـر بینش — آرند بجا در حـرمت شرط قواعد
گـرد قدمت سرمهٔ ارباب یقین باد — کاین گوهر مقصود بود اصل مقاصد

وله ایضاً

ای چشمهٔ مهر از کف نعلین تو ظاهر — چون آب روان گرد رهت طیّب وطاهر
سلطان خراسان علی موسی جعفـر — ای مهـر رخت شمع سراپردهٔ باقر
تـابنده ز لـوح دلت اسرار الهـی — زانگونه که در آب روان عقد جواهر
در هر بصری مهر رخت کرده ظهوری — نور احدست آن رخ و انوار مظاهر
از روی تو شد مطلع انوار تجلّـی — در حالت نظّاره دل و دیدهٔ ناظـر ۴۸۰
ای نخل تو زیبندهٔ تشریف امـامت — زیباست ببالای تو این خلعت فاخر
پروانه صفت گـرد سر شمع جمالت — مرغان اولـی الاجنحه بستند دوایر
در گردش پرگار قضا گشت بیکـدم — نه دایرهٔ چـرخ ز انفاس[3] تو دایر
ذکر تو بحدّیست کهٔ در بحر تذکر — مستغرق مذکور بود هستی ذاکـر
هر چشم زدن میشود از عین تجلّـی — انوار جمـال تـو بهر آینه ظاهـر
در گلشن جان همچو گل آتش موسی — بشکفت گل روی تـو و نخل[4] عناصر
ای‌چون‌شکر ازدست چنان‌زهر چشیده — وز چاشنی شهـد شهادت شده شاکر
آنروز کـه نقش اسد از پردهٔ صورت — زد چنگ بفرمان تو در پردهٔ[5] ساحر
لطفت طرف خصم نگهداشت و گـرنه — در سینهٔ چرا آب نشد زهرهٔ منکـر

۱ـ مل، برون آمد ۲ ـ سق، خورشیدسعادت ۳ـ مج،انوار ٤ـ مج، ازعین ۵ـ مج، بردیده

۴۹۰ هر کس که بطوف درت از دیده قدم ساخت — انوار ازل دید، زهی دولت وافر
کر مهر ز دیوان تو پروانه نیابد — تا حشر بود بر در این روضه مجاور
از شوق جمال تو که باشم ارنی کوی — رویم اثر مهر تو آرد بمآثر
از پرتو دیدار تو در بتکدهٔ چین — انوار یقین شعله کشد از دل کافر
هرجا که نمودی بدعا دست ولایت — مؤمن متحیر شد و کافر متأثر
اول طلب مهر رخت داشت فغانی — باشد بهمان حسن طلب تا دم آخر
تا هر گل صبح از طرف گلشن خاور — گردد بهوای حرمت مهر مسافر
مهر رخت آئینهٔ ارباب یقین باد — اینست جمالی که نگردد متغیر

درمنقبت سلطان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء

ای کعبه راز وقفهٔ عید تو افتخار
قربانی تو هستی ابنای روزگار
در عید گه ز شوق رخت چشم اهل دید
بازست همچو دیدهٔ قربانی فگار
تا گرد مقدم تو دهد مروه را صفا
از کعبه مانده حلقه بدر چشم انتظار
۵۰۰ بهر نثار محمل[1] گردون شکوه تست
زمزم که چون ستاره کند قطره‌ها قطار
پاك از گنه شد آنکه نثار تو کرد جان
ای جان پاك در حرم حرمتت نثار
هر دم بروزگار تو عیدیست خلق را
فرخنده روز وصل تو ای عید روزگار
گل گل شکفته آنکه هواخواه کعبه بود
دارد برای طوف حریم تو خار خار

۱ـ مل، محفل

دارد طواف روضهٔ مشهد ثواب حج

نزدیك گشته از تو ره خلق این دیار

آن کعبه راست خار مغیلان بجای گل

وین روضه راست لاله و ریحان بجای خار

آوازهٔ جمال تو هر کس که بشنود

تا ننگرد بدیده نگیرد دلش قرار

طاوس روضه در حرمت جان فدا کند

در جلوه گر بخاك درت افگند گذاز

سلطان بارگاه امامت ابوالحسن

ای مهر و مه ز گرد رهت یکدو ذرّه وار

چشم و چراغ دوده[1] اثنا عشر تویی

ای قبلهٔ قبایل و ای کعبهٔ[2] تبار

وقت دعا سفینهٔ نوح آورد روان

۵۱۰ انفاس روح بخش تو از ورطه بر کنار

گیرد فضای ملك دو عالم بیك نفس

چون بر براق برق شود همّت سوار

از خاك آستان تو دارند آبرو

پیران مو سفید و جوانان گلعذار

بر چار جوی هشت چمن سایهٔ افگند

قدّت که طوبییست زفردوس هشت‌وچار

ای راز مخفی دو جهان از فروغ دل

بر آفتاب رای تو چون روز[3] آشکار

اهل نظر ز عین صفا توتیا کنند

در کعبه گر ز دامن پاکت رسد غبار

۱ــ مج ، دیده ۲ــ مل دیدهٔ ۳ــ مل ، ذره

بر آسمان قـدر کند کـار آفتاب
فـانوس بارگـاه تو در پـردهٔ وقار

مرغ حریم سدره چو پروانه صبح و شام
پرواز کرد گـرد سر شمع این مزار

هر ذرّه‌یی که خاست بمهر تو از زمین
پهلو بـر آفتاب زد از عین افتخـار[1]

گاهی که التفات بکـار جهان کنی
دیگـر سپهر را نرسد دخل هیچ کـار

۵۲۰ روز ازل کـه فاعـل مختار تا ابـد
بـر دست اعتبار تـو میـداد اختیار

ذات بزرگـوار تـو از همّت بلنـد
فـرمود بـر مطالعهٔ علـم اختصار

کـار جهان چـو نامزد دولت تو شد
گردون بوفق امر کمر بست بنده وار

هـم قدر علـم دارد و هـم دولت عمل
شخصت که در دو کون خدا ساخت بختیار

از لاف خصم روشنی مهـر[2] کـم نشد
بیشست از ملایمت مهـره، زهـر مـار

آن خس که ساخت دانهٔ انگور دام ره
شد برمثال برگ خزان خوار و شرمسار

باشد نشان بغـض وی از زردی رخش
آری دلیل روشن نـارست بـرگ نار

حالا ز جام جهل بود مست خارجـی
فریاد ازان نفس[3] که رسد نوبت[4] خمار

۱ـ مج، اعتبار ۲ـ مج، ازلاف مهر دشمنی خصم ۳ـ مج، زمان ٤ـ مج، بوددر پیش

دارد فغانی از طلب گـرد مقـدمت
بـر رهگـذار باد صبا چشم انتظـار
چندانکه میدمد گل و نوروز میشود
چندانکـه عید میرسد و میرسد بهار
چون صبح نوبهار بصد رو شکفته باد
۵۳۰ گلـزار آلت از اثر لطف کـردگار
در باغ دهـر ظل رفیع تـو مستدام
کاین نخل نو ز گلشن آلست یادگار

در مدح و منقبت امام همام علی بن موسی الرضا علیهما السلام

خیز که مرغ سحر زد بگلستان صفیر
خواب گران دور شد[۱] از سر برنا وپیر
جلـوه نمودند باز خلوتیان خیال[۲]
چهره برافروختند پـردگیان ضمیر
شب چو برفتن فشاند دامن مشکین طراز
از گـذر باد صبح خاست غبار عبیر
مهر چو شیرین نمود جلوه زقصر جمال[۳]
صبح چو فرهاد ازان ساخت روان جوی شیر
باد سحر گه نشاند شمع شب افروز ماه
پرتو قندیل صبح[۴] ساخت جهانرا منیر
گشت چو گلبرگ آل دامن صبح ازشفق
لمعهٔ مهر ازسپهر تافت چوزر درحریر
صبح سبکروح را غالیه بو شد نفس
از نفس مجمـرهٔ پرده سرای امیر
آنکه نگنجد ز قدر خاصه درین بحر تنگ
گوهر نامش[۵] تمام از پـی کلك دبیر
نور چـراغ رضا مظهر لطف خـدا
۵۴۰ مـاه ملك[۶] بارگاه شاه سلیمان[۷] سریر
عقل چو انشا کند شرح روان بخشیش
نامه ثناخوان شود خامه برارد صریر
بر اثر مهـر او در دل ارباب شك
چشمهٔ آب حیات عین عـذاب سعیر
از گهـر لطف او در نظـر روشنش
گوش اصم شد سمیع، دیدهٔ اعمی بصیر
روضهٔ پـر نور او شمع فلك را مدار
صفهٔ معمـور او خیل ملك را مسیر

۱- مل، شدبرون ۲- سق، سحر ۳- سق، مج، باغ خیال ۴- سق، مج، مهر
۵- مل، وصفش ۶- سق، فلك ۷- مج، ثریا

منتظران رخش باخبران خموش — معتکفان درش زنده‌دلان خبیر

صف‌ّ نعال ترا حق شرف کعبه داد — کز همه بابی گزیر هست وازو ناگزیر

در حرم او روا حاجت شاه و گدا — در قدم او تمام[1] سجدهٔ میر و وزیر

مهر تو چون آفتاب شامل خرد و بزرگ — لطف تو همچون سحاب پیش صغیر و کبیر

صحبت او بی‌ریا با همه آیینه وار — روی نبیند که هست این غنی و آن فقیر

۵۵۰ جان بلب آمده باز رود در بدن — شخص نفس مانده‌را گر تو بگویی ممیر

همچو نبی از کرم چاره گر عاصیان — وقت سیاست حلیم گاه جزا دستگیر

رشحهٔ کلك من از دفتر اوصاف او — بر کف احباب گل در دل اغیار تیر

هر که بظلّش گریخت از خطر منکرات — ملتفت حال اوست تا بجواب نکیر

یا ولی‌الله دلم آینهٔ مهر تست — ذرّهٔ زار توام زاری من در پذیر

حصر چگونه شود مدحت ذاتی که‌او — حرف رموز دو کون خواند زنقش ضمیر

لایق این آستان نیست فغانی ولی — نزد سلیمان رواست حاجت مور حقیر

ایکه ز بی‌مثلیت از قلم لوح صنع — نقش نبندد شبیه رخ ننماید نظیر

تابع امرت فلك بندهٔ خلقت ملك — هندوی شامت غلام رومی روزت اسیر

شقّهٔ هفت آسمان بر علمت نارسا — اطلس نه کارگاه بر قد قدرت قصیر

۵۶۰ سایهٔ اولاد تو بر سر ابنای دهر — تا بابد مستدام باد بحقّ قدیر

در مدح سلطان یعقوب

گل شکفت ولاله هم وا کرد[2] از طومار مشك
میزند باز از ریاحین جوش در گلزار مشك

صحن بستان گشت چون آیینه از آب روان
از خط ریحان بر آورد دست چون زنگار مشك

هست هر بیخ بنفشه نافه و هر غنچه[3] اش
کرد بهر امتحان بیرون ز نوك خار مشك

آهوی چینست پنداری صبا در لاله زار
کز وی افتد هر طرف در گرمی رفتار مشك

۱- مج، مدام ۲- سق، بگشاد ۳- سق، طره

در حریم بوستان گر شکل آهویی کشند
لاله‌اش خون بخشد و برگ گلش از خار[1] مشک

از گل نمدیده بویی بس عجب دلکش رسید
بر[2] گلاب خود مگر زد ابر گوهر بار مشک

از چنین آب و هـوای مشکبو نبود عجب
گر شود خاك سیه در کلبهٔ فخّار مشک

باده خوشبوی و دماغ ما ازان خوشبوی تر
کرده گویا ساقی مشکین نفس در کار، مشک

لاله دارم[3] عطر ساغر گر نباشد گو مباش
هست لای بـاده در پیمانـهٔ خمّـار مشک

دوش در مجلس بیاد خط ساقی هـر نفس
با زبان حال میکرد این غزل تکرار مشک ۵۷۰

☆

ای خطت ریحان و خالت لاله و رخسار مشک
نر گست آهوی چین وان مردم خونخوار مشک

صبحدم دامن کشان بگذشتی و بر بوی[4] تو
ساخت عاشق را زخواب بیخودی بیدار مشک

بسکه داری هر نفس در سینهٔ تنگـم گذار
گشته از بویت سویدای دل افگار مشک

مشك چین در نافه پندارد که دارد رنگ و بو
زلف بگشا تا بدرّد نافـهٔ[5] پندار مشک

مستم از بوی تو گویا نقشبند صورتت
ریخت بر گلبرگ تر در گردش پر گار مشک

۱ـ مج، گل بی‌خار ۲ـ مج ، در ۳ـ مج، لاله وارم ٤ ـ مج، از بوی
۵ـ سق، پردهٔ

باد نوروزی گشاد از نافه‌های چین گره
تا ببزم حضرت خـاقان کند ایثار مشك
گلبن گلزار دین یعقوب سلطان کز شرف
خاك پای اوست در چشم او لوالابصار مشك
آنکـه از فیض نسیم لطف او هـر نوبهار
چوب بید آرد بطرف گلستانش[۱] بار مشك
تا بوصف خلق[۲] او شمع معنبر زد نفس
از زبان میباردش در گرمی گفتار مشك
۵۸۰ از نسیم لطف و تـاب قهـر او شاید اگـر
گل شودخون، خون شود درطبلهٔ عطّار مشك
در هوای زلف مـهرویانش از راه ختـا
شکل گـردانیده میآید قلندر وار مشك
ای ترا در ساغر[۳] عشرت لب ساقـی شراب
در کف مشکل گشایت عقد زلف یار[۴] مشك
روز گلگشت تو عطـر آمیز میآید نسیم
بسکه میریزد همای چترت از منقار مشك
تیغ‌بندان ترا هـر یك بـود روز شکار
سنگ آتش برگ لعل و دود در کهسار مشك
پای بازت گـر شود آلوده از خون[۵] غزال
گردد آن خون از شمیم بهلهٔ بلغار مشك
در دل پرزخم مجروحان پیکـان خورده‌ات
میبرد هـردم شبیخونی زهـی عیّار مشك
آهوی فکـرم بسیر لاله‌زار مـدح تـو
خورد صدپی خون‌دل تا ماند ازو آثار مشك

۱ـ مج، گلستان پربار ۲ـ سق، زلف ۳ ـ مج ، خلوت ٤ ـ سق، عقدهٔ زنار
۵ـ مج ، آلودهٔ خون

بوی این معنی دلم از گلشن مدح[1] تو یافت
ورنه هر گز نافه‌یی را نبود این مقدار مشك

در دعایت ختم شد شاید که از روی شرف
آب سازند از برای ثبت این اشعار مشك

خسروا اندیشه از طبع لطیفت داشتم
ورنه میآمیختم[2] در این ورق بسیار مشك ۵۹۰

تا برفتن هرشب آهوی جهان پیمای روز
افگند در لاله‌زار گنبد دوّار مشك

جام‌می در دست و زلف ساقیت درچنگ باد
تا کشد از خطّ شب برصفحهٔ گلنار[3] مشك

در منقبت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام

ای نور اله از مه رخسار تو لامع
مهر ازل از آینهٔ روی تو طالع

رویت که بود آینهٔ صنع الهی
بینند دران اهل نظر جلوهٔ صانع

از شوق گل روی تو شد آدم خاکی
در آب وهوای چمن دهر مُزارع

بر آینهٔ چهرهٔ مقصود نماندست
رنگی که شود در نظر قدر تو مانع

هرچند که انوار تجلّی بدرخشید
درذات تو گنجید زهی‌قدرت[4] جامع

از بهرظهور تو جهان خلق[5] شد آری
این‌جلوه غرض بود زترکیب‌طبایع

ماهیت دیدار تو بر زاهد خود بین
ظاهر[6] نشود تا نکند دفع موانع

خلق از جهت رونق و معموری عالم
نام تو نویسند بر ایوان مواضع ۶۰۰

ماه مدنی شاه خراسان که ز نورش
شد مطلع خورشید قدم کشور رابع

ای برسر سجادهٔ محراب امامت
متبوع جناب تو و اشیا همه تابع

یك لمعه زانوار چراغ نظر تست
آن‌نور که جویند بجان‌اهل‌صوامع

۱- مج، فیض. سق، خلق ۲- مج. سق، میانگیختم ۳- مج، گلزار ۴- مج، قوت ۵- سق، چنین‌جمع ۶- مج، روشن

زان پیش که این طارم فیروزه بدین وضع — موضوع شود از اثر قدرت واضع

درخلوت ابداع بصد جلوه[1] عیان بود — آثار بدیع تو ز آیینهٔ مبدع

از شمسهٔ ایوان جلال تو درخشید — یك لمعه که شد روشنی طارم تاسع

پیش تو کم از ذره بود خصم بداختر — با نور الهی چکند کوکب طالع

در معرض اثبات سیه‌رویی دشمن — آیینهٔ روی تو بود حجت قاطع

ای شکّر نطق تو زخوان انا املح — عیسی نفسان ازشکر خوان تو قانع

٦١٠ در صف نعال تو فلك با همه رفعت — پیوسته بود همچو مه یکشبه راکع

هستند مدام اهل طواف حرم تو — از فیض کف ساقی کوثر متجرع

مستان ره عشق تو دارند فراغت — از هرچه شود در گذر حادثه واقع

فردا چه بود تحفهٔ آن بنده که امروز — درخدمت این درنکند کسب منافع

با نامهٔ عصیان چکند روز قیامت — آنرا که نباشد قلم عفو تو شافع

از کشت تولای تو رفتند تهیدست — آنها که نگشتند درین مزرعه زارع

در بندگی روی تو گلها بشهادت — ازغنچه درین باغ برآورده اصابع

از طور دلت تا حرم طارم اعلی — بر هر درج ازنور توپیوسته لوامع

چون آب حیات ابدی تشنه‌لبان را — در کشت[2] بقا شبنم احسان تو نافع

قدر تو ازان پایه[3] فزونست که مردم — باشند بصد دفتر از اوصاف تو قانع

٦٢٠ یك حرف ز وصف تو بپایان نرساند — تا حشر اگر قطره زند خامهٔ مسرع

ای بر سر بازار سخن[4] ذکر جمیلت — مقصود دل مشتری و مقصد بایع

چیند ز ثنایت گل مقصود فغانی — آری نشود اجر کسی پیش تو ضایع

تا در صفت شمع[5] جمالت قلم صنع — روی سخن آراید از انواع صنایع

اوصاف تو آرایش نظم دو جهان باد — کاین طرز سخن جلوه دهد حسن بدایع

در وصف تو آوازهٔ این نظم دلاویز — تا روز جزا گوهر گوش دل سامع

۱- سق، شیوه ۲- سق، باغ ۳- مج، مایه ۴- سق، زبان ۵- مج، مهر

در منقبت مولای متقیان وائمهٔ اطهار علیهم السلام

ای رخ فرخنده‌ات خورشید ایوان جمال
قامت نورانیت شمع شبستان خیال
هدهد فرخنده فال طرف بامت جبرئیل
بلبل دستانسرای باغ اسلامت بلال
گاه اعجاز کلام ازلفظ گوهربار خویش
داده‌یی صدره فصیحان عرب را گوشمال
نطق انفاس روانبخش تو در لفظ حدیث
از صفا چون گوهر رخشنده درآب زلال
شد مسلسل گوهر ارواح در بحر قدم
شاهباز عرش پرواز تو چون افشاند بال ۶۳۰
خاستی از جوهر خاك قدومت ذرّه‌یی
کلك صورتگر نهادی بررخ خورشید خال
کی ابد آباد گشتی گر نبودی در ازل
آفرینش را بخاك آستانت اتّصال
بود در لوح ازل آدم مجرّد چون الف
منضم از نام محمد گشت باوی میم و دال
اینکه میجست ازخدا طوفان بآب دیده نوح
خواست تابنشاند ازپیش رهت گردرحال
نور بیچون بود مرآت دلت زانرو نشد
جزتو کس را در درون خلوت جانان مجال
لن ترانی شد جواب موسی عمران زطور
برتوخود ظاهر شد انوارمقدّس بی سؤال
یکنظر نور تجلّی دید وبیخود شد کلیم
روز و شب داری توآنرا درنظر بی انفعال

تا سر خوان نبوّت را ولینعمت شوی
شد خلیل‌ازانتظار مقدمت همچون خلال

بوی خلقت گر نبودی شامل حال رسل
کی سلیمانرا بفرمان آمدی باد شمال

۶۴۰ از حجر مرغ مرصّع شد بفرمانت عیان[1]
جان نثار مقدمت ای طایر فرخنده‌فال

پرتو مهرازل کز حسن یوسف جلوه‌داشت
از مه روی تو ظاهر گشت بروجه کمال

گلشن جانرا سبب نخل دلارای تو شد
بردمد آری هزاران شاخ گل از یك نهال

فقرت ازتسکین مسکینان اُمّت‌بود وبس
ورنه کی‌باشدنبوّت را زیان ازملك ومال

مه اسیر دام مهر تست زآنرو میکشد
هر سر ماهش فلك در طوق سیمین هلال

فیض عامت[2] گر نبودی زاد راه آخرت
آدم خاکی چه کردی چارهٔ مشتی عیال

مرکب عزم ترا صانع زفضل خویش داد
تن زجوهرسرزُ در وزرشته‌های حور یال

رحمت عام تو با شاه و گدا باشد یکی
آب صافی را چه غم از کاسهٔ زر یا سفال

در سجود افتند خلق عالمی بی‌اختیار
شعلهٔ شمع رخت هرجا که یابد[3] اشتعال

هرخیال بد که در دل داشتند اهل نفاق
جمله‌را احسان‌عوض کردی زهی‌حسن‌خصال

۱- سق، روان ۲- سق، حکمت ۳- سق، گیرد

نور ابن عمّ تو نبود جدا از نور تو
در میان یکدلان رسم دویی باشد محال ۶۵۰

سر نزد زین هفت پرده برمثال پنج فرق
پنج گوهر در بها و قدر، بی شبه ومثال

در قبای سبز، یکتا سرو آزاد حسن
شمع سبزی بود روشن در سرابستان آل

در لباس ارغوانی ، نخل گلرنگ حسین
راست چون شاخ گلی در بوستان اعتدال

زینت و زیب ریاض شرع زین‌العابدین
آن بهار بی خزان آن[1] آفتاب بیزوال

شمع محراب امامت باقر، آن کز علم ودین
از سر سجادهٔ طاعت نرفتی ماه و سال

حفظ جعفر گرشود پیوند ترکیب زمان
تا ابد سررشتهٔ هستی نیابد انفصال

بحر عرفان موسی کاظم که از عین ورع
گوهرافشان بود چشمش دایم ازفکرمآل

قبلهٔ هشتم غریب طوس کز بیداد و جور
شربت زهر مخالف خورد بی‌تغییر حال

هرپسر کو از دل و جان پرورد مهرتقی
همچو شیر مادرش نان پدر بادا حلال

ماه ایوان ولایت شاه روشندل نقی
آنکه مهرش در دل هرذرّه دارد اتصال ۶۶۰

شهسوار لشکردین عسکری آن کزشکوه
زیر نعل توسن او توتیا گردد جبال

۱ـ سق، و

حضرت ختم ولایت مهدی صاحب زمان

آنکه زوشد صدرخاور رشك ایوان جلال

یا حبیب‌الله بحق مهر این روشندلان

کز دعا روز جزا خلقی رهانند از و بال

از[۱] کمال ورحمت واحسان، من درمانده‌را

دستگیری کن که‌هستم غرقهٔ بحر ضلال

سر بزانو مانده‌ام عمری بفکر نعت تو[۲]

قامت خم گشته‌ام اینك بدین‌معنیست دال

یك رقم از بحر اوصافت نیارد در قلم

گر فغانی تا ابد نظم سخن بندد خیال

تا زنند از غایت همّت ببام قصر دین

پنج نوبت اهل دین بر کوس استغنا دوال

گوش جان دوستانت باد بر نعت و درود

جسم بدخواه ومخالف ازفغان وناله نال[۳]

در منقبت امام علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء

ای شعلهٔ چراغ در خانه‌ات هلال

سیّاره‌ات شرارهٔ شمع صف نعال

۶۷۰ سلطان علیّ موسی کاظم امین وحی

ای مهچهٔ لوای تو خورشید بیزوال

آنجا که سایهٔ شجر کبریای تست

برگیست ماه عید که افتاده از نهال

هر کوکبی که از افق طالع تو تافت

بر شرق و غرب حکم کند تاهزار سال

آنی که بسته‌اند برای شکار ملك

بر طبل باز تربیتت خسروان دوال

۱- سق، کز ۲- سق، بشکر نعمتت ۳- سق، فغان و آه نال

در دامن تو هر که زند دست اعتصام
لطف تو ملتفت شودش[1] تا دم سؤال
رگ بر تن ضعیف عدو از نهیب تو
پیچیده ز انفعال چو در جوف خامه نال
روشن شود ز پرتو نور یقین جهان
از ذکر، چون چراغ دلت گیرد اشتعال
رمحت ز خون مردمك دیدهٔ عدو
بر روی فتح و چهرهٔ نصرت نهاده خال
انفاس مشکبار تو گر بگذرد بچین
از شرم نافه را فگند بر زمین غزال
چون خطّ استوا خرد شرع پرورت
بیرون نمینهد قدم از حدّ اعتدال
تا نامزد بلهو و لعب گشت ماه عید
در حضرت تو سر زده خورشید بی‌زوال ۶۸۰
طرخان تست غرّهٔ عید این که از شفق
پیچیده بر نشان همایون پرند آل
با شغل آنجهان[2] نفسی از خیال علم
غافل نمیشود دل پاکت زهی خیال
تا روز حشر، حلقهٔ زنجیر عدل تو
با رشتهٔ شهور و سنین دارد اتّصال
با اتصّال سلسلهٔ عهد دولتت
پیوند روزگار کجا یابد انفصال
در بوستان ز تربیت لطف شاملت
چیند عرق ز چهرهٔ گلبرگ تر شمال

۱ـ سق، بودش ۲ـ سق، آنچنان

آندم کـه آتش غضبت مشتعل بـود[1]

بر کوه اگـر رسد اثر آن شود ز گال

تیر دعـای صبحـدمت آورد فـرود

از پیشگـاه قلعـهٔ تقدیر کـوتوال

گلبانگ طایـر لب بام تو خلق را

خواند براه راست چو قد قامت بلال

داری جبلّتی کـه بهمّت روان کنـی

از پیش راه خلق چو ریگ روان جبال

۶۹۰ آن قطب ساکنی که بمعنی عیان شوی

از شرق تـا بغـرب در آیینهٔ خیال

گر کار خود قضا برضایت گـذاشتی

نگذاشتی که رخنه کند در دلی ملال

قول تو در امور بود راست همچو فعل

دورست قـول مخبر صادق ز احتمال

جز هیأتت که سایهٔ نورانی حقست

دیگر هرانچه هست محالست در خیال

مردم تمام در پـی مالند و ذات تـو

پیـوسته در ملاحظـهٔ حالت مـآل[2]

از حق امانتی کـه بشاه نجف رسید

نسلاً بنسل کـرده بذات تـو انتقال

خواهد سعادتت ز خدا هر کجا دلیست

این حرف بر سعادت اهل دلست دال

در قسمت ازل نمـك سفرهٔ تـو شد

مصـروف رزق آدم و ذرّیت و عیال

۱ـ سق، شود ۲ـ سق، حالتست وحال

گر یکنظر بسبعهٔ سیّاره افگنی
تا بامداد حشر نیفتد درو وبال

آمد ثنای ذات تو در اوّل ورق
از دفتر سخن چو فغانی گشود فال

تا بر فراز سدّهٔ نه پایهٔ سپهر
بنماید از نقاب شفق ماه نو جمال ۷۰۰

هر بامداد عید که صف مستعد[1] شود
بادا بنای خطبه بنام علی و آل

در مدح و منقبت مولای متقیان علی بن ابیطالب علیه السلام

قسم بخالق بیچون و صدر بدر انام
که بعد سیّد کونین حیدرست امام

امام اوست بحکم خدا و قول رسول
که مستحق امامت بود بنصّ کلام

امام اوست که چون پای در رکاب آورد[2]
روان بطی لسان هفت سبع کرد تمام

امام اوست که قایم بود بحجّت خویش
چراغ عاریت از دیگری نگیرد وام

امام اوست که بخشید سر بروز مصاف
بدان امید که بیگانه را برآید کام

امام اوست که قرص خور از اشارت او
بجای فرض پسین باز گشت از ره شام

امام اوست که انگشتری بسائل داد
نهاد مُهر رضا برلب و نخورد طعام

امام اوست که داند رموز منطق طیر
نه آنکه رهزن مردم شود بدانه و دام

امام اوست که دست بریده کرد درست
نه آنکه دوخت بصد حیله وصله براندام ۷۱۰

امام اوست که خلق جهان غلام ویند
نه آنکه از هوس افتد بزیر بار غلام

توایکه اهل حسد را امام میدانی
گشای چشم بصیرت اگر نیی سرسام

کدام ازان دوسه در حلّ مشکلات یکی
بعلم و فضل و هنر داد خصم را الزام

کدام ازان دوسه بیگانه در[3] طریق صواب
نهاده اند بانصاف آشنایی گام[4]

کدام ازان دوسه یکروز در مصاف و نبرد
بقصد دشمن دین برفروخت برق حسام

۱- سق، منعقد ۲- مل، کند ۳- مج، بر ۴- سق، بانصاف وراستی یک گام

من آن امام نخواهم که بهر باغ فدک   کند ز ظلم[1] بفرزند مصطفی ابرام

من آن امیر نخواهم که آتش افروزد   بر آستانهٔ کهف انام و صدر کرام

من آن امام[2] نخواهم که در خلا و ملا   برند تا باید مردمش بلعنت نام

بگرد خوان مروت چگونه ره یابد   کسی کش[3] آرزوی نفس کرده گرده و خام

۷۲۰ قبول عایشه بگذار و بیعت اجماع   چه اعتبار بقول زن و تعصب عام

خسی اگر بگزینند ناکسان از جهل   مطیع او نتوان شد باعتقاد[4] عوام

گل مراد کجا بشکفد ز غنچهٔ دل   ترا که بوی محبت نمیرسد بمشام

میانهٔ حق و باطل چگونه فرق کند   مقلدی که نداند حلال را ز حرام

چه خیزد از دوسه نااهل[5] در علفزاری   یکی گسسته مهار و یکی فگنده لجام

اسیر جاه طبیعت[6] کجا خبر دارد   که مبطلات کدامست و واجبات کدام

بمهر شاه که اوقات ازان شریفترست   که ذکر خارجی و ناصبی کنیم مدام

وگرنه تودهٔ اخگر شود دمی صدبار   ز برق تیغ زبانم سپهر آینه‌وار

درآنزمان که خلافت بدست ایشان بود   مدار کار شریعت نداشت هیچ نظام

دو روزه مهلت ایام این سیه‌بختان   ز اقتضای قضا بود و گردش ایام

۷۳۰ هزار شکر که این اعتبار بی‌بنیاد   چو عمر کوته دون‌همتان نداشت دوام

زند معاویه در آتش جهنم سر   چو ذوالفقار علی سر برآورد ز نیام

بمبدعی که مسمی باسم الله است   بنور معرفت ذوالجلال والاکرام

بگوهر صدف کاینات یعنی دل[7]   بانبیای کرام و باولیای عظام

که در حریم دلم داشت بامداد ازل   فروغ روشنی مهر اهل بیت مقام

فغانی از ازل آورد مهر حیدر و آل   بخود نساخته از بهر التفات عوام

سفینهٔ دلم از مدح شاه پر گهرست   گواه حال بدین علم عالم علام

بطوف کعبهٔ اسلام تا چو اهل صفا   کبوتران حریم حرم کنند مقام

شکسته باد دل خارجی چو طرهٔ دال   خمیده باد قد ناصبی چو حلقهٔ لام

۱- مج، زحرص   ۲- مج، امیر   ۳- مج، سگی که   ۴- مج، باعتبار   ۵- سق، ناجنس   ۶- مج، چاه مذلت   ۷- مج، شیرخدا

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثناء

ای تا بقیامت علم فتح تو قایم
سلطان دو عالم علی موسی کاظم

در دیده و دل نور تجلّی تو باقی
برچهرهٔ جان لمعهٔ دیدار تو دایم ۷۴۰

آنرا که دهد لطف تو پروانهٔ دولت
هرگز نشود قابض ارواح مزاحم

علمی که بهر کار تو شد رهبر تقدیر
در گردش ایّام نشد فسخ عزایم

دیباچه نویسان عملخانهٔ دین را
ازفکر خطا منطق موزون تو عاصم

شد غنچهٔ شاخ شجر وادی ایمن
از نطق تو با موسی عمران متکلّم

دست تو همان دست بود کز سر قدرت
شد قرص قمر را بگه معجزه قاسم

انفاس روان بخش تو از پردهٔ صورت
در سلسلهٔ امر کشد نقش بهایم

از شمع سراپردهٔ قدر تو که آنجا
پروانهٔ تو[1] مشتری و مهر[2] ملازم

روشن نشود شمع جهانتاب مه و مهر
هرشام وسحر تا نرسد رخصت خادم

گر حکم تو جاری نشدی بر سر ارکان
با جوهر آتش نشدی آب ملایم

ورلطف تو فردا نزند آب بر آتش
یکتن نجهد از شرر هاویه سالم ۷۵۰

آن شب که پی روشنی کار دو عالم
شد صاحب معراج ازان کوکبه جازم

با نور نبی لمعهٔ انوار رخت بود
تا منزل مقصود بهر مرحله عازم

ای نور[3] تو برسرّ ضمیر همه حاضر
وی ذات تو بر راز نهان همه عالم

در کنه صفات تو که آیینهٔ ذاتست
بینش متحیّر شد و دانش متوهّم

ازقدر وشرف منشی هر چار مجلّد
در هر ورق اوصاف ترا داشته لازم

ازبحر ثنایت قلم از گوهر منظوم
آراست بصد جلوه رخ دفتر ناظم

هرجا که رود بحث زاحکام حقیقت
ازغایت تحقیق بود رای تو حاکم

ازنور نبی تا حرم کعبه صفا یافت
شمع تو که شد روشن از دیدهٔ هاشم

از بهر قوام و نسق ملک دو عالم
سلطان خرد عقل ترا ساخت مقوّم

در قسمت سی روزه ذرّیت آدم
کلک تو بود بر روش عدل مقسّم ۷۶۰

دید تو ورای نظر و بینش عقلست
با علم لدنّی چکند فهم معلّم

۱ـ سق، پروانه بود ۳ـ سق، زهره ۳ـ سق، علم

مُسند بروایات صحیح تو بخاری | منسوب باسناد همایون تو مسلم
مولای تو بی‌زهد وورع مؤمن وعابد | اعدای تو باعلم وعمل مُجرم وآثم
آثار ضمیر تو و اندیشهٔ دشمن | آن مهر درخشنده واین کوکب مظلم
تا رفت گل روی تو درپرده نشد باز | از باغ جهان غنچهٔ شادی متبسم
درصف نعال تو فلك بر سر خدمت | از دیده قدم کرده پی رفع جرایم
شاها بجناب تو که تشریف بقایافت | از سجدهٔ آن[1] در . سر ارباب عمایم
کز شوق گل روی تو پیش ازدم فطرت | شد مرغ دلم در چمن جان مترنم
تا لذت دیدار تو دریافت فغانی | از چاشنی عیش دوعالم شده صایم
۷۷۰ چندانکه کند قاضی حکمت بعدالت | از گردن ارباب گنه رفع مظالم
زنجیر در محکمهٔ عدل تو بادا | تا روز جزا سلسلهٔ گردن ظالم

در منقبت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

زبان خامه ندارد سر رسوم و رقوم | بجز مناقب ذات مقدّس مخدوم
حقیقتی که در اشیا مدام درسیرست | بدان صفت که ازو نیست ذره‌یی محروم
فروغ شمع هدایت امیر وادی نحل | که حل وعقد دوعالم بدست اوست چوموم
محیط علم لدنّی که ذات اقدس او | رسید از ره معنی بمنتهای علوم
عنایت نظرش[2] منشأ عقول و نفوس | ارادت قلمش[3] مصدر سپهر و نجوم
چوذوالفقار دوقسمست نوك خامهٔ او | نصیب مؤمن وکافر زهریکی مقسوم
ز بحر خاطر او هر نفس برون آید | هزار لؤلؤ منثور و گوهر منظوم
سفینهٔ دل او پاك لوح محفوظست | علوم اولی و آخری درو مرقوم
۷۸۰ چو نقد علم سپردند در خزانهٔ دل | بمهر شاه نجف کرده خازنش مختوم
عبادتی که نه با نشاهٔ محبت اوست | بمذهب عقلا هست چون ریامذموم
هزار بار بیك لفظ او درست شدست[4] | هزار جان تعلّق گسسته ازحلقوم
بدست همتش این هیأت ترنج مثال | شمامه‌ییست هم ازبوی خلق اومشموم
چوغنچه جامهٔ جان بهراوقبا کردن | نشان بستر پا کست و دامن معصوم

---

۱ ـ سق، این   ۲ ـ مج، طلوع رایت او   ۳ ـ مج، غبارموکب او   ۴ ـ مج، روددرتن

ز ابر رحمت او حبّهٔ گهر مرطوب — زخوان نعمت او پهلوی صدف مشحوم

دوان بمحکمهٔ شرع او شود حاضر — اگر روانه کند مهر خود بقیصر روم

کلیم نام شبانیست خیل فتحش را — مسیح وخضر بیاری و همدمی موسوم

مگر حجاب نماندو گرنه از در وصف — بصد کتاب نگردد مقام او معلوم



چوشد بلوح دلم خطّ بندگی مرقوم — من و غلامی اولاد چارده معصوم

زهی امام که پاست نگاه میدارد — بوقت نیّت از اندیشه خاطر مأموم ۷۹۰

بهردو گام که طبعت رود بعالم فکر — هزار معنی خاصش بود نثار قدوم

مسیح را دم جان‌پرور تو همدم شد — دمیکه برد جذام از طبیعت مجذوم

چنان زفرّ همای تو دهر یافت شرف — که رشک قلّه قافست آشیانهٔ بوم

حباب وار ز بحر وجود این همه در — بمهر و کین تو موجود گردد ومعدوم

بانبیا که اگر قوم پیش زنده شوند — شوند حکم ترا سربسر بجان محکوم

اگر خطاب کنی درزمان فروریزد — نگارخانهٔ فغفور چین و قیصر روم

در آنزمانکه سواران گرم جنگ چو برق — بداغ و نیزهٔ الماس گون کنند هجوم

مبارزان چو بمیدان کشند فیل سفید — بخوشه‌های در آراسته برو خرطوم

دم تو آن کند آنجا که صبح با انجم — حرارت غضبت آنچه با ریاض سموم

زعدل وعلم تو عالم چنان گرفت نظام — که سلب شد زجهان نسبت جهول وظلوم ۸۰۰

زجانبین بوجهی تصادفست که نیست — میان ذات تو وعقل کل خصوص وعموم

دل مقدّست آن شاه بیت معمورست — که هست معنی آفاق وانفس مفهوم

لطایف قلمت منشیان هفت اقلیم — برند دست بدست از برای دفع هموم

طراز حلیهٔ نظم تو عقل را ملبوس — حلاوت نی کلك تو روح را مطعوم

بتاب یا اسدالله پنجهٔ ظالم — که دست ظلم درازست برسر مظلوم

هزار خنجر زهر آب داده در دلهاست — ازو که کرد جگر گوشهٔ ترا مسموم

زمیوهٔ دلت آنکس که آب داشت دریغ — برمراد برو تلخ باد چون زقّوم

۱- سق ، تیزچنگ

رسید وقت کـه شمشیر آبدار کشی | زجوی‌عدل چوباغ ارم کنی بروبوم
شود بطالـع سعد توکار دهر چنان | که‌هیچ‌دم‌نبودنحس وهیچ‌ساعت‌شوم
۸۱۰ امید هست کـه این نقد ناتمام عیار | بسکّـهٔ تو رساند فغانـی مرحوم
بصانعی که زیکقطره چندنوع گهر | کند بتعبیه دربطن جـانور منظوم
که تادلم صدف گوهر خیال‌شدست | نگفته‌مدح کس‌ازبهرخلعت‌ومرسوم
ولی چولازم شعرست فیض اهل کرم | سزد اگر نشود سلب لازم از ملزوم
همیشه تا که رود بر سر زبان قلـم | بیان دایره و بحث نقطهٔ موهوم
سفینهٔ دلم از مـدح شاه پرُدر باد | بحـق چـار کتاب مُهیمن قیوم

در مدح شاه‌تاج‌الدین حسن

گل‌شکفت وغنچه‌ها را باز شد مُهر ازدهن | گلبن از لب‌تشنگان باغ[1] میگـوید سخن
باز وقت آمد کـه رو پوشیدگان روزگار | هـر یکـی دیدار بنمایند بـر وجه حسن
تازه گردد نرگس مخمور از[2] دست وترنج | لاله را چـون[3] دامن یوسف بـدرّد پیرهن
چاك پیراهن گشاید غنچـه و چین قبا | داغهـای دل نمایـد لالـهٔ خونین کفن
۸۲۰ بر سر خاك شهید عشق گـردد ده‌زبان | غنچهٔ‌سوسن که چون شمعیست‌نیلی درلگن[4]
ناربن در جان مـرغان هـوا آتش زند | آستین بر طوطـی گـردون فشاند نارون

۱ـ سق،مست ۲ـ سق، با ۳ـ سق، لاله همچون ٤ـ سق، غنچهٔ‌سوسن زبان و شمع زنگاری لگن

از هوا هر دانهٔ شبنم کــه افتد بـر زمین
باد صبح از گل برون آرد برنگک[1] یاسمن

بانگ روح‌افزای مرغ و نکهت دمساز گل
عشقبازان را ببستان خواند از بیت‌الحزن

خوبی و لطف هوا بنگر که در اردیبهشت
صـاف میسازد دماغ طبع را دُردی دن

صبحدم خـورشید از نظّاره شد سیّاره بار
گرمی بازار نسرین بین و جـوش نسترن

گلبن از گلهای رنگین عود سوز و عطرساز
بوستان مجمـوعه پـرداز ورقهـای سمن

شاخسار از نکهت گل غیرت عطّار چین
جـویبار از عقد شبنم رشک غوّاص عدن

دانه‌ها چون خوشهٔ پروین ز جوهر عقدبند
کشتزار از باد همچون روی دریا موجزن

ارغوان از باد میشوید بآب گل دهـان
در هـوای دستبـوس سرفـراز انجمـن

کـاشف سرّ حقیقت وارث علـم نبـی
افتخـار آل یس شاه تـاج‌الـدین حسن ۸۳۰

آنکه بی‌شهـد ولای او دهـان طفل‌ـرا
نیست آن یـارا کـه آلاید لبان را از لبن

از پدر تا عقل اوّل زادهٔ زهـد و ورع
همچنین تا ذات واجب تابع شرع و سنن

نوك کلکش رهـروانرا مقسم زاد سفر
دست جودش ساکنانـرا شامل ساز وطن[2]

۱ـ سق، ببوی ۲ـ سق، ضامن حب‌الوطن

در ادای شکـر انعامش نـواها بسته‌اند
طوطیان در شکـرستان بلبلان اندر چمن

راستی یکروزه خرج خانقاه خیر اوست
آنچه در کان بدخشانست و صحرای یمن

جذبه‌یی دارد که گر کفّار را خواند بدین
بشکنند بتخانه و محـراب سازد برهمن

هر که خواند یك ورق از دفتر اخلاص او[1]
دفتر دل پاك گرداند ز حرف[2] ما و من

ای خیالت همچو نور علم در مشکوة دل
وی ضمیرت چون فروغ عقل در مصباح تن

ذات بی‌مثل تو کز دریای عرفان گوهریست
ایـزدش پیـوسته دارد در پنـاه خویشتن

۸۴۰ از صفا چون کعبه برروی زمین دارد شرف
مجلس و عظت ز تسبیح دعـای مرد و زن

التفـات ذات محمـود تو بـا این بینوا
دارد آن نسبت که احمد داشت باویس قرن

دعوی منصور اگـر بودی بدور عدل تو
کی قرین آب و آتش میشد و دارو رسن

هـر که از روی ارادت برد از دست تو داد
در ثبات هستیش مشکل اگـر افتد شکن

دین پناها نخل مدحم[3] درخور قدر تو نیست
گرد گلزارت دعایی میکند این خار کن

تا کنند[4] از آب زر بردفتر گل عشر وخمس
در کتاب لاله تا باشد خط از مشك ختن

۱ـ سق، اخلاق او ۲ـ سق، صفحهٔ دل پاك سازد از حروف ۳ـ سق، طبعم ۴ـ سق، کشند

نامهٔ عمرت بعنوان بقا پیوسته باد

نقطهٔ حرفش مصون بادا ز آسیب فتن

ترکیب بند در مدح رستم بیگ بن مقصود بیگ آق قوینلو

آراست روزگار بآیین داد تخت — دولت ببارگاه سعادت نهاد تخت

درباغ سلطنت گل مقصود جلوه کرد — میخواست ازخداهمه‌وقت‌این‌مرادتخت

اقبال داشت بیم تزلزل بهر زمان — این بار گوبمان بسر اعتماد تخت

بردند از خجالت این دولت جوان — شاهان پیش جمله بسوی معاد تخت ۸۵۰

جهدی برای والی این عهد مینمود — آنکس که‌داشت‌برزبرآب و[1] بادتخت

تا زند بندگان بوجود شهی که او — احیا کند بنیت خیر عباد تخت

هر کسکه‌داشت بیهده‌درسر خیال‌ملک — تیغ‌ازسرش‌نگشت جدا تانداد‌تخت

مقصود ذات بی‌بدل شهریار بود — اول که بود در نظر اوستاد تخت

شه برفراز تخت سلیمان و هرطرف — بر گردن پری بچهٔ خانه‌زاد تخت

ادراك محض جان خرد شاه نوجوان

رستم بهادر آن گهر تاج خسروان

شاهی که زیبد ار کند ازلعل ناب‌تاج — بر تارکش نهاده ز مه آفتاب تاج

ازبسکه خسروان بدرش تحفه برده‌اند — برهم نهاده خازنش از چند باب تاج

بخشد بیك اشارت ابرو هزار گنج — برسر چو کج کند زغلوی شراب تاج

گردن نهد سپند برآتش که بهراو — افروخت صانع از گهر خانه تاب‌تاج ۸۶۰

اسباب در خزانهٔ[2] او جمع گشته است — چندانکه‌نیست یکسرمو درحساب‌تاج

وان کزسبك‌سری رگ گردن‌بوی‌نمود — آویخت بر سرش ز دوال رکاب تاج

یکیك بنوك نیزه ربایند پردلان — خصم ار کند بلند ز در خوشاب تاج

زین می که در پیالهٔ خصم زبون اوست — در یکنفس بباد دهد چون حباب تاج

۱ـ مج، اسپ ۲ـ مج، خزاین

آنکس[۱] که در خیال عداوت بود بدو — سر را دهد بباد و نبیند بخواب تاج

هردم هزار گنج نثار زمین اوست

دریا وکان هدیهٔ تاج ونگین اوست

هست آن گهر بدایرهٔ آسمان نگین — عالم چودور خاتم واو درمیان نگین

نبود ز مهر طلعت او مه درست‌تر — چندانکه میکنند بنام شهان نگین

مُهری که بود نام سلیمان باو بلند — در دست اوست بی‌حسد غیر، آن نگین

۸۷۰ برداشت نام ظلم بنوعی که دادخواه — حاجت نماندش که نهد بر نشان نگین

روشندلان بدیده برون آورند چُست — گر افگند زدست در آب روان نگین

سازند خسروان همه تعویذ چشم زخم — بر موم اگر نهد بگه امتحان نگین

طبعش گهی که دخل کند در امور ملك — اعیان نهند پیش لبش بر دهان نگین

تا او بگنجخانهٔ مقصود مُهر زد — پیر قضا نهاد بزیر زبان نگین

الحق بدور آدم و خاتم کسی بزور — بیرون نبرده است ازین خاندان نگین

نسلاً بنسل شاه نشان و کی آمدست

تیغ ونگین فراخور قدروی آمدست

هرجا که بر کشید ز روی دلیل تیغ — بر فرق خصم ریخت چو آب سبیل تیغ

در موی در کشید برأی دُرست تیر — وز سنگ بگذراند بصبر جمیل تیغ

از یکطرف نشاند بجیحون سر سنان — وز یکطرف رساند بدریای نیل تیغ

۸۸۰ ازپشت گاو وسینهٔ ماهیش بر گذشت — چون کرد امتحان بکمرگاه پیل تیغ

حکمش بغایتیست که از بحر دست او — چون آب میرود بگلوی قتیل تیغ

بر دوستان صادقش آتش گل بهشت — بر دشمنان تیره دلش سلسبیل تیغ

آنرا که هست نور هدایت چراغ راه — در راه او گلست چو نار خلیل تیغ

هنگام رزم گر بودش حاجت مدد — بندد خدا بشاهپر جبرئیل تیغ

۱ـ هرکس

او گرم جنگ وخصم گریزان وبرق وار　　آتش روان کند ز پیش میل میل تیغ

بر عزم کین چو پا بدوال رکاب زد
شد گرم وپنجه در کمر آفتاب زد

ای بسته چون رسول براه خدا کمر　　دارد ز پهلوی تو صفا در صفا کمر
با یوسف آنکه دست کند در میان زقدر　　پنهان کند ز شرم تو زیر قبا کمر
حقا که درازای گل ترکش تو نیست　　گر در میان لعل بود کوه تا کمر
طبعت اگر قبول کند تحفهٔ کسی　　جوزا بیاورد بدو دست دعا کُمر　　۸۹۰
پوشد ز التفات تو خاقان چین قبا　　بندد باحترام تو خان ختا کمر
لاغر چنان شد ازدم تیغت میان خصم　　کافتاد همچو بند گرانش بپا کمر
جلّاد ملکت از گهر تاج سرکشان　　درهم کشید همچو نی بوریا کمر
دولت وفا کند بتو پیوسته چون بصدق　　بستند چاکران درت در وفا[1] کمر
وقت شراب خوردن ومجلس گرفتنست　　بسیار ضرب تیغ نمودی، گشا کمر

ای ساقیان بزم ترا توأمان پری
تُرکَ درِ سرای تو خورشید خاوری

بخت آمد و بساحت پاك تو چید بزم　　دولت بر آسمان رفیعت کشید بزم
بگذار تیغ وجام طلب کن که روزگار　　بر روی دل گشاد ترا بی کلید بزم
پرفیضتر زجام تو گیتی نداشت جام　　دلخواه‌تر ز بزم تو گردون ندید بزم
مقدار یك پیالهٔ عدلت فلك[2] نداشت　　چندانکه دهر چید بنوروز و عید بزم　　۹۰۰
پر گشت شیشه‌های فلك روز عیش تو　　از بسکه موج زد ز گلاب و نبید بزم
تابنده باد ذات شریفت که شمع وار　　تا برزمین نشست ، بگوهر خرید بزم
میپخت آرزوی تو دوران که سالها　　میساخت هردو روز بوضع جدید بزم
اکنون چراغ عیش دهد پرتو مراد　　کز تندباد حادثه خوش آرمید بزم

۱ـ مل، بروفا　۲ـ مج، فرح

حور بهشت شیفتهٔ بزم عیش تست نظّاره کن که تا بچه غایت رسید بزم

بزمت خبر ز عالم تحقیق میدهد

جام لبالب از می توفیق میدهد

ای در کفت بموجب حکمت حلال جام بستان زدست ساقی صاحب جمال جام

امروز باده‌خور که گر اینست عدل‌وداد فردا همت بدست بود بی‌سؤال[1] جام

جمشید اگر بدور تو میبود میکشید هم در میان مردم صف‌ّ نعال جام

۹۰۰ ور خود خبر ز ساقی بزم تو داشتی از دست میگذاشت در آغاز حال جام

بخشیست از کف تو که‌هرچند می‌دهد مقدار قطره‌یی نپذیرد زوال جام

ملك‌ازتوشدچنان، که‌می‌ازجام[2] زر کشد رند شرابخواره که بودش سفال جام

خاصیت شراب دهد آب لطف تو دیگر چه حاجتست بدفع ملال جام

بهر دوام عیش تو دل دفتری گشود هم در گذار قافیه آمد بفال جام

بزم تو جنّتیست که حاضرشود در آن میخواره را اگر گذرد در خیال جام

در کش می شبانه و گلگشت باغ کن

وز گوی چتر روی زمین پرچراغ کن

طالع شد آفتاب سعادت بساز چتر هنگامه گرم ساخت فلك برفراز چتر

گر این‌بود هدایت وآهنگ جزم این عزم تو از عراق برد تاحجاز چتر

هرجا که صف کشند سران سپاه تو سازد عروس فتح ز زلف دراز چتر

۹۱۰ دارند روز گشت تو در پیش[3] آفتاب شاهان روزگار بصد عزّ و ناز چتر

آنان که گیرد ازدمشان مهرومه فروغ خواهند از برای تو در هرنماز چتر

میآرد از پی تو علی‌رغم مدّعی گردون دوست‌پرور دشمن گداز چتر

ناز سپهر باتو چه‌سنجد که برسرت افراشت[4] بی‌نیاز کسی، بی‌نیاز چتر

آنی که صدره ازصف رزم تو یك سوار از نه فلك نمود بیك ترکتاز چتر

۱- مج، زوال ۲- مج، طاس ۳- مل، پیش بزم‌تودرروز ۴- مج، افراخت

نسبت بگوی چتر توچون ذرّه است مهر　　گردون که میبرد بنشیب وفراز چتر

ای بوده خسروی ز وجود تو ارجمند
چتر و علم ز پایهٔ قدر تو سربلند

منّت که برزدی بمقام یقین علم　　کردی بلند درصف مردان دین علم
سرزد نهال معدلت از باغ ملك تو　　عدلت چونام گشت بروی زمین علم
ظلمت گرفته بودجهان گرنه عدل شاه　　میزدچونور صبح برون از کمین علم
آنرا که نور شرع دلیلست دورنیست　　گر بگذراند از فلك هفتمین علم ۹۲۰
گرد تکاورت بهوای شکار ملك　　برد از دیاربکر بصحرای چین علم
شد نرم چون دوال عنان گردن عدو　　چون گشت قامت تو ببالای زین علم
آن کرد برق تیغ که مهتاب با کتان　　دشمن چوبر کشید بآهنگ کین علم
درملکت آنکه دست تطاول کند دراز　　بیند ز خون خود بسر آستین علم
هرصبح و شام همره خیل دعای تو　　سازد فغانی از نفس آتشین علم

تا دهر هست در کنف سایهٔ تو باد
اسباب سلطنت همه پیرایهٔ تو باد

در منقبت حضرت امام حسین وائمه اطهار علیهم السلام

روز قیامتست صباح عشور تو　　ای تا صباح روز قیامت ظهور تو
ای روشنایی شجر وادی نجف　　هرریگ کربلا شده طوری زنور تو
ای باخدا گذاشته کار ازسر حضور　　گشته چراغ دیدهٔ تو درحضور تو
برفرق نازکت الف قد خارجی　　از سرنوشت بود و نبود از قصور تو ۹۳۰
ای طوطی فصیح ادبخانهٔ رسول　　حیف از ادای منطق ولحن زبور تو
دامن بعزم ملك ابد برمیان زدی　　آه از هوای این سفر وراه دور تو
حاشا که جمع خوردهٔ شراب جهنّمی　　مستی کنند بهر کباب تنور تو
آنرا که گل بخمر سرشتند کی رسید　　فیض از زلال جرعهٔ جام طهور تو

درطشت یافتی سر آنشاه تاج وتخت ای چرخ خاك بر سر تاج سمور تو

از تاج زر چو نقل شد آن سر بطشت زر

شد طشت زر مرصّع ازان دانهٔ گهر

هر گل که برد مید زهامون کربلا دارد نشان تازهٔ مدفون کربلا

پروانهٔ نجات شهیدان محشرست مهر طلا ببین شده گلگون کربلا

در جستجوی گوهر یکدانهٔ نجف کردم روان دو رود بجیحون کربلا

۹۴۰ نیلست هرعشور ببیت‌الحزن روان از دیده‌های مردم محزون کربلا

درهر قبیله از قبل خوان اهل‌بیت ماتم رسیده‌یی شده مجنون کربلا

بس فتنه‌ها که برسرمروانیان رسید وقت طلوع اختر گردون کربلا

بردند داغ فتنهٔ آخر زمان بخاك مرغان زخم‌خوردهٔ مفتون کربلا

گرگان پیر دامن پیراهن حسین ناحق زدند در عرق خون کربلا

خونابهٔ روان جگر پارهٔ رسول در هر دیار سرزده بیرون کربلا

این خوان نه‌اند کیست که پنهان کند کسی

شاید کزین مکابره طوفان کند کسی

ای رفته در قضای خدا ماجرای تو غیر خدا که میرسد اندر قضای تو

ای رفته با دهان و لب‌تشنه از میان آب حیات در قدم جانفزای تو

بیگانه از خدا و رسولست تاابد بر گشته اختری که نشدآشنای تو

۹۵۰ کردی چودررضای خدا ورسول کار باشد یقین رضای خدا در رضای تو

چندین هزار جامهٔ اطلس قبا شود فردا که آورند بمحشر عبای تو

بربسته رخت، کعبه‌وهمانده قدم براه بهر زیارت حرم کربلای تو

ای دست برده از ید بیضا در آستین مفتاح هفت روضهٔ جنّت عصای تو

بخشی ز نور سرمهٔ مازاغ[1] روشنی بی‌دیده را کجا خبر از توتیای تو

مارا که دیده درسر این‌شور و شین شد

عزم زیارت حرمت فرض عین شد

۱ـ سورة‌النجم آیهٔ ۱۷ «مازاغ‌البصر وماطغی»

آه این چه میل داشتن ملك وتاج بود | این خود چه برفراشتن تخت عاج بود
دردا کـه رفت در سر کار زمین ری | آن‌سر که خونبهای جهانش خراج‌بود
در جان خارجـی زغم گنج کار کرد | زهری که خون پاك امامش علاج بود
دردا که از ملامت سنگین‌دلان شکست | دلهای‌مؤمنان که تنك چون زجاج بود
یارب ز اقتران کـدام اختـر سیه | اسلام بـی‌حمایت ودین بیرواج بود ۹۶۰
شد در هوای گرم نجف همدم سموم | عودی که اهل‌بیت نبی را سراج بود
پرورده گشت خون یزیدی بشیر سگ | این‌خشم‌ونقص و کینه‌ازین‌امتزاج بود
قارون وقت ساخت، سپهـر عدونواز | قوم یزید را کـه بخاك احتیاج بود

اهل نفاق تخت و زر وتاج یافتند
اصحاب صفه دولت معراج یافتند

حاشا که علم عالم جـاهل کند قبول | ذاتی کـه برترست ز اندیشهٔ عقول
حاشا که در غبار حـوادث نهان شود | آیینهٔ قبـول و چـراغ دل رسول
فردا نظاره کن که چوخار خزان زده | اجزای خار خفته نهد روی در ذبول
بهر عـروج مهچهٔ رایات مهـدوی | عیسی فراز طاق زبرجد کند نزول
قاضی القضاة محکمـهٔ آخرالزمان | دارالقضا کند چمن دهـر از عدول
برلوح چارفصل بقانون شرع و دین | اشیا کنند بهر قـرار جهان حصول ۹۷۰
در چارسوی کـون بپروانهٔ رسول | یابد قرار لم یصل خارجـی وصول
نور دوازده مـه تابان یکـی شود | گیرد فـروغ شمع سراپردهٔ رسول
چندان بود محاکمـهٔ فیل بند شاه | کآواز مرتبه نشود خارج از اصول

سکّان هفت خطبه بـآیین دور گشت
انشا کنند خطبه بنام چهـار و هشت

ای دل ثنای وحدت ذات‌اله کـن | برحال خویش خیل ملك را گواه کن
از شرح دانه‌های دُر شاهوار عرش | کلك از عطارد و ورق از مهر وماه کن
سوی بهشت آدم و آل عبا خـرام | طوبی قدان روضه‌نشین را گواه کن

ای باقر از کنارهٔ سجّادهٔ ورع — نوری فرست وچاره مشتی تباه کن
ای صبح صادق ازافق غیب کن طلوع — وز مهر "در" سر علم پیشگاه کن
۹۸۰ خلوتسرای موسی کاظم بدیده ووب — این بارگاه را علم ازشوق آه کن
سرگشتهٔ منازل شوقیم ای صبا — بویی ز سبزه‌زار رضا خضر راه کن
گردین درست خواهی واسلام ای صبا — در یوزه از در تقی و بارگاه کن
فال تو سعد ای نقی پاك اعتقاد — ازدین علم بر آور وآهنگ جاه کن
ای عسکری بکوکبهٔ خسروی درای — آفاق پرستاره ز نعل سپاه کن
ای مهدی آفتاب تو درچاه تا بکی — خودرا بسوز وخامه‌ودفتر سیاه کن[1]
گلزار اهل بیت چوباغ ارم شکفت — ای عندلیب دلشده آهنگ راه کن

ترکیب بند در رثاء سلطان یعقوب

چه‌شدیارب که‌خورشید درخشان بر نمیآید
قیامت شد مگر کان ماه تابان بر نمیآید
نمیگردد نمایان اختری از برج زیبایی
فروزان اختری از برج احسان بر نمیآید
گلی از جویبار زندگانی کس نمیچیند
گیاهی از کنار آب حیوان برنمیآید
۹۹۰ نسیم ناامیدی میوزد از گلشن عالم
دم خوش از نهاد نوع انسان بر نمیآید
چمن پژمرده و گل خشك و بیجان لاله و نرگس
بجز بوی فنا[2] از نخل ارکان بر نمیآید
هوای جانفزا از هیچ گلشن بر نمیخیزد
غبار هستی از صحرای امکان بر نمیآید

۱ـ کذا ۲ـمج، خارجفا

نباشد آدمی را چاره جز افتادن و مردن
که میبیند چنین[1] روزی که از جان بر نمیآید

زمجلس بر نمیآید صدای مطرب خوشخوان
نوای عندلیب از طرف بستان بر نمیآید

شراب لاله گون ساقی بجام زر نمیریزد
خروش ارغنون از بزم سلطان بر نمیآید

بنعش آراستند امروز تخت و تاج را بینید
سر تابوت بر افلاك شد معراج را بینید

که گفت ای آتش جانسوز کاین بی اعتدالی کن
ز آب زندگانی ساغر جمشید خالی کن

چرا ای باد برهم میزنی دریای هستی را
دگر گر میتوان عالم پراز عقد لآلی کن

چه رستاخیز بود ای باد[2] کاین بی قوّتی کردی
تو دانی بعد ازین اظهار صنع لایزالی کن

دگر ای ماه از بهر که عالم میکنی روشن
چه بدرست این نهان شو از نظر چندی هلالی کن ۱۰۰۰

عروس دهر چون این بیوفایی کرد بامردم
بیارا خویش را و بعد ازین صاحب جمالی کن

سزای جام فغفوری نیی ای چرخ دون پرور
شراب تلخ داری جمله در جام سفالی کن

ملالی داشتی تا بود شاه عادلت حامی
چو او رفت ازمیان انگیز ظلم و بی ملالی کن

بهر روزت یکی در دام میآرد بصد حیلت
کنون بگذار این شیری و یکچندی شغالی کن

۱- چنان ۲- مل، دیدی خاک

بسی بیداد کردی ای فلك امّا نه زین بدتر
بظلم رفته کس دادی نداد وفکر حالی کن
جهان تاریك شد چشم وچراغ اهل عالم کو
خداوند جهان یعقوب ختم نسل آدم کو
بدود مشعل ماتم فروغ مهر و مه بستند
برای سایهٔ شهزادگان چتر سیه بستند
مگر اقصای عالم کربلا شد در عزای شه
که شیران پردهٔ دل برعلمهای سپه بستند
بتخت جم نمیگنجید ذات قهرمان الحق
بعزتخانهٔ عرش مجیدش تکیه‌گه بستند
تعالی‌الله زهی‌مشهد که‌تااین بُقعه‌شد پیدا
۱۰۱۰ مغان وعابدان درهای دیر وخانقه بستند
بسی‌شستند‌دست‌ازجان که‌درفوت‌چنین‌شاهی
سراسر آب شد دلها که برعمر تبه بستند
اجل‌حکمت‌نمیداند فغان‌زین‌دشمن‌جانی
که‌آمد[۱] برسر کارخودازهرجا که‌ره‌بستند
نمیگردند سیرازخون مردم قابضان ِ گل
گدا بودند و همّت هم بکار پادشه بستند
بعمر داده راضی‌باش وملك جاودان کم‌جو
که‌آب‌زندگانی برسکندرزین گنه بستند
بعشق شاه جان دادند یکسر بنده و آزاد
چه‌پیمان بوده‌کاین راستان کج‌کله‌بستند

۱ـ مج، آید

شه عالم[1] شد وخیل‌سپه یکباره باهم برد
مه از افلاك رفت وثابت وسیاره باهم برد

منم یارب که در خواب آن گل سیراب‌میبینم؟
چه می‌بینم[2] من بیخود مگر در خواب میبینم

چه نخلست این که از پیش‌نماز خلق میخیزد
چه شمعست اینکه جایش گوشهٔ محراب میبینم

چه ناهمواریست‌این،وه که درخیل پریرویان
هزاران گیسوی پرتاب را بی‌تاب میبینم

مگر سرو روان بشکست و گل ازباغ بیرون شد
که گلگشت پریرویان چنین در خواب[3] میبینم ۱۰۲۰

چنان شمعی کزان چشم وچراغ‌خلق روشن‌بود
همه شب تا بروزش خفته در مهتاب میبینم

مسیحم همدم دل بود و میمردم چه باشد حال
کنون کاین مشت خون‌را در کف قصّاب میبینم

درین مجلس که از نو چرخ بی‌بنیاد میسازد
بجای باده خون در ساغر احباب میبینم

بطوفان داد عالم را نم پیراهن یوسف
جهان از گریهٔ یعقوب در غرقاب میبینم

شهنشاه ازجهان بگذشت تاج وتخت بیکس‌ماند
علی فرمود مجلس خالی از احباب میبینم

مسیحا گو بماتم چشمهٔ خورشید را تر کن
خضر گو آب‌حیوان‌را بریزوخاك برسر کن

۱ـ مج، شه ازعالم ۲ـ مج، چه‌میگویم ۳ـ مج، سبك‌روحان بخون ناب

دل پیر و جوان صدپاره سرو و گل چه‌کار آید
جهان پر آه و افغان نالهٔ بلبل چـه کار آید

بماتمخانه‌یی هر خوبرویی موی خود بر کند
چرا رویـد بنفشه دستهٔ سنبل چه کار آید

بنای عشق درهم شد چه سود از عشق مهرویان
خـم زلف سیاه و حلقـهٔ کاکل چه کار آید

۱۰۲۰ گره شد در گلویم های و هوی گریه‌ای ساقی
دهانم نوحه بست ازتنگ می قلقل چه کار آید

نمی‌مانند باقی جـزو و کل در عالـم فانی
چوباشد اینچنین تعیین‌جزو و کُل چه‌کار آید

کجا درمان شود درد اجل پیمانه چون پرشد
چو زور سیل بیش‌از پیش گردد پل چه‌کار آید

سیه پوشد فلک هرشام چنداین‌اطلس گلگون؟
چوابرش‌ماند بی‌صاحب لجام وجل چه‌کار آید

خموش ای عندلیب امسال اگر همدرد یارانی
ریاحین سربسر درخاک، این‌غلغل چه‌کار آید

بهاری اینچنین گریان و عالم در پریشانی
سرود نوحه گو، مطرب درین نوروزسلطانی

کجایی ای فدای جان شیرین جرعه‌خوارانت
رفیـق این سفـر ورد و دعـای هوشیارانت

کجایی ای چـو آب زندگانی از میان رفته
همه تشنه بخون یکدگـر خنجر گذارانت

تورخش عمر ازین آرامگه راندی واز حسرت
بکـوه ودشت وحشی و حزین چابک‌سوارانت

مگر آید قیامت ورنه تا زین خواب برخیزی
نمیماند چراغ دیدهٔ شب زنده دارانت

تو آن درد آزموده خسرو صاحبنظر بودی
که دل درد آمدی گاهی بآه دلفگارانت ۱۰۵۰

تو براوج شرف رفتی وما چون ذرّه سرگردان
نه این بود آفتاب من، قرار بی‌قرارانت

بسیر آن جهان یارب چه مشکل آشنا دیدی
که شد بیگانه در چشم خدا بین گلعذارانت

گرفتی دامن مقصود و رفتی از میان بیرون
تو عیش جاودان کردی و در خونابه یارانت

بروی مطرب و ساقی کشیده بادهٔ باقی
غنودی مست و بی‌پروا ز جان افشان یارانت

تو رفتی از نظر اما نمیماند اثر پنهان
حقیقت کارخواهد کرد اگر پیدا اگر پنهان

زهی هم در جوانی سوی حق آورده روی خود
گذشته در اوان عزّ و ناز از آرزوی خود

ترازیبد که عمری با همه کس مهر بنمایی
چوخورشیدت نباشد میل دل‌یکذرّه سوی خود

زهی آیینهٔ گیتی که در گیتی چو جام جم
نبیند با وجود سلطنت گرد عدوی خود

که دارد اینچنین علمی که با آن عشق‌روزافزون
نگنجد در کفن از غایت شور و غلوی خود

در آتش تا قیامت همنشینان از دریغ وحیف
توباخود در بهشتی همچو گل دررنگ‌بوی خود ۱۰۶۰

درین عالم کسی به از تو داد عیش ومستی داد؟
در آنجا نیز خواهی همچنان بودن بخوی خود

غبار هستی از دامن چـه مشتاقانه افشاندی
بآب زند گی کردی تو الحق شستوشوی خود

تو آن خورشیدوش بودی که بادزات خوشنودی
همه عالم نکو دانستی از خلق نکـوی خود

فلك بزم ترا در بست امّا قـدر خود بشکست
کسی هر گزنزد زینگونه سنگی برسبوی خود

دریغا زود هم با اصل خود پیوست بدر تو
تو در دین بس گران بودی ندانستند قدر تو

که دانستی که دردهر این ستم مشهود خواهدشد
فلکرا شاهکاری اینچنین مـوجود خواهد شد

باشك آتشین خـواهد بدل شد آب حیوانم
سرود نوحه بـرجای نوای عـود خواهد شد

لبالب جام عشرت دست چون میداد میگفتم
نباید[1] خوردازین شربت که زهر آلود خواهدشد

جهان گـو تیره شو ازآه سرد مـا نمیدانی
که چون آتش کنند ازهر کناری دود خواهدشد

١٠٧٠ ز نامقبولی خـود دور وحشی شد چنین بهتر
که تاصدسال دیگر همچنان مردود خواهد شد

بمرگ خویش مشتاقم امان از کس نمیخواهم
چه سود امروز یافردا که دیر وزود خواهد شد

١- مج، بیاید

بسودای جهان تا میتوانی در مرو آسان
که سودش درزیانست و زیان درسود خواهد شد

زمان گر بدشود به‌ازحساب[1] صبرچیزی نیست
نپنداری که او را طالع مسعود خواهد شد

ز بیداد فلك تا کی ز هر آب آتش[2] انگیزی
دعایی کن فغانی عاقبت محمود[3] خواهد شد

بحمدالله که بازاز عدل یعقوبی جهان پرشد
بنای خطبهٔ شاهی بنام بایسنغر شد

الهی نصرتش ده تا ز عالم داد بستاند
مراد دل تمام از بنده و آزاد بستاند

زچندین پادشاه نامدار این یك خلف مانده
بماند سالها تا کینهٔ اجداد بستاند

چنان عالم گلستان گردد[4] ازعدلش که نتواند
کسی برگی گل از کس بادل ناشاد بستاند

خداوندا سلیمانی ده این شاه پریرو را
که کام مور بخشد انتقام از باد بستاند

رسوم نظم عالم بردل ودستش روان گردان
بهریك تختهٔ تعلیم کز استاد بستاند ۱۰۸۰

چنان عدلش شود حامی که وقت رفتن از بستان
صبارا حد[5] آن نبود که از گل زاد بستاند

جواب نامهٔ فتحش چو خواند قاصد ازدوران
کلید چند گنج و کشور آباد بستاند

۱ـ مج، ثیاب ۲ـ مج، زبان درآتش ۳ـ مج، بهبود ۴ـ مل، کرد

چنان یك روی و یكدل ساز باهم مردم عهدش
که کس را فکر آن نبود که از کس داد بستاند

و گر باشد خلافی درمیان آن اعتدالش ده
که تاب از آتش ودل سختی ازفولاد بستاند

الهی تا جهان باشد خداوند جهان بادا
دلیلش عقل پیر و همدمش[1] بخت جوان بادا

ترجیع بند

ای ز غیب‌الغیوب کرده نزول
بسراپردهٔ نفوس و عقول

قدسیان را بطاعت تو مدار
عرشیان را بحضرت تو وصول

چارطبع از کمال حکمت تو
اثر و فعل کرده‌اند قبول

بحر و کانرا ز جامعیت تو
نقدهای خزینه[2] شد محصول

۱۰۹۰ سبزه‌ها را از اقتضای قضا
داده‌یی گه نمو و گاه ذبول

کرده‌یی زین میان امین انسان
هم‌خودش خوانده‌یی ظلوم‌وجهول

تا بحد یست وحدتت با خلق
که نمیگنجد اتحاد و حلول

حیرتی داشتم درین معنی
تا رسید این بشارتم ز رسول

که ز روی معیت و نسبت
عرض و جوهر و فروع واصول

هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

چینیی در نگارخانهٔ چین
مجلسی ساخت همچو خلدبرین

قد رعنا و صورت زیبا
سرو آزاد و لاله و نسرین

عارض دلفریب و حلقهٔ زلف
گل سیراب و سنبل پرچین

غنچه‌های دمیدهٔ خندان
لاله‌های شکفتهٔ رنگین

۱ـ مج، همرهش ۲ـ مج؛ نقدها درخزینه

شکل لیلی و هیأت مجنون — نقش فرهاد و صورت شیرین — ۱۱۰۰
آب بیرنگ را بصورت رنگ — داده در دیدهٔ خرد تزیین
مابه الامتیاز این همه شکل — چون شود طرح لاعلی التعیین
آنچه باقی بود چه خواهد بود — باز کن دیده را و نیک ببین
این مثل را نمودم ای عارف — تا شود پاك وروشنت که یقین

هرچه در کارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

بلبلی ناله‌یی عجب میکرد — درچمن بود و گل طلب میکرد
شام زلف بنفشه را میدید — صبح[1] برروی گل طرب میکرد
بنوا آب را گره میزد — بنفس باد را ادب میکرد
ناله میکرد از کرشمهٔ گل — گل تبسم بزیر لب میکرد
جلوهٔ شاخ ارغوان میدید — وزدل خونچکان شغب میکرد — ۱۱۱۰
شب نمیرست ازفغان تا روز — روز فریاد تا بشب میکرد
غنچه میدید و تنگدل میشد — بوی گل میشنید وتب میکرد
باز میجُست نسبت هریك — همه‌را پرسش ازحسب میکرد
تا نگویی که بلبل مشتاق — طلب یار بی‌سبب میکرد

هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

آفتاب من از دریچهٔ نور — میکند در[2] هزار پرده ظهور
گه شود آتش وسخن گوید — برفراز درخت ایمن وطور[3]
گه برون آرد از دل آتش — گل سیراب ونرگس مخمور
پرتو آفتاب طلعت اوست — داغ جانسوز عاشق مهجور
در طربخانه‌های هشت بهشت — قصر یاقوت وحشمت فغفور — ۱۱۲۰

۱- مج، روز ۲- سق، از ۳- مج، وادی طور

قدح انگبین و ساغر شیر | جام فیروزه و شراب طهور
سر ما و کمند فتنهٔ عشق | دست زهاد و عقد طرهٔ حور
مست ومخمور وخفته وبیدار | عشق ومعشوق وناظر ومنظور

هرچه در کارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

مبتلایی ز عشق داغی داشت | آتشی دردل ازچراغی داشت
نوبهاران دلش زخلق گرفت | که چومجنون هوای راغی داشت
از ریاحین و لاله در صحرا | هرطرف نوشکفته باغی داشت
یکدمش غنچه‌یی حدیثی گفت | یکدمش لاله‌یی ایاغی داشت
چون نبودش نوای مرغ چمن | نالهٔ کبک وبانگ زاغی داشت
۱۱۳۰ بسته بر عود دل بریشم آه | میسرود وبخویش لاغی داشت
یافت درجمله رنگ وبوی حبیب | وه چه روشن دل ودماغی داشت
داشت جمعیتی چنان با خود | که زخلق جهان فراغی داشت
یار میجست از زمین وزمان[1] | وزلب هر کسی سراغی داشت

هرچه در کارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

خیز ای مطرب غزل پرداز | باده در جام ریز و عود بساز
هر لطافت که روی بنماید | درحضورش چراغ دل بگداز
آمد آن شاخ گل کرشمه کنان | برسرم باهزار عشوه و ناز
گره از غنچهٔ دلم بگشود | مُهر برداشت از سفینهٔ راز
کای هواخواه حسن ده‌روزه | وی طلبگار رنگ وبوی مجاز
۱۱۴۰ زیر هرپوست مغز نغزی هست | مغز میگیر و پوست می‌انداز
نافه را مشک جوی وگل را بوی | باغ را حسن و مرغ را آواز

۱ـ زمان وزمین

گشته هر دل بدلبری مایل کرده هرمرغ بر گلی پرواز
چشم یعقوب و جلوهٔ یوسف دل محمود وعقد زلف ایاز
هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

می صاف ومعاشران ظریف چمن دلکش و هوای لطیف
هر درخت گلی بوصف گلی کرده‌رنگین رساله‌یی تصنیف
همه را داده دوست جام مراد که‌نکرد دست قطره‌یی تخفیف
طاق ابروی ساقیان ملیح شادی روی شاهدان حریف
کرده آهنگ پردهٔ عشاق نی لاغر میان وچنگ نحیف ۱۱۵۰
درسماع از نوای منطق طیر هدهد تاجدار و مور ضعیف
بزمگاهی بدان‌صفت که‌خرد میشودمست وبیخودازتعریف
مطرب از تار ارغنون طرب بلبل از پردهٔ ثقیل و خفیف
این نوا میزنند کز ره عشق پری وآدمی وضیع و شریف
هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

داشتم لعل پاره‌یی من مست از کفم ناگهان فتاد وشکست
سودم آن پاره‌ها بزیر قدم توتیا ساختم بقوت دست
نور خورشید از دریچهٔ صبح چون بدین خاك تیره درپیوست
دیدم آن ذرّه‌های نورانی جملگی گشته آفتاب‌پرست
یار خورشید ولعل‌پاره‌دلیست که درو غیر مهر نقش نبست
تا شود ذرّه و بمهر رسد زیر سنگ غمش بباید خست ۱۱۶۰
کی‌بود کی که بشکنندخمار جرعه نوشانِ بامداد الست
که درین صیدگاه شیرشکار زاهوی دام تا بماهی شست
کبك کهسار ومرغ دریا بار میزنند این نوا بلند نه‌پست

هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

باغبان از درخت چند ورق — چید ودر کوره کرد بهر عرق
کوره‌چون کارخویش کرد تمام — شد لبالب پیاله‌یی ز مرق
آنچه باقی بماند از آنهمه گل — پاره‌یی خاك بود بی‌رونق
عقل‌درشیشه‌ماند ازین‌حیرت — تا کجارفت آن گل چوشفق
رنگ زرد و بنفش و سیمابی — سبزو گلگون ومشکی‌وازرق
همه درنیل عشق یکرنگست — هیچیك را نشد جدا زورق

۱۱۷۰

ازمن و از تو نام عاریتست — اوست باقی‌بذات خود صدق
گل چورو ازنقاب‌غنچه‌نمود — پرده چون بازشد زروی طبق
ازره علم عین و صدق یقین — گشت چون روزروشنم الحق

هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

من و ساقی ویکدو یار ندیم — بر در گلشنی شدیم مقیم
ناگه‌ازبوستان نسیمی‌خاست — همرهش نکهت بهشت نعیم
کیست آگاه تابگویدراست — که‌چه باشد‌نسیم‌وچیست‌شمیم
آنکه ازبوی گل‌شودبیخود — چه کند امتیاز بوی نسیم
جان نسیمست و معنی او یار — زنده‌دل زان نسیم جسم رمیم

۱۱۸۰

چکنم حیرتی عجب دارم — دلی ازدرد وغصه گشته دونیم
کو نسیمی ز بوستان وصال — تا کنم جان ودل باو تسلیم
ای‌فغانی بدانکه کشف رموز — نشود از تعلم و تعلیم
هر کرا جوهریست‌درفطرت — باز یابد ز فکر و طبع سلیم
که زر ولعل و لؤلؤی شهوار — گوهر شبچراغ و در یتیم

هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

غزلیات، قطعات، رباعیات



ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN

غزلیات

ای سر نامه نام تو عقل گره‌گشای را
ذکر تو مطلع غزل طبع[1] سخن‌سرای را

آینه وار یافته یکنظر از جمال تو
دل که فروغ میدهد جام جهان‌نمای را

نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود
گر بکرشمه سردهی نرگس سرمه سای را

در طلب تو دیده‌ام کاسهٔ آب جغد شد
منکه زمغز استخوان طعمه دهم همای را

۱۱۹۰ تیغ زبان عارفان گرد گرفت و همچنان
عشق تو جلوه میدهد[2] خنجر سرزدای را

غایت دستگیری‌است آنکه[3] چوطایر حرم
بر سر کعبه ره دهی رند برهنه‌پای را

من ز کجا وحالت صوت وسماع صوفیان[4]
گوش نهاده‌ام همین زمزمهٔ درای را

کیست فغانی حزین مست سیاه نامه‌یی
تا بزبان عارفان وصف[5] کند خدای را

(۲)

ای از لب تو خطبه کلام قدیم را
باعث، رسوم شرع تو امّید وبیم را

اوّل عظیم داشته شأن ترا خدای
وانگاه بر فراشته عرش عظیم را

چرخ اثیر تاشرف از گوهرت‌نیافت
درهم نریخت اینهمه دُرّ یتیم را

۱ـ سق ، عشق ۲ـ سق، جلوه گرشده ۳ـ سق ، اینکه ٤ـ سق، رهروان
۵ـ سق، حمد

بر شاهراه عقل نهادی چراغ شرع تا خلـق پـی برند ره مستقیم را
قول تو هر کجا که دلیل آورد فقیه دیگر مجال بحث نماند حکیم را
دارد چنان دمی که[1] بمعجز فروبرد شمشیر خطبهٔ تـو عصای کلیم را
روی تو در سلامت خلقست[2] وین سخن روشن بود چون آینه طبع سلیم را ۱۲۰۰
آن دم که فخر داشت بدان سالها مسیح در گلشن تو گشت[3] کرامت نسیم را
بر حرف زلف و خال، فغانی قلم کشید
وز دفتر تـو خواند الف لام میم را

(۳)

در دل نشانم هر نفس[4] خار تو ، در گلزارها
شاید که روزی بر دمد شاخ گلی زین خارها
شد خشت کویت لاله گون گلها دمید از خاک و خون
سرها زده اهل جنون هر گـوشه بر دیوارها
افگنده چنگ از ضعف تن شوری عجب در انجمن
گـویا شرار آه من پیچیده شد بـر تارها[5]
ای از تو خوبان تنگدل ، گلها ز رویت منفعل
بیرون ز نقش آب و گـل حسن ترا بازارها
کار بتان عشوه گـر بـازی نمـاید سربسر
آنجا کـه بر اهل نظر حسنت نماید کارها
زانروی چون برگ سمن گلهای نو در انجمن
آب لطـافت در سخـن بـا آتش رخسارها
چون از بیاض سیمگون نقش خطت آید برون
سازند تعـویذ جنون صورتگـران طومارها
از لعلت ای کان نمك عیسی دمانرا یك بیك
پیـوسته تسبیح ملـك در حلقـهٔ زنـارها ۱۲۱۰

۱ـ دارد دمی چنانکه ۲ـ سق ، نفسست ۳ـ مل، کرده ۴ـ سق، هرزمان
۵ـ باتارها

شمعی تو در هر محفلی ناری[1] تو در هر منزلی
یکبار سوزد هر دلی ، مسکین فغانی بارها

سوزد فغانی هر نفس ازشعلهٔ داغ هوس
نالان چو بلبل در قفس دارد ز گل آزارها[2]

(۴)

بترانهٔ ندیمان نتوان ربود ما را
چو بود غم تو دردل ز طرب چه سود مارا

بنما رخ و هماندان[3] که نماند کس بعالم
چه کسیم ما که[4] باشد عدم و وجود مارا

بنوید آب حیوان دل مرده باز ماند
توزعمر وحسن برخور که هوس غنود مارا

مشکن عیار عاشق بقیاس فهم دشمن
بد و نیك ما چه داند که نیازمود مارا

بنظارهٔ تو دود از دل عاشقان برامد[5]
چو سپند سوخت اکنون[6] چه غم از حسود مارا

سر فتنه داشت امشب خود ما رقیب و رنی
بشراب و ساقی کس طمعی نبود ما را

چو نوای نی فغانی دم جان گداز دارد[7]
که در آتش محبت فگند چو عود مارا

(۵)

۱۲۲۰ تاز گیی که شد زمی آن رخ همچو لاله را[8]
تازه کند بیکنفس[9] داغ هزار ساله را

کشتهٔ دیر ساله را زنده کند بجرعه‌یی
چاشنیی که میدهد می ز لبت پیاله را

پیش تو سرو و لاله را جلوهٔ ناز کی رسد
خیزو بعشوه حلقه کن بر گل تر کلاله را

۱ـ سق، باری ۲ـ سوزان و گریان هر نفس دارد بدل آزارها ۳ـ سق، بنمای بروهمانا ٤ـ چه ٥ـ آید ٦ـ امشب ۷ـ باید ۸ـ هر که بجام بنگرد آنرخ همچو لاله را ۹ـ زنده کند بیکنفس

هر قدمی که مینهی روز شکار بـر زمین
سرمهٔ ناز میکشد[1] گرد رهت غزاله را

تا ز خط بنفشه گون فتنهٔ انجمن شدی
ماه دوهفته گرد رخ دایره بست[2] هاله را

بسکه چوابر درچمن شب‌همه‌شب گریستم
بر گل‌وسبزه‌صبحدم جلوه گریست ژاله‌را

خون هزار بی‌زبان دردل و دیده شد گره
غنچه بدین شکفتگی گو مگشا رساله را

مرغ‌چمن‌بعشوه‌دل کرده[3] بخون‌خودسجل
گل بکرشمهٔ نهان شسته عیان قباله را

برشکنی چو بنگری سوز[4] فغانی‌حزین
آه گر امتحان کند در[5] پیت آه وناله را

(۶)

ای ترا برسرو و گل درجلوه پنهان رازها
سرو را در سایهٔ قد[5] تـو در سر نازها

بسکه میخوانند دلها را بکویت هرنفس
بلبلانرا در گلستانها گـرفت آوازها

۱۲۳۰

تا چرا دم زد ز رعنایی بدور حسن تـو
گل‌بناخن میکند ازروی چون زر[6] گازها

جانم از تن میپرد هردم ز شوق روی تو
بر سر آتش بـود پـروانه را پروازها

گلشن کوی‌ترا ازلطف واحسان‌باره‌ییست
بر گرفتاران دل هر گوشه سنگ‌اندازها

در تماشای مه رویت فغانی را چوشمع
بر زبان آتشین شبها گره شد رازها

۱ـ میدهد ۲ ـ بسته ۳ـ سق ، بعشق دل بسته ۴ ـ سوی ۵ ـ سق ، از
۶ـ گل ۷ـ سق، احسانست بار

(۷)

ای ز ابروی تو هرسو فتنه در محـرابها
فتنه را از چشم جادوی تو در سر خوابها

عارضت آبست و لب آب دگر ازتاب می
من‌چنین لب‌تشنه،وه‌چون بگذرم زین‌آبها

نگسلم‌زان‌جعدمشکین گرچه‌درچنگ‌بلا
دارم از دست غمت در رشتهٔ جـان تارها

مطـربان بزم عشقت را ز سوز عاشقان
گشته آتش‌باز[1] بررگهای جان مضرابها

در حـریم دل برای سجدهٔ ابروی تو
بسته‌ام هر گوشه از خون جگر محرابها

۱۲٤۰ پیش آن لبهای میگون‌دیده‌را ازاشك‌سرخ
سربسر برخار مـژگان بسته شد عنّابها

در نمیگیرد فسونم بـا لبت ازهیچ باب
در وفا هرچند میگویم سخن از بابها

ای‌مه خرگه‌نشین شبها فغانی درخیال[2]
صحبتی بس گرم دارد باتو در مهتابها

(۸)

از عمر بسی نماند مارا — بیش از نفسی نماند مارا
هرسودوزیان که‌بوددیدیم — دیگر هوسی نماند مارا
ماییم و دل رمیده از خود — پروای کسی نماند مارا
گوروی‌زمین بگیرد[3] آتش — اکنون که‌خسی نماندمارا
بهرچه درین دیار باشیم — چون ملتمسی نماند مارا
رفتیم چنانکه بردل کس — گـرد فرسی نماند مارا
بس آه زدیم چون فغانی
فـریاد رسی نماند ما را

۱ـ سق، آتش‌بار ۲ـ سق، تابروز ۳ـ بگیر

۱۲۵۰

(۹)

زهی حیات ابد از لبت حوالهٔ ما
دمی وصال تو عمر هزار سالهٔ ما
ز آب دیده برد سیل خانهٔ مردم
رسول اشك چو پیش آورد رسالهٔ ما
چو با[1] تو زاری احباب در نمیگیرد
چه سود از آنکه جهان گیرد آه ونالهٔ ما
دمی که بر سر خوان وصال مهمانیم
فلك ز رشك بتلخی دهد نوالهٔ ما
دوای چهرهٔ زرد از طبیب پرسیدم
بعشوه گفت که یك جرعه از پیالهٔ ما
چو گفتمش چه گلست اینکه هیچ خارش نیست
شکفته گشت که رخسار همچو لالهٔ ما
دریغ و درد فغانی که از نعیم وصال
نوالهٔ جگر خسته شد حوالهٔ ما

(۱۰)

شکسته شد دل و شادست جان خستهٔ ما
که یار نیست جدا از دل شکستهٔ ما
چو روز حشر بر آریم سر زخواب اجل
بروی دوست شود باز چشم بستهٔ ما
نشست آتش دل چهره برفروز ای شمع
بود که شعله کشد آتش نشستهٔ ما
رمید خواب خوش از چشم ما کجاست خیال
که آرمیده شود چشم خواب جستهٔ ما

۱۲۶۰

گذشت کوکبهٔ صبح وصل و منتظریم
که باز جلوه کند طالع خجستهٔ ما

۱ـ سق، در

هزار دستهٔ گـل بسته شد بخون جگر[1]
نظـر نکـرد بگلهـای دسته دستهٔ ما
ز خاك و خون فغانی هزار لاله دمید
همین بود ز رخت باغ تـازه رستهٔ ما

(۱۱)

دلگیرم از بزم طرب غمخانه‌یی باید مرا
من عاشق دیوانه‌ام ویـرانه‌یی باید مرا
از دولت عشق و جنون آزادم ازقید خرد
اکنون برای همدمی دیوانه‌یی باید مرا
خواهم که‌افروزم‌شبی‌شمع‌طرب‌در کنج‌غم
لیکن ز دیوان قضا پروانه‌یی باید مرا
شاید گزینم حالتی در خواب شیرین اجل
از نرگس عاشق کشی افسانه‌یی باید مرا
بی‌صحبت‌شیرین‌لبی تلخست‌برمن‌زندگی
از جان بتنگ‌آمدلم جانانه‌یی باید مرا
بی‌آن چراغ وچشم‌دل شبها مقیم گلخنم
شمعی ندارم کزطرب کاشانه‌یی باید مرا

۱۲۷۰ همچون فغانی آمدم از کعبه در دیرمغان
پیمان شکستم ساقیا پیمانه‌یی باید مرا

(۱۲)

کار دل از پهلوی دلدار بگشاید مرا — یار باید تا گـره از کار بگشاید مرا
گـر مرا بر دار بندد یار بهر امتحان — کیست کان‌ساعت‌بتیغ‌ازدار بگشاید مرا
بستهٔ زنجیر زلفت شد دل افگـار من — زلف بگشا تا دل افگـار بگشاید مرا
ازسخن گویندمیخیزدسخن، بگشای‌لب — تا زبـان بسته در گفتار بگشاید مرا
بسکه دلتنگم اگر گویم غم دل با کسی — گریه‌سیل ازدیدهٔ خونبار بگشاید مرا

۱ـ بخار مژه

بند بندم شد فغانی بستهٔ زنجیر عشق
خوشدلم زین‌بندها گر یار بگشاید مرا

(۱۳)

بهر گلشن کـه بینم مبتلایی رو نهم آنجا
ز داغش آتشی افـروزم و پهلو نهم آنجا
چـو بینم دردمندی برسر ره بیخود افتاده[1]
بخاك افتم سر او بـر سر زانو نهم آنجا
روم تا شهر بابل از جفای این سیه چشمان
غم دل در میان با مـردم جادو نهم آنجا
بهر منزل که بینم صحبت گرم تو بایاران[2]
هزاران داغ حسرت بر دل بدخو نهم آنجا ۱۲۸۰
چو بوی آشنایی از سگ کـویت نمی‌یابم
بصحرا افتم و سر در پـی آهو نهم آنجا
چو در گلشن‌برم‌مست وخرامانت بگلچیدن
چه منتها که برسرو و گل خود رونهم آنجا
نشینم‌چون فغانی‌روز جولان‌برسرراهت
که‌هرجاپای بردارد سمندت رونهم آنجا

(۱۴)

که تنگ دوخت عفی‌الله قبای تنگ ترا
که داد زیب دگـر سرو لاله رنگ ترا
مصوّری که جمال تو دید حیران ماند
چو در خیال درآورد زیب و رنگ ترا
زسنگ لیلی اگر کاسه‌یی شکست‌چه‌شد
جفاکشان همه بـر سر زنند سنگ ترا

۱ـ راه تو افتاده ۲ـ یارانرا

هزار بار دمی از برای مد نظر
بلوح سینه کشم صورت خدنگ ترا
لطیفه‌بیست[1] نهان در تکلّمت که زناز
بکس نمیکند اظهار صلح و جنگ ترا
سخن یکیست برو باغبان و عشوه[2] مده
که دل قبول ندارد گل دو رنگ ترا
۱۲۹۰ دلم که همنفسی کرد باتو ای مطرب
نوای ناله فزون ساخت تار چنگ ترا
نهفت ناله فغانی درون پردهٔ دل
چو گل بغنچه نگهداشت نام‌وننگ ترا

(۱۵)

شد باز دیده بر رخ نیکوی او مرا — گلها شکفت در چمن کوی او مرا
ای باغبان برو که خدا داد در ازل — سرو سهی ترا، قد دلجوی او مرا
شادم که هردم ازدم دیگرفزونترست — دیوانگی ز سلسلهٔ موی او مرا
رخصت نمیدهد بتماشای ماه نو — میل نظارهٔ خم ابروی او مرا
منهم یکی ز گوشه‌نشینانم ای‌رفیق[3] — سر گشته کرده‌نرگس‌جادوی‌او مرا
از منّت صبا چو فغانی درین چمن
آزاد ساخت نکهت گیسوی او مرا

(۱۶)

درین‌چمن چه گلی بازشد بمنزل‌ما — کزان بباد فنا رفت غنچهٔ دل ما
ندیده روشنی دیدهٔ امید هنوز — فلك نشاند بیکدم چراغ محفل ما
۱۳۰۰ دگر برای چه نخل امید بنشانیم — چو گل‌نکرد‌نهالی که بودحاصل ما
بخون زلاله‌رخان پنجهٔ که برتابیم؟ — که‌درمیانه عیان نیست دست‌قاتل ما
قیامتست ملاقات یار غایب خویش — فغان که تا بقیامت بماند مشکل ما

۱- لطافتیست ۲- تو عشوه ۳- رقیب

چنان‌مهی که مقابل بچشم روشن بود ببین که چون فلکش بردازمقابل‌ما
بلند ساز فغانی سرود نوحه که رفت
ترانهٔ طـرب و بیغمـی ز منزل ما

(۱۷)

منوّر ساختی ای‌شمع خوبان محفل مارا
فروغ مطلع خورشید دادی منزل ما را
چراغ دیدهٔ دل شد زیمن مقدمت[۱] روشن
اثر بین طالع مسعود و بخت مقبل ما را
بآب دیده خواهم متّصل ای سایهٔ رحمت
که‌سروسر کشت مایل‌شودآب‌و گل ما را
خلاص‌ازقیدهستی‌مینمود احبابرا مشکل
گشاد از حلقهٔ زلف تو آید مشکل ما را
دل پردرد دارم ای طبیب عاشقان امشب
قدم‌چون‌رنجه کردی گوش کن‌درددل‌مارا
خوش آنساعت که‌عشق خانه‌سوزوادی‌حیرت
بعـزم کعبهٔ مقصود بندد محمل ما را ۱۳۱۰
فغانی‌چون گره کردندخوبان‌سنبل‌مشکین
بـدام آرزو بستند مـرغ بسمـل ما را

(۱۸)

برون خرام وقدم نه رکاب زرّین را نگار خانـهٔ چین ساز خانهٔ زین را
بپایبوس تودست ازوجودخود شستم نثار،جوهر جانست ساق سیمین را
چوطوطیم‌هوس‌شکّرست، باتو که گفت که‌طوق گردن‌من‌ساز دست‌رنگین‌را
رهین دیدهٔ شب زنده دار خویشتنم که‌تلخ کرده‌برای‌توخواب‌شیرین‌را
برآستان‌توهستندناظران که‌زچرخ بتیر آه فـرود آورند پـروین را

۱ــ زفیض خدمتت

صبا چگونه کند پرده‌داری حرمی — کـه راز دار ندانند شمع بالین را
هنر فضیلت شخصست وچابکی، آری — بتاج و بهلهٔ زرّین چه‌فخر شاهین‌را
سفید ساختم از گریه چشم‌ودرطلبم — که‌در کنار کشم آن نهال‌نسرین را

۱۳۲۰ فغان کـه آرزوی پابیوس شاه وشی
زدست برد فغانـی بیدل و دین را

(۱۹)

وای که تلخ شد دوا ، بردل پر گزند ما
مرگ بود نه زندگی، داروی سودمند ما
از دولبت نصیب مـا ، ناز و عتاب میشود
وه که شراب تلخ‌شد، ازتو گلاب‌وقند ما
عاقبت مراد ما چون همه نامرادیست
چیست بیکدو جام‌می اینهمه زهرخند ما
عشرت یکزمان ما محنت جاودانه شد
بین که چه‌کار میکند طالع ارجمند ما
بر سردار شعله زد آتش دل ، همین بود
پیش بلنـد همتّـان مـرتبهٔ بلند ما
غمزه ساقی ارچنین کار کند در استخوان[1]
عشق و جنون بر آورد دود ز بند بند ما
نیست‌فغانی آنکه‌دست‌ازتو رها کند‌گر
باش که‌صیدا ینچنین کم‌جهداز کمندما

(۲۰)

ز بسکه داشتی ای گل همیشه خوار مرا
نمـانـد پیش کسان هیچ اعتبار مرا

۱ـ باستخوان

بسی امید بدل داشتم چو روی تو دید
زدست رفت و نیامد بهیچ کار مرا

عجب اگر نروم ازمیان که مجنون دوش
بخواب آمد و بگرفت در کنار مرا ۱۳۳۰

هنوز سوزدم از داغ آرزوی تو دل
گهی که لاله دمد از سر مزار مرا

دوای خود[1] زکه جویم که تاتو برگشتی
شدست دشمن جان آنکه بود یار مرا

نه من زسنگ جفای تو دلشکسته شدم
که در فراق، چنین ساخت روزگار مرا

بشهر و کوی فغانی کسم نمیباید
که‌نیست بی‌مه خود هیچ‌جا قرار مرا

(۲۱)

عشقت مدام خون جگر میدهد مرا — دردی نرفته درد دگر میدهد مرا
صدره بجستجوی تو کردم ز خود سفر — غافل همان نشان بسفر میدهد مرا
داری[2] جواب تلخ ومن ازغایت امید — خوش‌میکنم‌دهان که شکرمیدهد مرا
در دل نشانده وعدهٔ وصلت نهال صبر — این نخل تازه تاچه ثمر میدهد مرا
با آفتاب همنفسم لیک آتشست — آبی که از پیالهٔ زر میدهد مرا
پروا نمیکنی و بهرکس که دل دهم — چون بینمدم بداغ تو سر میدهد مرا ۱۳۴۰

این آه سوزناك فغانی زمان زمان
از روزگار رفته خبر میدهد مرا

(۲۲)

نظر بغیر نباشد اسیر بند ترا — بناز کس نکشد دل نیازمند ترا

۱ـ جان ۲ـ دادی ـ گوید

شکرلبان همه دارند بر کلام تو گوش | چه لطف داد خدا لعل نوشخند ترا
مهی که از کف یوسف‌عنانِ حسن‌ربود | هزار بوسه دهد جلوهٔ سمند ترا
نگاه بر کمر لعل و تاج زر نکنی | چه احتیاج بود[۱] همت بلند ترا
کنند دام رهم عاقلان کلالهٔ حور | زهی جنون که گذارم خم کمند ترا
ترا رسد که لب از شیر شسته می‌نوشی | کسی بهانه نیارد گرفت قند ترا
پری باینهمه[۲] افسونگری نیارد تاب | که روز بزم برآتش نهد سپند ترا
بوعده صبر نکردیم و تلخکام شدیم | بکش بناز که نشنیده‌ایم پند ترا

۱۳۵۰ صبا ز مجلس گرم تو داستانی گفت
که تن گداخت فغانی دردمند ترا

(۲۳)

بهر سرچشمه کان آرام جان زد خرگهی آنجا
بعشرت با می و معشوق بنشیند مهی آنجا
نه دل آگه شود[۳] کز دیدنش چون میشود حالم
نه از غیرت توانم دید با این[۴] آگهی آنجا
که میداند که‌چونم میکشد درخلوت آن بدخو
چو هرگز ازعزیزان نیست بامن همرهی آنجا
نیازی میکنم عرض و برون میآیم از بزمش
نخواهم تا قیامت ساختن ماتمگهی[۵] آنجا
در آن نظاره کز هرذره آتش در جهان افتد
ندارد عاشق بیچاره[۶] یارای رهی آنجا
که‌میداند که چون‌آمد برون از گلشنش عاشق
تمنای بلندی بود و دست کوتهی آنجا
دگر درسایهٔ دیوار آن گل ازچه‌روآرد
فغانی‌چون‌ندارد‌قیمت‌برگ کهی آنجا

---

۱ ـ بزر ۲ ـ بان‌همه ۳ ـ سق، بود ٤ ـ مل، برد بریار ٥ ـ منزلگهی ٦ ـ آشفته

(۲۴)

عرضه مده بدور گل ساغر لاله گون مرا

کزمی و گل نمیرسد فایده جزجنون مرا

بود ببوی گلرخی میل دلم سوی چمن[۱]

خاصه که‌خود نسیم گل‌آمده رهنمون مرا

اهل صلاح را بکف ساغـر شهد و شیر به

من که خراب وعاشقم‌باد حواله‌خون مرا ۱۳۶۰

هر نفسم زنی بسر سنگ ملامت دگـر

از همه ای پری مگر یافته‌یی زبون مرا

شد چو فغانیم بدن سوخته پلاس غم[۲]

چرخ کبود گو مده اطلس‌نیلگون مرا

(۲۵)

نه هوای باغ سازد نه کنار کشت مارا

تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت مارا

ندهند ره بکـویت چکنم چـرا نسوزم

همه گل برند و برسر بزنند خشت مارا

بگـل فسردهٔ مـا نرسید ابـر رحمت

چه امید خیر باشد ز چنین سرشت مارا

چو تو کافری ندیدم ، بفراق رفت عمری

که نبود هیچ در دل هوس کنشت مارا

همه‌وقت بود مارا دل شاد و جان آگـه

غم عاشقی درآمد که بخود نهشت مارا

فلك دو رو چو بر ما رقم بدی زد آخـر

بکتاب نیکنامان ز چه رو نوشت[۳] مارا

۱ـ جنون ۲ـ سق درلباس غم ۳ـ زچه مینوشت

توبدی، مبر فغانی بکسی گمان تهمت
که گواه حال باشد[1] حرکات زشت ما را

(۲۶)

۱۳۷۰ چشم از دو جهان دوخت تماشای تو ما را
کرد از همه بیزار تمنّای تو ما را

این دیده که ما را بتو سر گرم چنین ساخت
هم سوخته بیند بته پای تو ما را

رفتی و سراپای ترا سیر ندیدیم
داغی بجگر ماند ز هر جای تو ما را

تا چند بفردا فگنی کار دل ما
جنّت ندهد وعدهٔ فردای تو ما را

مائیم و تو، دیگر سخن غیر چه گوئیم
پروای کسی نیست ز سودای تو ما را

هر دم چه خراشی دل احباب فغانی
بس کن که سری نیست بغوغای تو ما را

(۲۷)

صبحست و جلوه داده مستان پیاله‌ها را
روی از نشاط خندان، گلها و لاله‌ها را

در هر کنار جویی افتاده های و هویی
مرغان بلند کرده آهنگ ناله‌ها را

هر می که خورده یاری ازدست گلعذاری
گلها نثار کرده از شوق ژاله‌ها را

در حلقهٔ محبّان از بهر بستن دل
مستانه باز کرده خوبان کُلاله‌ها را

---

۱ ـ حال‌خود شد

در خون عندلیبان خوبان چو غنچهٔ گل
نو کرده‌اند هر یک رنگین قباله‌ها را ۱۳۸۰

بلبل چرا نگوید این نکته‌های رنگین
در حسن چون گشاده گلبن رساله‌ها را

خوش‌وقتِ باده نوشان کزغایت کرامت
نوشند آب و بخشند زرّین پیاله‌ها را

در شاهراه معنی از هر غزل فغانی
دامی دراز کرده مشکین غزاله‌ها را

(۲۸)

آنم که سر نمیکشم از خنجر بلا — دارم زعشق روی[1] تو سر درسرِ بلا

عشقم ادیب و تختهٔ تعلیم لوح صبر — تن نسخهٔ ملامت و دل دفترِ بلا

هر گز زیمن[2] سایهٔ سنگ پریوشان — خالی نشد خرابه‌ام از زیورِ بلا

درمانده است مهرهٔ عقلم بنرد عشق — از کعبتین چشم تو در ششدرِ بلا

استاده‌ام بکشتن و آویختن چوشمع — از هیچ رو[3] نمیگذرم از درِ بلا

چندین چراغ شعله کشید ازشراره‌ام — آری بتن شدم[4] علم لشکرِ بلا

دایم بجنگ وعربده، ترخان مجلسم — یعنی مدام سرخوشم از ساغرِ بلا ۱۳۹۰

القصه روزگار بصد رنگم آزمود — در بوتهٔ محبت و مجمرِ بلا

سنگ حصار عشق فغانی دل منست[5]
دیوانه‌ام برآمده در کشورِ بلا

(۲۹)

در طاعت و عشرت بقرارست دل ما — هرجا که رود همره یارست دل ما

ما آینهٔ حسن تو آشفته نخواهیم — برخیزد اگر زانکه غبارست دل ما

روزی هدف تیر بلایی شود این دل — ویرانه مگردان که حصارست دل ما

هرپارهٔ این قلب سیه‌جوهر فردیست — بگذار ومسوزان که بکارست دل ما

۱- بعشق روی- بکوی عشق تو ۲- بیمن ۳- با ۴- این لعل پاره شد ۵- گل منست

درجستن این طعمه همایان نگرانند — بر بند که تعوید شکارست دل ما

برحرف دل ما منه[1] انگشت ملامت — ای مدعی اندیش که خارست دل ما

دارد نظر همت[2] بسیار عزیزان — هرچند که در دست تو خوارست دل ما

۱۴۰۰ باد از شرف لذت[3] دیدارتو محروم — گر در غم آغوش و کنارست دل ما

از غلغلهٔ سینهٔ پر جوش فغانی

آسوده ز گلبانگ هزارست دل ما

(۳۰)

که برفروخت بمی چهره آفتاب مرا — که ساخت تیز بر آتش دل کباب مرا

شبی که مست بکاشانه‌ام فرود آید — فرشته رشك برد مجلس شراب مرا

نمیشود مژه‌ام گرم ازان سبب که بناز — گشاد نرگس مخمور و بست خواب مرا

شهی[4] که میکند از سایهٔ همای گریز — چه[5] التفات کند منزل خراب مرا

برون خرام بپیراهن کتان امشب — که آنچنان اثری نیست ماهتاب مرا

سرم برید وزد آتش چنانکه محو شدم — نخواست سگ که خورد نیز خون ناب مرا

زمن گذشت و زدشمن پیاله خواست دریغ — که تشنه بود و نخورد از غرور آب مرا

شکسته دل چو فغانی تلخکام شدم

که پشت دست زدی شکرو[6] گلاب مرا

(۳۱)

۱۴۱۰ بسوی من نظر مهر نیست ماه مرا — هنوز آن غرورست کج کلاه مرا

هزار پارهٔ الماس از گلم سر زد — اثر هنوز نه پیداست برق آه مرا

که برفشاند قبا برمن جراحت ناك — که گرد نافه چین ریخت تکیه گاه مرا

فرشته وار ز پیش جنازه‌ام بگذر — بآب خضر بشو نامهٔ سیاه مرا

سحر گه از جگر خسته خاست طوفانی — که راه خانه غلط گشت خضر راه مرا

لب تو نام من از لوح زندگانی برد — بهر بهانه قلم زد خط گناه مرا

۱ـ مکش ۲ـ رحمت ۳ـ دولت ۴ـ مهی ۵ـ کی ۶ـ شربت

چه ذره‌یی تو فغانی که لاف مهر زنی[۱]
برو که پایه بلند آمده‌ست ماه مرا[۲]

(۳۲)

ساقیا بیدار گردان چشم[۳] خواب آلوده را
باده نوش و نقل کن دلهای خون پالوده را

لاله از حد میبرد مستی و گل تر دامنی
خیز و درجام شراب انداز مشک سوده را

گر گناهی نیست درمستی ثوابی نیز نیست[۴]
اجر چندانـی نباشد[۵] کار نافرموده را

کشتی می میبرد از ورطهٔ عقلم[۶] برون
ورنه آسان چون روم[۷] این راه ناپیموده را ۱۴۲۰

آنچه‌در گنج دوعالم نیست درمیخانه هست
تابخواری ننگری این کهگل[۸] فرسوده‌را

ای صبا بگذر بخاك شور بختان فراق
این نمك بردل میفشان[۹] مردم آسوده را

نامهٔ درد فغانی قابل[۱۰] تحریر نیست
بهر این بیت العمل ضایع مگردان دوده‌را

(۳۳)

آنکـه بتیزی زبان نـرم کند ادیب را
نیست گناه اگر کُشد عاشق بی‌نصیب را

نالهٔ مرغ بوستان گریه کی آرد[۱۱] اینقدر
منکـه بهانـه ساختم نغمهٔ عندلیب را

۱ـ زدی ۲ـ است پادشاه‌مرا ۳ـ بخت ٤ـ گرثوابی نیست درمستی گناهی نیز نیست ۵ـ نباید ٦ـ خویشم ۷ـ برم ۸ـ بازاین گل ۹ـ میفکن ۱۰ـ لایق ۱۱ـ ندارد

آب‌حیات کی شود روزی نا کسی چومن
من بهلاك خود خوشم غصه مده رقیب‌را

عشق‌چوپنجه‌زد بجان تیغ‌رسد باستخوان
هست کشنده دردمن نیست گنه طبیب را

کی دل یوسف حزین یار[۱] شود بمصریان
بلکه وفای دیگـران بند بود غریب را

بعد[۲] نماز چون بود وعده بطرف بوستان
دل چه تحمل آورد زمـزمهٔ خطیب را

۱۴۳۰ بزم وصال گرم‌شد خیزفغانی از میان
دانهٔ دل سپند کن جلوه‌گه حبیب را

(۳۴)

بـد نمیآید هلاك دوستان خوب ِ مـرا
ذرّه‌یی میل محابا[۳] نیست محبوب مرا

شرم رویش خلق را منع از تماشا میکند
کس ندیدست و نبیند ماه محجوب ِ مرا

ذرّه وارم دل ربود از دست مهر آفتاب
عاقبت جایی کشد سر رشته مجذوب ِ مرا

دست بر تیغش زدم ازمن بجان رنجید ورفت
با وجود آنکـه میدانست مطلوب ِ مرا

استخوانم طعمهٔ زاغ وروغن شد در فراق[۴]
آن‌مسیحا گو نظر کن[۵] صبر ایوب ِ مرا

بیشتر شد از نسیم وصل آشوب دلـم
بوی پیراهن بلا گـردید یعقوب ِ مرا

۱- باز ۲- وقت ۳- محبان ٤- خواهد شدن ٥- گوکه بیند

چون فغانی چند حرفی در دل خواهم نوشت

گرچه او[1] پروا نخواهد کرد مکتوب مرا

(۳۵)

وبال گشت گل[2] باده برپلاس مرا
که هر که دید بدی گفت در لباس مرا

اساس قصر بهشتم چگونه راست شود
چو[3] صرف میکده ها میشود اساس مرا

همینقدر که نمك برجراحتم نزنند
بود ز مـردم آسوده التماس مرا 1440

هوای همنفسم بود چون ستم دیدم
کنون ز سایهٔ خود میشود هراس مرا

ز مزرع فلکم خوشه یی نشد حاصل
چرا بسینه نباشد زغصه[4] داس مرا

شراب خورده و مستم، کجاست هشیاری
که در پناه خود آرد ز شر ناس مرا

مکن بعقل فغانـی قیاس چارهٔ من
چو در دلست تمنّای بیقیاس مـرا

(۳۶)

گـر بشمشیر جفا پاره کنی سینهٔ ما
همچنان مهر تو ورزد دل بی کینهٔ ما

رقم مهـر و مـه از سینهٔ افلاك رود
نـرود نقش خیال تـو ز آئینهٔ ما

قطره یی بودی و دلها همه جویای تو بود
شبچـراغی شده یـی باش بگنجینهٔ ما

جای آنست که خون سر زند از چشم حسود
بسکه پُر شد دلش از کینهٔ دیـرینهٔ ما

یارب این نغمه که پرداخت که ابریشم عود[5]
آتش انداخته در خـرقـهٔ پشمینهٔ ما

در صف ِ طاعت اگر تیغ کشد غمزهٔ تو
خون بجیحون رود[6] از مسجد آدینهٔ ما 1450

۱ـ کس ۲ـ چو گل ۳ـ که ٤ـ چرا زغصه نباشد بسینه ٥ـ نسخه، ز ابریشم
٦ـ بجیحون رسد

برنیاید نفس گرم فغانی امروز
در خمارست مگر از می دوشینهٔ ما

(۳۷)

نخواهد گشت خالی ساغر می شادکامان را
چنین مگذار لب تشنه شکست افتاده خامان را
زبانم لال بادا تا نگویم از که مینالم
که باشم من که بدنامی رسانم نیکنامان را
شدی خندان و بیرون آمدی ابرو ترش کرده
عجایب چاشنیها میرسانی[1] تلخکامان را
عنان کج کرده مست از هر طرف پیش آمدم شوخی
نمیدانم چه انگیزست باز این کج خرامان را
جمالت هست روزافزون وفاهم بر کمال خود
که هر چیزی بجای خود نکو باشد تمامان را
اگر این چاشنی در کار دارد آن لب میگون
سخن چون بگذرد در بزم آن شیرین کلامان را
فغانی از کجا وحالت مستانه در بزمت
بآهی گرم دارد حالیا خیل غلامان را

(۳۸)

دارد زبون بتیغ زبان طعنه گو مرا — بستان بخیر ای اجل از دست او مرا
۱۴۶۰ یارب چه کینه داشت بمن دشمنی که او — شد رهنمون بدیدن آن کینه جو مرا
از بخت شور و تلخی عمرم خبر نداشت — آن کز خدای خواست بصد آرزو مرا
آید همان شکست ز سنگ ملامتم — دوران اگر کند گل وسازد سبو مرا
ضایع چنان شدم که گر افتم بگوشه یی — کس ننگرد بنیك و بد از هیچ سو مرا

---

۱ - میچشانی

دیگر حریف رشک جگرسوز نیستم منشین بغیر یا بکش ای تندخو مرا

گفتم که بر فغانی بیدل مکن جفا

گفتا عجب که باشد ازین گفتگو مرا

(۳۹)

هرگز نظر بکام نیالوده‌ایم ما فارغ نشین حسود[1] که آسوده‌ایم ما

زخم دل شکسته بالماس بسته‌ایم بر داغهای سینه نمک سوده‌ایم ما

آب حیات در نظر و مهر بر دهان آئینه در برابر و ننموده‌ایم ما

یکرو و یکدلیم اگر نیك و گر بدیم قلب سیه بحیله نیندوده‌ایم ما

کمتر ز هر کمیم و کم از کمتریم هم برخود هزار بار نیفزوده‌ایم ما ۱۴۷۰

خودرا چنانکه هست بمردم نموده‌ایم هرجا که بوده‌ایم چنین بوده‌ایم ما

دم در کشیده‌ایم فغانی ز نیك و بد

در هر فسانه باد نپیموده‌ایم ما

(۴۰)

ای بر دلم ز وعدهٔ خام تو داغها شبها در انتظار تو سوزم چراغها

بس روی آتشین که بیادت بخاك ماند چون برگهای لاله بر اطراف باغها

عیشت مدام باد که مستان بزم تو دارند از آب خضر لبالب ایاغها

یارب زجیب دامن پیراهن که بود این بوی خوش که ساخت معطر[2] دماغها

از شوق آهوی تو فغانی بدیده رفت

چندانکه یافتند نشانش براغها

(۴۱)

چندم خراشی از سخن تلخ سینه را آزار تا کی این دل چون آبگینه را

انگیز خار خار دل ریش عاشقست دادن بدست باد گل عنبرینه را

صبحست ودرپیاله می همچو آفتاب ساقی بیار باقی نقل شبینه را ۱۴۸۰

در کش بحرف رفته قلم هرچه رفت رفت ما لوح ساده‌ایم چه دانیم کینه را

۱ـ شوای حسود ۲ـ پریشان

مستانه آمدی بکنار محیط فیض

پر کن فغانی از دُر مکنون سفینه را

(۴۲)

مدامت چهره گلگون ازشراب لاله گون بادا

ترا خوبی و مارا گرمی مهرت فزون بادا

زجامت جرعه‌یی کز لعل نوشین چاشنی گیرد[1]

گرفتاران دل را شعلهٔ داغ درون بادا

چو بگشایی لب از بهر سکون اضطراب من

زلعلت هر تبسم سحر و هر گفتن فسون بادا

فغان و نالهٔ من کز دل محزون برون آید

بگوشت خوشتر ازصوت وصدای ارغنون بادا

دلی کز حلقهٔ زلف تو آزادی هوس دارد

گرفتار بلا و بستهٔ قید جنون بادا

نمیگویم که دل ازخار خار غیرخالی کن[2]

همین گویم که خارت از دل غیری برون بادا

بعزم خانهٔ چشم فغانی چون قدم مانی

دل روشن چراغ راه وشوقت رهنمون بادا

(۴۳)

۱۴۹۰ بسوزای شمع خوبان عاشق دیوانهٔ خودرا

مشرّف کن بتشریف بقا پروانهٔ خود را

تو شمع بزم اغیاری و من در آتش غیرت

ز برق آه روشن میکنم کاشانهٔ خود را

سرمن در خمارست ازمی لعل لبت ای گل

بهر خاری میفشان جرعهٔ پیمانهٔ خود را

۱- شیرین چاشنی یابد ۲- ازدل خار خار غیر بیرون کن

مزن سنگ ملامت زاهدا بر ساغر رندان

اگر خواهی سلامت سُبحهٔ صددانهٔ خودرا

چنان از بادهٔ بزم وصالت بیخبر گشتم

که از مستی ندانم باز راه[۱] خانهٔ خودرا

ز کُنج عافیت تا در میان مردم افتادم

فراوان یاد کردم گوشهٔ ویرانهٔ خودرا

نیازست ومحبّت شیوهٔ رندان میخواره

غنیمت دان فغانی شیوهٔ رندانهٔ خودرا

(۴۴)

خدا را صاف کن باما دل بی کینهٔ خودرا

مدار از خاکساران در غبار آیینهٔ خودرا

دلم گنجینهٔ رازست وبرلب مُهر خاموشی

که پیش غیر نگشایم در گنجینهٔ خودرا

نخواهد غنچهٔ بختم شکفت ایشاخ گل بیتو

اگر صدچاك سازم چون گریبان سینهٔ خودرا

امام شهر اگر کیفیت بزم تو دریابد

۱۵۰۰ زمین تاك سازد مسجد آدینهٔ خود را

بیکدم شادمانی از بلا آسوده نتوان شد

چو خواهم یاد کرد آخر غم دیرینهٔ خودرا

دلا امروز اگر خوش حالتی داری غنیمت دان

مبین ناکامی فردا و کام دینهٔ خودرا

اگر یابد فغانی یکسر مو بویی از مستی

بسوزد در حضورت خرقهٔ پشمینهٔ خودرا

۱ـ عشقت ره نبردم

(۴۵)

آه کامشب دیده‌ام خوابی که میسوزد مرا
خورده‌ام جایی می نابی که‌میسوزد مرا

میتپد در خون دل بی‌صبر ویادم میدهد
هردم‌از گلگشت مهتابی که میسوزد مرا

صحبت گرمی که‌داردسر گرانم‌همچوشمع[1]
دیده‌ام زان ترك آدابی که میسوزد مرا

آه از آن‌جادو که‌چون میآوردلب‌درفسون
نکته‌یی میگوید از بابی که میسوزد مرا

تشنه بودم برلب آب و نخوردم جرعه‌یی
دارم‌اکنون‌درجگر تابی که میسوزد مرا

از کجا برخاستی امروز سرو من که باز
دارد آنروی چو گل آبی که میسوزد مرا

۱۵۱۰ در نماز عاشقی شبها فغانـی تا بروز
حالتی دارد بمحرابی که میسوزد مرا

(۴۶)

بردل فزود خال تو داغی دگر مرا
افروخت‌ازرخ‌تو چراغی دگرمرا[2]

هرجام می که در نظرم میدهی بغیر
داغیست تازه برسر داغی دگر مرا

اینذم که بی‌رقیب روی گیرمت‌عنان
زین‌خوبتر کجاست فراغی‌دگرمرا

هرروز بهر دفع غم از خانه همدمی
بیرون برد بگلشن و باغی دگرمرا

اما بجز نویدوصالت عجب که کس
از ره برد بلابه و لاغـی دگر مرا

داغم از آن گلست فغانی درین چمن
کی دل کشد بلاله و راغی دگر مرا

۱ـ مل، همچنان ۲ـدریك‌نسخه قوافی بدون یاء ذکرشده است

(۴۷)

خراش سینه شد امروز عیش دینهٔ ما

چه سنگ بود که آمد بر آبگینهٔ[1] ما

ستاره تیره و طالع ضعیف و بخت زبون[2]

بقرنها نتوان یافتن قرینهٔ ما

شکست گرمی بازار گنبد مینا

چو آفتاب تو پیدا شد از مدینهٔ ما

تو دور میروی از راه ورنه نزدیکست

۱۵۲۰ رهی بسوی تو باز از شکاف سینهٔ ما

زحال خویش نگردد چنانکه نقش نگین

در آب و آتش اگر افگنی سفینهٔ ما

چه‌جای جام‌جما کنون که عشق‌شد ساقی

زلال خضر بود جرعهٔ کمینهٔ ما

تو دوست‌باش فغانی وبد مگردان دل

ببند خلق جهان، گو کمربکینهٔ ما

(۴۸)

زهی سرسبزی ازسرو بلندت تاج شاهی‌را

فروغ از لمعهٔ مهر رخت شمع الهی را

ز شوق لالهٔ روی تو دارم آتشی در دل

که تا روز جزا داغش نیندازد سیاهی را

خط‌سبزت‌بخون‌عاشقان‌محضر نوشت آخر

دل آشفته هم میداد اوّل این گواهی را

۱ـ بابگینه، در آبگینه ۲ـ طالع زبون و بخت نگون

چه‌شدوه کز فغان و گریه هر گز نیست آرامم[1]
قراری هست آخر یکرمانی مرغ وماهی را

سحر گه چون غم روز جدایی در دلم افتد
باه سرد بنشانم چراغ صبحگاهی را

رخ زرد مرا اشك جگر گون تازه میدارد
سرشك ارغوانی گل بود رخسار کاهی را

۱۵۳۰ چه‌عذر مقدمت خواهد فغانی چون‌شوی حاضر
که بندد حیرت حسنت زبان عذرخواهی را

(۴۹)

آزاده تـر از بلبل باغست دل ما — کبك قفس کنج فراغست دل ما
صد گونه شراب ازقدح دیده کشیده — فارغ ز صراحی و ایاغست دل ما
بی‌مرغ کباب‌ومی چون‌چشم کبوتر — افروخته چون دیدهٔ زاغست دل ما
آسوده ز آب خضر و ساغر جمشید — در روغن خود تازه دماغست دل ما
تا مغز قلم سوخته در تجربهٔ عشق — بر سوختگان مرهم داغست دل ما
آتش صفتانیم کـه درخانقه و دیر — هرجا که نشینیم چراغست دل ما
بندد گره نافه زلخت جگرخویش — دریوزه کـن لالـهٔ راغست دل ما
از قهقههٔ کبك و دم دلکش قُمری — در ساخته با بانگ کلاغست دل ما

گردیده کباب از دم جانسوز ، فغانی
در میکده بی‌لابـه و لاغست دل ما

(۵۰)

۱۵۴۰ مستانه برون تاخته‌یی توسن کین‌را — بتخانهٔ چین ساخته‌یی خانهٔ زین را
گر صید کنان ناوك‌مژگان‌بگشایی — چشم تو گرفتار کند آهوی چین را
روزی که نهم رخ بنشان کف پایت — از سر بنهم سلطنت روی زمین را

۱ـ نه‌دل آساید از آه وفغان نه‌دیده از گریه

میل خم ابروی تو ای مردم دیده سر گشته کند زاهد محراب‌نشین را
سازد مه رخسار تو آیینهٔ مقصود آندل که طلبکار بود نور یقین را
درچنگ غمت کم‌نکنم ناله که آخر سررشته بجایی کشداین صوت‌حزین‌را

قومی همه خورشید پرستند فغانی
آن ماه پریچهرهٔ خورشید جبین را

(۵۱)

روزی که‌تن زجان[۱] شود وجان زتن جدا
هریك جدا ز عشق تو سوزند و من جدا

من چون‌زیم که هرنفس[۲] آن‌لعل آتشین
میسوزدم بخنده جدا وز سخن[۳] جدا

گرجان زتن جدا شود وتن زجان چه‌غم
یارب مباد درد تو از جان و تن جدا

یك جلوه کرد شمع جمالت شب وصال
افتاد پرتویش بهر انجمن جدا ۱۵۵۰

دامیست جعد پرشکنت کز فریب وفن
دارد هزار سلسله در هر شکن جدا

گرخون زداغ‌هجرتو گرید غریب[۴] نیست
آواره‌یی که بهر تو شد از وطن جدا

در بیستون ز صورت شیرین جدا شود
هر پاره‌یی که شد ز دل کوهکن جدا

در مصر جان ز گریهٔ کنعانیان هنوز
یوسف جداست غرقه بخون پیرهن جدا

۱ــ دل زجان ۲ــ حسرت ۳ــ وسخن ٤ــ عجیب

از گـرد خانهٔ تو فغانی جدا نشد
بلبل کجا شود ز حـریم چمن جدا

(۵۲)

دلا تا کی هوای گشت باغ[1] ومی شود مارا
کمند زلف ساقی دام ره تا کی شود مارا

نه‌چندان راه دل‌زد جلوهٔ‌ساقی سیمین‌تن[2]
که میل قول صوفی و سماع نی‌شود مارا

مؤذّن خواند و عاشق زتقصیر عمل سوزد
وبال عمر تا کـی نعرهٔ یاحی شود مارا

لبت فال مرادی بهرما هر گز نخواهد زد
تمام‌عمر اگر درسحر وافسون‌طی‌شود مارا

۱۵۶۰ فلك هرروز برما عیب دیگرمیکند ظاهر
بیا تا زیر پا این نقش باطل پی شود مارا

زگلشن‌میرسی می‌خورده‌ای گل گردروغست‌این
غنیم‌آن‌رنگ‌آل وعارض‌پرخوی‌شود مارا

فغانی‌عشق‌چون آتش بمغز استخوانم‌زد[3]
چه‌تسکین دل‌ازباغ‌وبهار ومی‌شودمارا

(۵۳)

خیزوچراغ صبح کن ماه تمام خویش را
ساغـر آفتاب ده تشنهٔ جام خویش را

خال نهاده پیش‌لب زلف کشیده گرد رخ
کرده‌بلای عقل‌ودین دانه ودام خویش را

۱ـ روی خوب ۲ـ بر ۳ـ استخوان هم زد

وه چه‌نبات نور سست آن خطسبز کزصفا
برلب آب زندگی کرده مقام خویش را
تا چو مه دوهفته‌ات برلب بام دیده‌ام
سجدهٔ شکر میکنم اختر بام خویش را
سنگ جفا چه‌میزنی بردگران ز نازکی
برسر ما حواله کن رحمت عام خویش را
ایکه مدام میکشی می بخیال لعل او
شاد نشین وشکر گو عیش مدام خویش را
سوزم اگر کسی دگر عرض سلام من کند[1]
رخ بنما که خود کنم عرض سلام خویش را
میگذری و میکنی ناز وعتاب زیر لب
۱۵۷۰ بهر خدا نهان مکن لطف کلام خویش را
بیتو فغانی حزین کرد مزید آه دل
نالهٔ صبحگاهی و گریهٔ شام خویش را

(۵۴)

در مستان زدم تاحال هشیاران شود پیدا
نهفتم قدر خود تاقیمت یاران شود پیدا
فلك ای کاش بردارد ز روی کارها پرده
که‌نقد زاهدان وجنس میخواران شود پیدا
زسیل فتنه چون دروطه افتد زورق هستی
در آن طوفان سرانجام سبکباران شود پیدا
هوای ذره پروردن ندارد آفتاب من
که‌استعداد هریك زین هواداران شود پیدا

۱ــ دگر کسی عرض کند سلام من

اگر معشوق نگشاید گره از گوشهٔ ابرو

هزاران عقده در کار گرفتاران شود پیدا

بدور چشم مستت باده مینوشند و میترسم

که ناگه فتنه‌یی در بزم میخواران شود پیدا

شراب لعل در جامست و من در سجده سهو ست این

گذارم گر عذار لاله رخساران شود پیدا

فغانی باده پنهان خور که حق از غایت رحمت

نمیخواهد که کردار گنهکاران شود پیدا

(۵۵)

۱۵۸۰ نشد جز درد و داغ عشق حاصل در سفر مارا

که از هر شهر و یاری ماند داغی در جگر مارا

اگرچه میرویم از دست شوخی زین دیار اما

همین حالت دهد رو باز در شهر دگر مارا

همان بهتر که یاران با کسی دیگر نپیوندیم

که دوران میکند آخر جدا از یکدگر مارا

نه‌ما داریم این سر گشتگی از گردش گردون

بتان دارند زینسان کوبکو و دربدر مارا

فغانی اشك ریزان ازسر کوی بتان مگذر

که بس بی آبرویی میرسد زین رهگذر مارا

(۵۶)

دگرم زروی ساقی چه گلی شکفت امشب

دل بیقرار در خون بچه روز خفت امشب

بتبسّم نهانی کـه زدی بگـریهٔ من

مژهٔ خیال بازم چه گهر که سفت امشب

زمیان همنشینان چه روی بخشم بیرون[۱]
چو بهیچ باب عاشق سخنی نگفت امشب
بترانهٔ جدایی همه را بخون کشیدی
دل بیخبر چه‌داند که چه‌میشنفت امشب
نکندنظر فغانی که‌ بگلی و گلشنی‌هست
زهوای‌خاك‌پایی[۲] که‌بدیدهٔ رفت‌امشب

(۵۷)

دهی حیات ابد این‌دم از تو نیست عجب
بیك کرشمه کشی اینهم ازتونیست عجب ۱۵۹۰
زمن که سوخته‌ام عیش‌وخرّمی[۳] عجبست
توشادزی که دل خرّم[۴] ازتو نیست عجب
هزار بار نمك بر جراحتم زده‌یی
یکی اگر بنهی مرهم از تو نیست عجب
دگر ز خون شهیدان عشق طوفانست
چنین هزار درین عالم از تو نیست عجب
چنین که در خم زنّار میکشی دل ما
بکفر اگربشود محکم از تو نیست عجب
مدام مست شراب غروری ای خواجه
اگر زدست دهی خاتم از تو نیست عجب
برآر ناله فغانی و خون ببار از چشم[۵]
تو خانه‌سوخته‌یی ماتم ازتونیست‌عجب

(۵۸)

من از سوز جگر دارم دل وجان در خطر امشب
بخواهم‌سوخت زین آتش که‌دارم درجگر امشب

۱- بکینه ۲- پایت ۳- بیغمی ۴- بیغم ۵- زدیده ببار

برا از قید تن ای جان اگر آسودگی خواهی
توهم این جامهٔ ناموس را در بر بدر امشب

سزد گر بر چراغ هستی خود دامن افشانم
کـه شمع طلعت[1] آن ماه دارم در نظر امشب

سر جـان باختن دارم بپایش همچو پروانه
۱۶۰۰ زمجلس ای‌رقیب این‌شمع را بیرون مبر امشب

نمیآید برون اینک‌فغانی ازسر کویش
همانا ازجهان دیگرش شدآبخور امشب

(۵۹)

دل ازنظارهٔ آن گلعذارم گلشنست امشب
چراغ‌ازروغن‌بادام چشمم روشنست امشب

سپندم خوشهٔ پروین و شمع مهر همزانو
مه‌نو پاسبان و زُهره‌ام‌چو بك‌زنست امشب

وصالم‌هست اما زهرهٔ بوس و کنارم‌نیست
گُلم‌درخوابگاه وخاردرپیراهنست امشب

گذشت ازکاوکاو غمزه سیل‌خونم از دامن
بچشمم آنچه‌مژگان‌بود گویاسوزنست‌امشب

گل‌افشانی چشمم‌بین که بازاز گریهٔ‌شادی
برم‌ازارغوان‌ولاله خرمن‌خرمنست‌امشب

دل صدپاره‌ام کز برق دیدارست درآتش
نه مشت پارهٔ الماس کوه آهنست امشب

سپند آتش خویشم ، مبادا بنگرد چشمی
زبخت‌نیم‌بیدار آنچه دردست‌منست امشب

۱ـ که‌از بخت بلند

فغانی قصه کوته‌ساز تاروشن نگردانی
که بادیوانه مهتابی‌مقیم گلخنست امشب

(۶۰)

منم ای شمع دل ِ رفته وجان آمده برلب
شده بر آتش شوق تو چو پروانه مقرّب ۱۶۱۰

شب وصلت که دران پرده کند عقل گرانی
من وافسانهٔ لعلت که فسونیست مجرّب

من و خورشید جمالت چکنم[1] ماه وشانرا
که بانوار تجلی نرسد پرتو کوکب

نرود از نظرم نقش خط وخال تو هرگز
که سواد نظر من شده زین هردو[2] مرکب

نبود عشوه گریهای تو در فهم معلّم
که کسی این همه منصوبه نیاموخت بمکتب

بصد امید فگندم بسر راه تو خود را
چکنم گر[3] نگذاری که ببوسم سم مرکب

اگر امروز دگر جرعهٔ وصلم[4] نرسانی
نرسانم من مخمور در این واقعه تا شب

می‌عشق تو حرامست بر آن سفله که‌هرگز[5]
نکشد ساغر دُردی و کند دعوی مشرب

صفت گرمی عشقت من سودا زده دانم
که کسی چون من‌سودازده‌نگداخت‌درین‌تب

بنیاز شب و آه سحری یار نگردی[6]
چکند با تو فغانی ِ جگرسوخته یارب

---

۱ - من وروی تو چه بینم بهوس ۲ - که سواد بصرم گشته از ین هردو
۳ - چون ۴ - وصلی ۵ - یکدم ٦ - آه سحرت نرم‌نسازد - سق، باز نگردی

(۶۱)

۱۶۲۰ آنم کـه ببزم کسم آهنگ نبودست — درپهلوی من جای کسی تنگ نبودست
یوسف که ازاو آن‌همه‌خونابه کشیدند — عاشق کش وبیباك بدین‌رنگ نبودست
چندانکه بهار آمده و رفته گل از باغ — در ساغر عیشم می گلـرنگ نبودست
این نیز صفاییست کـه از همدمی ما — در آینـهٔ همنفسان زنـگ نبودست
زنهار کـه یکباره چنین پرده میانداز — زانرو که دل آدمی از سنگ نبودست
من کشتهٔ خوی تو که‌چون‌تیغ‌فگندی — گویا بکست هیچقدر جنگ نبودست
من ازتو مثل گشتم و یعقوب ز یوسف — در هیچ زمان مهر و وفا ننگ نبودست
هر گـام ره عشق ز دنیاست بعقبی — این بادیه را منزل وفرسنگ نبودست

مخروش فغانی کـه نوا گفتن عشاق
دلخواه چو آواز نی و چنگ نبودست

(۶۲)

یار را چون هوس صحبت درویشانست — گر قدم‌رنجه کند[1] دولت درویشانست
۱۶۳۰ جگـر پاره و داغ دل خونابه چکان — لالـهٔ عیش و گل عشرت درویشانست
پای برچشم فقیران نه و اندیشه مکن — کاین عنایت سبب حرمت درویشانست
میرسد نعمت وصل تو بـاقبال‌خیال — هم خیالت کـه ولینعمت درویشانست
رخ‌متاب‌ازمن‌درویش که‌سلطانی حسن — از صفای نظـر و همت درویشانست
غیر ازین قوم که آیینهٔ احوال همند — کیست کورا خبرازحالت درویشانست

گرچه صدنامه سیه کرد فغانی ز گناه
نظرش بر کرم و رحمت درویشانست

(۶۳)

بهار و لاله ما بی گل و پیاله گـذشت — پیاله‌یی نکشیدیم و دور لاله گذشت
نیافت در گـره غنچهٔ دلـم سببی — صبا که درچمن گل بصد رساله گذشت

۱ـ گر کند رنجه قدم

غریق بحر امیدم کـه در سفینهٔ نوح — بیك لطیفه بلای هـزار ساله گذشت
شراب عشق تو ما را حـوالهٔ ازلیست — بیارجام[1] کهنتوان ازین حواله گذشت
توان گـذشت ز قید گل و بهار[2] ولی — نمیتوانم از آن‌عنبرین[3] کلاله گذشت ۱٦٤٠
ز گریه گلشن‌عیشم‌چو کشت‌ویرانست — که چند سال براوسیلهای ژاله گذشت

چو عندلیب غزلخوان درآرزوی گلی
تمام عمر فغانـی بآه و نالـه گذشت

(۶۴)

گل گل رخت ز دیدهٔ نمناك من شکفت
گلزار حسنت از نظر پاك من شکفت
خون میچکد ز داغ دل لالـه در چمن
گویا همین دم ازجگـر چاك من شکفت
هر گل که نقشبند جمال تو نقش بست
در جـویبار دیـدهٔ نمنـاك من شکفت
بر روزگار کشتهٔ هجر توخون گریست
هرلالهیی که صبحدم از خاك من شکفت
رویش که نو گلیست فغانی زباغ حسن
بهر جلای دیـدهٔ ادراك من شکفت

(۶۵)

دوش‌جان زندگی‌ازچشمهٔ‌حیوان‌توداشت
دیده آب دگر از چاه زنخدان تو داشت
دل بسی چاشنی ازچشمهٔ نوش‌تو گرفت[4]
دیده‌چندین نمك‌ازپستهٔ خندان تو داشت
روزگار دل دیوانه برآشفت کـه دوش
کار بـا سلسلهٔ زلف پریشان تو داشت ۱٦٥٠

۱– باده ۲– پیاله ۳– عنبر ٤– نوشین تو یافت

عشق میخواست که رسوا کند این خرقهٔ تر
دست بر من زد و در آتش سوزان تو داشت

ملك دل خرّم و آراسته بی‌شرکت غیر
شد بقربان خیال تو که فرمان تو داشت

از گـل عشق[1] فراهم نشود غنچهٔ دل
وین گشادیست که‌ازچاك گریبان‌توداشت

بلبلی صبح فغانی‌غزلی خواند غریب
گریه‌آورد مگر نسخهٔ‌دیوان تو داشت

(۶۶)

گـل خود روی مرا بوی بنی‌آدم نیست
آنچه من میطلبم در چمن عالم نیست

عیبم اینست کـه دستم ز زروسیم تهیست
ورنه از تحفهٔ دردم سر مویی کم نیست

غرض از مهلت ده روزه‌ام اثبات وفاست
ورنه گر باشم و گر نیز نباشم غم نیست

بر خراش دل آزردهٔ مـن ساغـر عیش
آبگینه‌ست اگر دست دهد مرهم نیست

چون گشایـد ز سررشتهٔ امّید گـره؟
هر که در سلسلهٔ مهر و وفا محکم نیست

۱۶۶۰ هردم ازعشق بصد ماتم و حسرت[2] گذرد
وقت آسوده‌دلی خوش که‌درین‌ماتم نیست

اوّل و آخـر عشّاق درستست بـعشق
نام این زنده‌دلان تازه همین یکدم نیست

۱- عیش ۲- محنت وماتم

گرچه صدبار حسود ازسخنم پند گرفت
همچنان گر دهنش باز کنی ملزم نیست

از فلك نیست فغانی طمع خاطر شاد
درچنین منزل ویران که دلی خرّم نیست

(۶۷)

باز آن رخ شکفته عرقناك بهر چیست
وان زلف تاب داده بپیچاك بهر چیست

مگذار زنده هر که نخواهی، ترا چه غم
چشم سیاه و غمزهٔ بیباك بهر چیست

مُردم ز رشك غیر زبانم چه میدهی
زهرم چو کارگر شده تریاك بهر چیست

رخ بر فروز تا همه جانها شود سپند
چون گل‌شکفت‌منّت خاشاك بهر چیست

داری هنوز دوش و کنار فرشته جای
همدوشیت بمردم ناپاك بهر چیست

گشتم خراب و هیچ ندانم که سال وماه
خاصیّت عناصر و افلاك بهر چیست

خودرا بکش که نیست فغانی مراد دل
بنگر که چندهمچوتو درخاك بهر چیست

۱۶۷۰

(۶۸)

هرگز به ازین پسر نبودست — نازکتر ازین بشر نبودست
از عمر چه کام دیده باشد — دستی[1] که‌دران کمر نبودست
بس‌وحشی وشرم‌روست‌پیداست — کز خانه رهش بدر نبودست

۱- چشمی

دانست غم بیك اشارت | معشوق بدین نظر نبودست
چون مانـد معلّمش همانا | کز حسن ویش خبر نبودست
از دیدن عاشقان چه رنجد | گر خودسخنی دگر نبودست

در عشق شکرلبان فغانی
کس از تو خرابتر نبودست

(۶۹)

گواه حال مستی شد بمکتب چشم پر خوابت
فروغ مجلس می گشت نور طاق محرابت
چه شیرینیست در نازت که درهر کوچه شیرینی
بدندان لب گـزد هردم ز شوق شکّر نابت
۱۶۸۰ چنان مستم که شمع از شخص وشخص از سایه نشناسم
اگر ناگه دچار افتم شبی در گشت مهتابت
مدامت وقت خوش بادای حدیثت[۱] نقل هر مجلس
که روز از روز خوشتر میشود بادام و عنّابت
شرابت در سر و معشوق در برخواب در دیده
خیالست اینکه میگویم که آید یاد احبابت[۲]
چه در گیرد بااین یکمشت خون[۳] سودای من با تو
که چون من مشتری بسیار دارد لعل سیرابت
فغانی عشق صید لاغر و فربه نمیداند
بتیغ تیز گردن نه که خونریزست قصّابت

(۷۰)

پیش تو ناز سروسهی جـز نیاز چیست
جایی که قامت تو بود سرو ناز چیست

---

۱ ـ بادو حدیثت ۲ ـ زاحبابت ۳ ـ روی چوزر

بهر چه دامن از من افتاده[1] میکشی
یارب چه کرده‌ام سبب احتراز چیست
تا دل بدام حلقهٔ زلف تو بسته ام
دانسته‌ام که حاصل عمر دراز چیست
در سجده گرنه رو بتو دارد اسیر عشق
تابان ز رویش اینهمه نور نماز چیست
ناز و نیاز عاشق ومعشوق چون یکیست
در حیرتم که فایدهٔ امتیاز چیست
گر صورت جمیل ندارد حقیقتی
۱۶۹۰ چندین فسانه در پی عشق مجاز چیست
تا چند برق آه، فغانی و اشك گرم
کام‌دلت ازین همه سوزو گداز چیست

(۷۱)

غریب کوی تو بی‌نالهٔ حزین ننشست
نداشت صحبت وبا هیچ همنشین ننشست
نه مرغ برسر من مور نیز خانه گرفت
کسی براه بت خویش بیش‌ازین ننشست
چه غم ز دامن آلودهٔ منست ترا
که گرد غیر بدامان و آستین ننشست
ز خاك کشتهٔ زهر فراق سبزه دمید
هنوز یکسر مویت بر انگبین ننشست
گل مراد ز روی تو شمع مجلس چید
که تا نخاست ازو شعله برزمین ننشست

۱- افگار

هـزار زهـره جبین رام تازیانهٔ تست
بدین ظهور بلند اختری بزین ننشست

خـراب آن دو لب لعل یار خویشتنم
که هرگز او زحیا با بتان چین ننشست

خوش آن حریف که هرچند دُرد دَرد کشید
گره بگـوشهٔ ابرو نزد غمین ننشست

۱۷۰۰ حسود بر دل تنگـم هـزار داغ نهاد
که یکرهش عرق ازشرم برجبین ننشست

بدامن تو چه زیباست قطـره‌های شراب
ببرگ لاله و گل شبنم اینچنین ننشست

برای صبح وصالت فغانـی مهجور
شبی نرفت که تاروز در کمین ننشست

(۷۲)

آنکه از لـوح جفا نوك قلم باز گرفت
زین[1] دعا گوی چرا لطف و کرم باز گرفت

مـژدهٔ مهـر و وفا میدهدم یـار مدام
خود ندیدم که دمی جور و[2] ستم باز گرفت

حال آن خسته چه باشد که طبیبش بعلاج
خواست صدره بنهد[3] پیش، قدم باز گرفت

من همانروز ببستم نظـر از آب حیات
که فلك دُرد می از ساغر جم باز گرفت

در بیابان مکـافـات یکـی ده بدرود
هر که یك‌دانه ز مرغان حرم باز گرفت

۱ـ از ۲ـ تیغ ۳ـ که‌رود

میرسد گل کـه کند صد طبق لعل نثار
گر[1] بهار از قدم سبزه درم باز گرفت
قلم شوق فغانی ورقت کـرد سیاه
چندروزی که‌ازین‌صفحه قلم‌باز گرفت

(۷۳)

خرام سر و تو جانرا[2] حیات دمبدمست
نهال قـدّ تـرا آب خضر در قدمست ۱۷۱۰
خوشم بنقش جمالت که درصحیفهٔ حسن
مـراد از قلـم آفـرینش این رقمست
بغیر آن رخ چون گل که تاابد باقیست
نظر بهرچه درین باغ میکنم عدمست
یکی هزار شدآشوب حُسنت ازخط سبز
فغان ز خامهٔ صنع ، این چه‌شیوهٔ قلمست
بماه روی تو این آرزو کـه من دارم
هزار سال اگـر بینمت هنوز کمست
بناز بـر مگـذر از دعای اهـل نیاز
که جلوهٔ گل و سرو ازنسیم صبحدمست
بزخم تیر جفا از حـریم حرمت تو
برون‌نرفت فغانی که‌صیداین حرمست

(۷۴)

قدّ تو نهالیست کـه آتش ثمر اوست
دیوانهٔ آن بادیه‌ام کـاین شجر اوست
آراسته باد این چمن حُسن که هرروز
فیض نوامَ از لالـه و ریحان تر اوست

۱- که ۲- جانا

زلفت گرهی بست بهر قطرهٔ خونم
فریاد ازان خوشه که این دانه بر اوست

۱۷۲۰ زانروز که از دست صنم توبه شکستم
سوگندُ درستم همه برجان و سر اوست

هم قوّت دل بخشد[1] و هم روشنی چشم
آن گوهر سیراب که زیب[2] کمر اوست

فی الجمله ازان قطره که یکذرّه وجودست
میلش بهوا داری و جذب شکر اوست

امروز اگر گریه گره کرد فغانی
بسیار ازین آبله‌ها در جگر اوست

(۷۵)

آبی که بسته‌اند بدلها دهان تست
نقدی که آن بدست نیاید میان تست

آتش زند بدامن دلها[3] هزار بار
این خال نیلگون که بکنج دهان تست

چندانکه روز میگذرد میشود زیاد
این تازگی ولطف که در گلستان تست

یکذرّهٔ تو بی حرکت نیست یکزمان
وه زین هوا که درسر سرو روان تست

بخت بلند سایه بهر کس نیفگند
این فیض عام خاصهٔ نخل جوان تست

ما محرمان راز تو ای ترک نیستیم
ورنه هزار گونه سخن برزبان تست

۱ـ باشد ۲ـ آن‌دانهٔ گوهر که نگین ۳ـ روغن کشد زدانهٔ دلها

پر کرد روزگار بالماس پاره ها

آن رخنه‌ها که در جگرم ازسنان تست ۱۷۳۰

همرنگ خون غبار فغانی رود بباد

زانرو که در هوای رخ ارغوان تست

(۷۶)

باران و موج آب و می و روز عشرتست

از هر طرف که مینگرم دام صحبتست

بوی بهار مژدهٔ فردوس میدهد

وین خوبی هوا اثر لطف رحمتست

آمد برای عشرت این فصل در جهان

آدم که سایه پرور بستان جنّتست

خواهی نظر بلاله فگن خواه گل نگر

اکنون که درمیان‌سخن رنگ وحدتست

عمری چنین شریف و هوایی چنین لطیف

بیدار شو نه وقت شکر خواب غفلتست

این یکنفس که بوی گلی میتوان شنید

بیرون مرو ز باغ که فرصت غنیمتست

دهر آنچنان که قاعدهٔ اوست میرود

اینجا چه احتیاج بقانون حکمتست

شاید که پرتوی فگند بر شکسته‌یی

آنرا که در سراچهٔ دل نور دولتست

اکنون که‌سبز گشت‌فغانی کنار کشت

گر باغبان درت نگشاید چه منتست ۱۷۴۰

(۷۷)

طبیبم دید و درمانم ندانست　دوای درد پنهانم ندانست

بوصلم مژده داد اختر شناسی　ولیکن آفت جانم ندانست

چه آتش بود رو آورد در من　که دامان و گریبانم ندانست

که میگوید که حاسد چون[۱] ترا دید　بران لب جای دندانم ندانست

چه از آن بوی خوش کامشب صبا داشت　چو راه بیت احزانم ندانست

تو میگویی که عاشق دید مستم　بمرد و چاك دامانم ندانست

فغانی مست بود آن شوخ امشب
سخنهای پریشانم ندانست

(۷۸)

چشمت ز حال ما چو نظر باز میگرفت
این شیوه کاشکی هم از آغاز میگرفت

دل از بهانهٔ تو زبون شد، چنین بود
چون یار نکته دان سخن ساز میگرفت

۱۷۵۰ فریاد کس نمیشنوی ور نه آه من[۲]
میشد چنان بلند که آواز میگرفت

عشقت[۳] نهان نماند و ملامت شدم دریغ
آن صبر کو که پرده بصدراز میگرفت

بسیار پشت دست گزید از خیال خام
آن کو ندیده سیب[۴] ترا گاز میگرفت

چون آبگینه در دل عاشق شکست خورد
جامی که با تو خانه برانداز میگرفت

نه[۵] تلخ باده‌یی تو فغانی که آن حریف
شکّر ز دست غیر بصد ناز میگرفت

۱ـ چون حاسد　۲ـ فریاد من نمیشنوی ور نه ناله‌ام　۳ـ عشقم　٤ـ نسخه، سیم　۵ـ نی

(۷۹)

خوش آن رمیده که دردام روزگار نسوخت
نیامد از عـدم اینجا و زار زار نسوخت

کـدام تنگدل از باده گرم گشت شبی
که چند روز دگر از غم خمار نسوخت

که دل بوعدهٔ شیرین‌لبی مقیّد ساخت
که تا بروز[1] قیامت در انتظار نسوخت

چراغ عیش نیفروخت در سراچـهٔ دل
کسی که‌پیش‌توخودرا هزاربار نسوخت

شرار دل نه مرا ذرّه ذرّه سوزد و بس
درون کیست که‌صدباراز‌ین‌شرار نسوخت

درین محیط ندیدم دُری که در طلبش
هزار طالب سرگشته در کنار نسوخت ۱۷۶۰

هزار نخل جوان زیر خاك رفت و هنوز
جهان برای یکی بر سر مزار نسوخت

نه‌دوست‌بود که‌غمگین نگشت درغم‌دوست
نه یار بود که جانش برای یار نسوخت

مخور شراب فغانی و اشك گرم مریز
خمش که بهر دماغت[2] دل‌فگار نسوخت

(۸۰)

شب دیـده‌ام مشاهدهٔ آن جمال داشت
هرچند گریه کرد ولیکن وصال داشت

از نازکـی نداشت تنش طاقت نظـر
حیران آن گلم که چه نازك نهال داشت

۱ـ تاصباح ۲ـ سق ، بهرفراغت

رخ برفروز بر همه‌کس تا ابد بتاب[1]
کاین حسن بر کمال نخواهد زوال داشت

شد از سعادت تو بدانسان که خواستم
سیارهٔ مراد که چندین وبال داشت

بند زبان ما گره ابروی تو شد
ورنه چو میشدی دل ما صد خیال داشت

گریان فغانی از تو همین نوبهار نیست[2]
این کهنه ماتمیست که هر ماه و سال داشت

(۸۱)

۱۷۷۰ تویی مراد دو عالم خرد همین دانست
کسی که دید خدا در میان چنین دانست

خطا نگر که بیکدم هزار شیشهٔ دل
شکست زاهد و خودرا درست[3] دین دانست

هر آنکه دست بدست گره گشایی داد
کلید گنج سعادت در آستین دانست

بپایهٔ شرف آن رند حق‌شناس رسید
که ریگ بادیه را لعل آتشین دانست

چنان کرشمهٔ ساقی ربود عاشق را[4]
که در کشید می تلخ و انگبین دانست

ز برق حادثه آتش بخرمنش نرسید
غنی که قدر گدایان خوشه‌چین دانست

سزد که مُهر سلیمان باهرمن بخشد
هر آنکه نیک و بد کار از نگین دانست

۱- و تا باید بر همه بتاب ۲- از غم تو این بهار نیست ۳- خود درای و درد دین ۴- عاشق مست

چه خاك در نظـر همتّش چه آب حیات
کسیکه شیـوهٔ رندان ره نشین داشت
قبول داشت فغانی که مقبلش خواندی[۱]
توطعنه کردی و آن ساده آفرین دانست

(۸۲)

وقت گلم تمام بآه و فغان گـذشت
چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
زین انجمن چه دید که بیرون نمیرود
دیوانه‌یی که از سر کون‌ومکان گذشت ۱۷۸۰
سهلست اگـر کنند ز جامی مضایقه
بادل شکسته‌یی که تواند زجان گذشت
بر باد بودی ار نشدی صرف گلرخان[۲]
این عمر بی‌بدل که چو آب روان گذشت
فکر کفن کنید که آن ترك تندخو[۳]
تیغی چنان رساند که ازاستخوان گذشت
گو برفروز چهره و بازار گرم کن
اکنون که‌عاشق ازسر سودوزیان گذشت
فرهاد کار کـرد فغانی که از وفا
رسمی چنان‌نهاد که‌نتوان ازان گذشت

(۸۳)

بادهٔ صافم خلاص از آب‌حیوان کرده است
فتوی پیر مغان کار من آسان کرده است
بارها دل باز آوردم ز دام میفـروش
تانگه کردم‌دگر خودرا پریشان کرده‌است

۱ـ خوانند ۲ـ برباد بود اگر نشدی صرف مهوشان ۳ـ جنگجو

ایکه میگویی چرا جانی بجامی میدهی
این سخن باساقی من گو که ارزان کرده است

چون بیک ساغر نشاند آتش من[1] ای حکیم
بی سر انجامی که در خمخانه[2] طوفان کرده است

۱۷۹۰ ای که گریان سر نهی پیش صراحی هوشدار
کاین بط[3] چینی فراوان خانه ویران کرده است

قایلم بر وعدهٔ فردا که در تفسیر آن[4]
هست تأثیری که کافر را مسلمان کرده است

مستی عشق فغانی همچو بوی مشک بود
نیست پنهان از همه هر چند پنهان کرده است

(۸۴)

مجنون راه عشقم و دل هادی منست
منشور عاشقی خط آزادی منست

آن آتشی که کوه نیاورد تاب آن
شبها چراغ و روز گل وادی منست

مجنون کجاست تا گلهٔ دل کنم که او
همدرد کهنهٔ عدم آبادی منست

عشقم کند ز جای اگر بیستون شوم
ویران دلی که در پی آبادی منست

من خود چنین خرابم و دشمن گمان برد[5]
کاین بیخودی ز غایت استادی منست

در رنج و راحتم دل از اندیشه دور نیست
بیچاره مبتلای غم و شادی منست

۱- دل ۲- میخانه ۳- بت ۴- تعبیر ۵- مردم گمان برند

آهت بلند باد فغانی که این چراغ
در منزل ستاره و شان هادی منست

(۸۵)

بیمار عشق را سر و برگ علاج نیست
گفتم چنانکه هست حکایت مزاج نیست ۱۸۰۰

این دل که در عیار وفا نقد خالصست
بر سنگ امتحان زدنش احتیاج نیست

جامی که هر شکسته ازان[۱] لعل‌پاره‌ییست
در دست‌وپا چرا فگنندش زجاج نیست

درذات خویش هستی پروانه هم خوشست
هست اینقدر که در بر شمعش رواج نیست

گویند ترك تاج کن و دردسر مکش
جایی که ترك سر نبود ترك تاج نیست

این قید هستی تو فغانی بلای تست
بشکن قفس که برسر آزاده باج نیست

(۸۶)

اینهمه شکل خوش دلکش که در گلزار هست
خار در چشمم اگر زانها یکی چون یار هست

میروم صد بار در گلزار و میآیم برون
وز پریشانی نمیدانم که گل در بار هست

از تماشای گل ده‌روزه بلبل را چه سود
گر شمارم داغ هجرانش[۲] صد آنمقدار هست

طاق کسری گل شد و تاج مرصع خاك شد[۳]
نام عاشق همچنان بر هر در و دیوار هست

۱ـ شکستهٔ آن ۲ـ حرمانش ۳ـ خورد

۱۸۱۰ شیوهٔ رندی و درویشی[1] بزر نتوان خرید
این متاعی نیست ای منعم که در بازار هست

حق شناسی گر بترك هستی خود گفتنست
مرد اینمعنی بسی در خانهٔ خمار هست

از فریب نقش نتوان خامهٔ نقّاش دید
ورنه در این سقف ز نگاری یکی درکار هست

صحبت احبابرا چندانکه میبندم خیال
نیست چیزی در میان و زحمت بسیار هست

سُبحه‌را بگسل‌فغانی گرپشیمان گشته‌یی
کانچه در تسبیح زاهدنیست در زُنارهست

(۸۷)

آنرا که قدم در ره صاحبنظرانست
از هرچه کند قطع نظر خیر درآنست

غافل مشو از حال خود ای رند خرابات
یعنی نگران باش که بدبین نگرانست

صد نقش درست آید و کس‌را نظری‌نیست
چون رفت خطایی همه را چشم برآنست

از طعنهٔ بدخواه نرنجیم و لیکن
بر دل سخن سنگدلان سخت گرانست

گر زانکه کسی نقد دل ما نشناسد
ما را چه گنه بحث[2] بناقص بصرانست

۱۸۲۰ بد گفتن من شد هنر حاسدِ منکر
صد شکر که عیبم هنر بی‌هنرانست

۱ـ درویشی ورندی ۲ ـ جرم

با کـوه بلا تنگ کند دست حمایل[۱]

آنرا کـه نظر در پی جوزا کمرانست

غم‌خوردن و تـاب سخن سخت شنیدن

زهریست که در کاسهٔ خونین‌جگرانست

رنگ سخن از خون جگر داد فغانی

این‌طور عبارت نه طریق دگـرانست

(۸۸)

مستم اگر باده نیست لعل لب یار هست

گو می تلخم مباش شربت دیدار هست

ساقیِ ما بی‌طلب گـر ندهد جرعه‌یی[۲]

تشنه لبانـرا کجا قـوّت گفتار هست

صبح وصالـم دمید گلبن عیشم شکفت

رخصت‌چیدن کجاست‌دردلم این‌خارهست

خواستم از دل نشان داد بتیرم جـواب

رخنهٔ پیکـان هنوز در دل افگار هست

گـر ندهد باغبان رخصت گشت چمن

منکه بخواری خوشم سایهٔ دیوار هست

مرد نظر باز را تلخ مگـو ای حکیم

نیش زبان تابکی، غمزهٔ خونخوار هست

آنکه بخلوت درون نکته فروشی کند

گو بدرآ کاین سخن برسر بازار هست ۱۸۳۰

آنچه مراد منست[۳] خارج رنگست و بو

ورنه گل زرد وسرخ درهمه گلزار هست

۱ـ زود کند دست حمایل ۲ـ باده‌یی ۳ـ دلست

در قدم شمع خویش باش فغانی سپند
زانکه چراغ تـرا آفت بسیار هست

(۸۹)

گشود چاك گریبان که یاسمین اینست
نمود ساعـد و گفتا در آستین اینست
من از حلاوت خطّش[1] کنایتـی گفتم
لبش بخنده درآمد کـه انگبین اینست
نگاه بر شکرش کـردم از سر حسرت
بغمزه کرد اشارت که در کمین اینست
سخن زصورت چین میگذشت در مجلس
کشید زلف زعارض که نقش چین اینست
نشان حال خـرابات جستم از رندی
نهاد کاسهٔ دردی که بر[2] زمین اینست
اگـر محبّت اسلام داری ای زاهـد
درآبکوچهٔ عرفان که راه دین اینست
رحیم ساخت فغانی دل چوسنگ بتان
سرایت نفس و آه آتشین اینست

(۹۰)

۱۸۴۰ از سرمه، نرگست همه رنگ حنا گرفت
در آب و گل کلاله شمیم صبا گرفت
در خواب عاشق آمدی و پای نازکت
چندان بدیده سود که رنگ حنا گرفت
بس نخل آرزو کـه زدم بـر[3] زمین دل
تا در دلـم نهال وفای تو پـا گرفت

۱ـ لعاش ۲ـ در ۳ـ در

اوّل که باز شد در گنجینهٔ دلم
آمد هوای عشق و برای تو جا گرفت

کی بر کبوتر دل ما سر در آورد
بازت که صید کرد هما، تا هوا گرفت

گردم ز آستان تو بردند عاشقان
این خاك بین که مرتبهٔ توتیا گرفت

دنبال کرد خیل غمت اهل درد را
من ناتوان تر از همه بودم مرا گرفت

شبها فغانی از اثر[1] عطر دامنت
با آه آتشین ره[2] باد صبا گرفت

(۹۱)

بیمار ترا دیدهٔ نمناك همانست / پرهیز مکن کاین نظر پاك همانست

از گریه سواد بصرم شسته شد امّا / نقش تو در آیینهٔ ادراك همانست

کوه[3] ستمم در دل ماتمزده باقیست / خار وخسکم درجگرچاك همانست ۱۸۵۰

شد سلسلهٔ گردن شیران رگ‌جانم / پیوند بران حلقهٔ فتراك همانست

هرچند که خوبان نظر مهر نمایند / با اهل نظر کینهٔ افلاك همانست

صد بحرفرورفت ولبی تر نشد آنجا / شد زیرزمین پر گهر وخاك همانست

با آنکه جهانسوز بود آه فغانی
دربسترخوابش خس‌وخاشاك همانست

(۹۲)

صد شعلهٔ آه از دل هر گوشه‌نشین خاست
آه این‌چه‌بلا بود که از خانهٔ زین خاست

آشفته و کاکل بسر دوش فگنده
گویا که همین‌دم زپریخانهٔ چین خاست

۱- هوس ۲- دم ۳- گرد

دشمن چه فسون خواند که آن شمع دل افروز
بنشست چو شاخ گل خندان و حزین خاست
هرچند کزین صف شکنان گوشه گرفتم
از جای دگر سخت کمانی ز کمین خاست
در خاتم فیروزهٔ شیرین چه حلاوت
چون زهر جداییش هم از زیر نگین خاست
۱۸۶۰ سر زد ز دلم صد بتهٔ صبر بینديش
زین تلخ گیاهی که ازین شوره زمین خاست
هر بار که شمشیر ترا دید فغانی
آنگونه بر آشفت که مویش ز جبین خاست

(۹۳)

خونین جگران را چه غم از ناز و نعیمست
عاشق که بود جرعه کش دوست ندیمست
قانون طرب سازِ گداییست و گرنه
بس نغمهٔ دلسوز که در پردهٔ سیمست
بس نقش نو از[۱] پرده برون آمد و بس رفت
دل شیفتهٔ اوست که در پرده مقیمست
خوبی که نهد گوش بگفتار بد آموز
در سلك وفا نیست اگر دُر یتیمست
بلبل چو گلی دید همان لحظه فرو برد
آشفتگی صاحبِ بستان ز نسیمست
در قاعدهٔ بوالهوسان فایده‌یی نیست
اکسیر سعادت سخن تلخ حکیمست

۱ـ این نقش که

حسن عمل مـا نبود قـابل احسان
امیّد عنایت همه بر خُلق کریمست
طاعت نپسندی و شفـاعت نپـذیـری
رحمی که دل یکجهت از غصّه دونیمست
شاهینِ تو در خون[1] دلم پنجه فرو برد
وین شیفته غافل که بدست چه غنیمست ۱۸۷۰
هـرچند بلا بیش قویتر دل درویش
آنراست فغانی الم وضعف که بیمست

(۹۴)

دیوانۀ ترا هـوس گشت بـاغ نیست
در گلشنم مخوان که مرا این‌دماغ نیست
همکاسه چون شود بحـریفان دُرد نوش
آنرا کـه غیر پارۀ دل در ایاغ نیست
میسوزم و رقیب همـان خنده میزنـد
آتش هـزار بار بر آن دل که داغ نیست
بر من چگونه سایۀ مهر افگند هُمای
کاین استخوان‌سوخته درخورد زاغ نیست
من عاشقـم[2] مراست پریشانـی همـه
معشوق را چه‌شد که حضور وفراغ نیست
روشن ترست مُـردن شبهای من ز روز
با آنکه در خـرابۀ تارم چـراغ نیست
عاشق چه کسب فیض کند زین سیه‌دلان
هنگامه‌ییست این که درو[3] غیر لاغ نیست

---

۱ ـ صید ۲ ـ سق، من عاشق و ۳ ـ مل، آن

زین انجمن فغانی دیوانه چون رود
یك لاله چون برنگ تو درهیچ باغ نیست

(۹۵)

۱۸۸۰ شبانه می زده‌یی ماه من چنین پیداست
نشان باده ات از لعل آتشین پیداست
همین بکینهٔ ما تیر در کمان داری
در ابرویت ز سیاست هنوز چین پیداست
برآتش دل[1] گرم که دست داشته‌یی
که داغ تازه‌ات از چاك آستین پیداست
بطرف باغ گذر کرده‌یی بگل چیدن
ز چاك پیرهنت برگ یاسمین پیداست
بدین[2] ودل چه‌تفاخر کدام دین‌وچه‌دل[3]
مرا که درغم عشقت نه‌دل نه‌دین پیداست
نه آدمی که ملك نیز در سجود آرد
سعادتی که ترا ایمه از جبین پیداست
خراب آن کمر نازکم که چون مه نو
بشیوه‌های بلند از میان زین پیداست
بنکته های غریبم اسیر خواهی کرد
چنین از آن دو لب سحر آفرین پیداست
لبت بوعدهٔ شیرین کشد فغانی را
هلاك مور گرفتار از انگبین پیداست

(۹۶)

بگشا زبان که طبع زبونم گره شدست
در سینه آرزوی فزونم گره شدست

۱ـ بگو که بردل ۲ـ زدین ۳ـ کنم چه‌دین وچه دل

از بسکه جور بینم و دم بر نیاورم
اندوه عالمی بدرونم گره شدست ۱۸۹۰

نگشاید آهم از دل و رویم بخنده هم
از درد وغم درون و برونم گره شدست

دل سوخت چون سپند و گشادی نشدزتو
دردا که با تو سحروفسونم گره شدست،

خواهم که بگسلم زهمه کام چون کنم
در طبع سفله همّت دونم گره شدست

هرجام می که قطره فشان دادهیی بغیر
در دل هزار قطرهٔ خونم گره شدست

هر کس گشادیافت فغانی ازین کمند
بیچاره من که بند جنونم گره شدست

(۹۷)

جفای لالهرخان راحت و فراغ منست
هرآنچه داغ بود پیش خلق باغ منست

سزد که آتش دل بر فلك زبانه کشد
ازینهوی که شب و روز در دماغ منست

دلم ربود و در آتش[1] فگند و گفت بناز
دگر کجا رود اینصید چونبداغ منست

دلی که طایر بستانسرای جنّت بود
بسی شبست که پروانهٔ چراغ منست

چو من بکلبهٔ احزان شدم خراب چه سود
که بوی پیرهن از دور در سراغ منست ۱۹۰۰

۱ـ برآتش

حریف جور نیی دل مده بساقی دور
درین شراب نظر کن که در ایاغ منست
چه‌عیش وناز فغانی ، نصیب دشمن باد
چنین حضور که در گوشهٔ‌فراغ منست

(۹۸)

شبست وماهمه جویای می ایاغ کجاست
چه‌تیر گیست درین‌انجمن‌چراغ کجاست
چه‌شد که بادهٔ[1] ما دیر میرسد امروز
حرارت نفس تشنگان داغ کجاست
براه میکده گم کرده‌ایم گوهر عقل
کجاست اهل دلی تادهد سراغ کجاست
نه می که گر خورم آب حیات غصه شود
مفرحی که‌دهد یکزمان فراغ کجاست
من و هوای تو ، پروای هیچ کارم نیست
چنین خیال که من میپزم دماغ کجاست
بخلوتی که گلی‌نیست رنگ‌وبویی نیست
دلم گرفت درین‌خانه طرف باغ کجاست
دران مقام که بستند بلبلان دم عشق
توخودبگوی‌فغانی،مجال‌زاغ کجاست

(۹۹)

۱۹۱۰ باز امشبم ز لاله و گل خانه پر شدست
وز آب دیده کلبهٔ ویرانه پر شدست
چندان بنرگس تو نظر باختم که باز
چشم و دلم ز عشوهٔ مستانه پر شدست

۱ـ جرعهٔ

عاشق چگونه یك نفس آشنا زند

چون مجلس از حکایت بیگانه پر شدست

چون ذرّه عاشقان نگرانند، شمع من

رخساره برفروز که پروانه پر شدست

شبها بزخم تیغ نرفتم ز کوی تو

امروز چاره نیست که پیمانه پر شدست

از بسکه جادوان تو بردند عقل و دین

روی زمین ز مردم دیوانه پر شدست

این حال کس نیافت فغانی مگر بخواب

مستی مکن که شهر زافسانه پرشدست

(۱۰۰)

دل ببیداد نهادیم عطای تو کجاست

ما خود از جور[1] نتالیم وفای تو کجاست

ما بیك جلوه خرابیم و تو پروا نکنی

آخر ای نخل جوان نشوونمای تو کجاست

میگذاری که کشد دامن پاك تو رقیب

آن همه سر کشی و جور و جفای تو کجاست

روزگاریست که دل بوی مرادی نشنید

نافه‌یی از گره بند قبای تو کجاست

شهر زامد شدنت گشت پریشان و هنوز

کس ندانست مه من که سرای تو کجاست

آه ازانروز که تنها ز چمن مست رسی

پرسی ازسوختهٔ خویش که جای تو کجاست

۱۹۲۰

۱ـ درد

نیستی خضر فغانی مطلب آب حیات
شرم از همت خود دار فنای تو کجاست

(۱۰۱)

دور از تو عمر من همه با درد و غم گذشت
عمر کسی چنین بغم و درد کم گذشت

گفتم که روز عید خورم با تو جرعه‌یی
این خود نصیب من نشد[1] وعید هم گذشت

هر گام بهر گمشده‌یی رهبری نشاند
بر هر گل زمین که بناز آنصنم گذشت

گفتی که رو اگر بنمایم عدم شوی
بنما که کار من ز وجود و عدم گذشت

پهلو ز روی مرتبه بر آفتاب زد
چون سایه رهروی که ز خود یکقدم گذشت

ساقی بیا کز آینهٔ دل خبر نداشت
عمری که در مشاهدهٔ جام جم گذشت

۱۹۳۰ از چشم شب نخفته فغانی ستاره ریخت
کان آفتاب از نظرش صبحدم گذشت

(۱۰۲)

شمع من میل منت امروز چون هر روز نیست
وان نگاه گرم و شکرخندهٔ جانسوز نیست

بی سخن آن شکل مخمورانه خواهد کشتنم
حاجت گفتار تلخ وغمزهٔ دلدوز نیست

یك بیك اسباب حسنت آتش انگیزست لیك
هیچ دلسوزانتر از لبهای سحرآموز نیست

---

۱ ـ این هم نشد نصیب من

تاب دیگر دارد آن عارض که سوزد خلق را

ور نه هیچ آتش بدین صورت جهان افروز نیست

تا بکشتن بر نیاید کام از پیش توام

وه که این بخت زبونم هیچ جا فیروز نیست

آه گرمم گر دهد بوی کباب دل چه سود

بوی عشقست این فغانی نکهت نوروز نیست

(١٠٣)

دوا خواهم ز تو ادراکم اینست — هلاك آن لبم تریاکم اینست

یکی بند قبا بگشای ای گل — دوای سینهٔ صد چاکم اینست

ترا در بر کشم یا کشته گردم — تمنّای دل بیباکم اینست

بروز آرم شبی باچون تو ماهی — مراد از انجم و افلاکم اینست ١٩٤٠

همه حرف تو روید برزبانم — چه گویم[1] چون در آب و خاکم اینست

بسوزان جان من هرجا که باشی — بگو من آتشم خاشاکم اینست

اگر زهرم چشانی ای دل افروز — مراد از لعل تو تریاکم اینست

گهی سوزد دلت بهر فغانی

نشان آه آتشناکم اینست

(١٠٤)

پیش ما خاطر شاد و دل غمناك یکیست

حال آسوده و درد جگر چاك یکیست[2]

برگ عیش دگران روز بروز افزونست

خرمن سوختهٔ ماست که باخاك یکیست

در گلستان جهانم اثر عیش نماند

همچنان به که گلش باخس و خاشاك یکیست

١ـ چه سازم ٢ـ راحت سینه ورنج دل صدچاك یکیست

ماکه[۱] ازخویش گذشتیم چه هجران چه وصال

مـردن و زیستن مـردم بیباك یکیست

آنچنانم کـه جفـای تو ندانم ز وفا[۲]

زهر پیش من دیوانه و تریاك یکیست

۱۹۵۰ صدق ما باتو درستست چو آیینه و آب

عاشقانرا دل صاف و نظـر پاك یکیست

راحت ورنج فغانی ز خیال من و تست

راست بین باش که نیك و بد افلاك یکیست

(۱۰۵)

برویم میشوی خندان و چشمم از تو خونریزست

در آب و آتشم میافگنی باز این چه انگیزست

نداری تـاب درد من برون آی از دل تنگم

درین محنت سرا منشین که بس جای بلاخیزست

مرا پروانهٔ خود خواندهیی طعنم مزن چندین

زبان تیزی چه حاجت شمع من چون آتشم تیزست

چه حاصل چاره سازی چون بعاشق در نمیآیی

چه سود از آشنایی چون دلت بیگانـه آمیزست

من بـد روز بهبودی نـدارم ورنه از بویت

صبا عنـبرفشان گشت و نسیم صبح گلبیزست

مسیحا خسته گردد گر تو از دستش کشی دامن

من دیوانه را از ناز کشتی این چـه پرهیزست

همه چیز تـو محبوبـانه و عاشق کشست امّا

قیامت در قبـای چست و تّك بنـد دلاویزست

۱ـ چو ۲ـ فراق تو ندانم ز وصال

من و جولانگه شیرین سواران بگذر ای ناصح
ز سامان باز ماند هر که خاک راه شبدیزست
فغانی دروطن هردم گلی از گلشنی دارد
ولی مرغ دلش درصحبت یاران تبریزست ۱۹۶۰

(۱۰۶)

رویم شکفته از سخن تلخ مردمست
زهرست در دهان و لبم در تبسّمست
بیطاقتم چنانکه ندارم مجال صبر
رحمی ، بدل درآی که جای ترّحمست
سیّارهٔ زبون چکند فتنه مهر تست
در کار من گره نه از افلاک و انجمست
دانم حلاوت سخن پند گو ولی
آفت زبان[1] ساقی شیرین تکلّمست
خون میچکد ز اطلس سیمابی سپهر
بس رنگ بوالعجب که درین نیلگون خمست
با هر که تاختی سر وجان باخت دررهت
رخش ترا چه خون که نه در کاسهٔ سمست
از هیچ رو نبرد[2] فغانی رهی بدوست
خضر رهش شوید که در کار خود گمست

(۱۰۷)

فروغ حسن تو از آه سوزناک منست
صفای دامن پاکت ز عشق پاک منست
مبین خرابی حالم که زیر طاق سپهر
هزار تعبیه پنهان در آب وخاک منست

۱ــ جمال ۲ــ نیافت

۱۹۷۰ شراب لعل ز دست حریف تلخ سخن
نه آب روح فزا شربت هلاك منست

هزار پیرهن از رشک میشود پاره
که دست او بگریبان چاك چاك منست

جریده‌ییست فغانی دلم ز مهر بتان
برو نوشته سخنهای دردناك منست

(۱۰۸)

آتشکده دلی که درو منزل تو نیست
بتخانه کعبه‌یی که درو محمل تو نیست

مردن در آرزوی تو خوشتر زعمر خضر
خودزنده‌نیست آنکه دلش مایل تو نیست

چون در میان گرمروان سر در آورد؟
پروانه‌یی که سوختهٔ محفل تو نیست

معشوق را چه باك بود عاشقی بلاست
باری غبار کس بدل غافل تو نیست

یا رب دل رمیدهٔ من از کجا شنید
بوی محبتی که در آب و گل تو نیست

ایزد ترا بخوبترین صورتی نگاشت
ای گل چه نازکی که در آب و گل تو نیست

خواهی بمهر باش بما خواه کینه ورز
خود دانی وخدای کسی در دل تو نیست

۱۹۸۰ بردوش گلرخانست فغانی جنازه‌ات
این تربیت سزای تن بسمل تو نیست

(۱۰۹)

ایدل بیا که نوبت مستی گذشته است
وقت نشاط و بـاده پرستی گذشته است

از آب زندگی چه حکایت کند کسی
با دل‌شکسته‌یی که زهستی گذشته است

خواهـی بلند ساز مرا خواه پست کن
کار من از بلندی و پستی گذشته است

دارم چنان خیال کـه نشکسته‌یی دلم
ورهم[1] شکست چون‌توشکستی گذشته‌است

بنشین دمـی و باقی عمرم عـدم شمار
کاین یك‌دولحظه تاتونشستی گذشته‌است

هم در شرابخانه فغانـی خراب به
کارش[2] چو ازخرابی‌ومستی گذشته‌است

(۱۱۰)

ترك من جانب صحرا پی‌نخجیر شدست
هر سر موی دگر برتن من تیر شدست

دردلش‌هست که چون‌آب‌خورد خون‌مرا
گرچه‌بامن بزبان‌چون شکروشیر شدست

بچه انگیز فرود آورم آن شاهسوار
چکنم کـار من از چاره و تدبیر شدست

آنچنان کز همه آن تُرك سرآمد بجمال
در جهانداری و لشکرشکنی شیر شدست ۱۹۹۰

نگسلد یکسر مـو مِهر خیالت ز دلم
آه از این رشتهٔ زنّار که زنجیر شدست

۱ــ گیرم ۲ــ عمرش

همه را سوختی آن لحظه که بربام شدی
آفتاب تو بیك جلوه جهانگیر شدست

شعلهٔ آهِ فغانی نگـر و حال مپرس
کز لب تشنهٔ او قـوّت تقریر شدست

(۱۱۱)

تا کی بهانه‌ات بدل بت‌پرست ماست ملزم شویم گر نظرت درشکست ماست
گردون که صبح‌وشام‌می ازجام زردهد محتاج جرعه‌یی زشراب الست ماست
هرچند ما گدا و بود مدعـی غنی چون‌بنگری هنوزنگاهش‌بدست ماست
آب حیات خواه که اینجا نزاع نیست ور هست نیستی[1] زتمنّای پست ماست
ساقـی مدام بـاده بـاندازه میدهد این بیخودی گناه دل زودمست ماست

در خاکدان دهر فغانـی مکن قرار
زینجا فرارجو که نه‌جای نشست‌ماست

(۱۱۲)

۲۰۰۰ دل بیقرار و دولت دیدار مشکلست گر خود عنایتی نکنی کار مشکلست
میخانه‌یی برون ندهد این شراب تلخ کمتر که شرح مسئله بسیار مشکلست
هردم بدل هزار سنان میرسد زدوست[2] باآنکه درد خوردن یك خار مشکلست
تا نیست جذبه‌یی نتوان کرد جان نثار رفتن بپای خود بسر دار مشکلست
پیش دهان تنگ تو بستم لب از سؤال آری درین معاملـه گفتار مشکلست
از قرص آفتاب عجب‌نیست کسب‌نور[3] کاری چنین ز ذرّهٔ دیوار مشکلست

دل را بیازمـای فغانـی و عشق ورز
رفتن درین محیط بیکبار مشکلست

(۱۱۳)

عاشقان را در سر شوریده سودا آتشست
دربدن خون نشتر و دردل سویدا آتشست

۱- بستیی ۲- آب میکنم ۳- بود کسب نور

تن نخواهد خوابگاه نرم چون گرمست دل
گلخنی را زیر و پهلو فرش دیبا آتشست

میگدازم از حیا تا از تو میجویم مراد
در نهاد بیدلان عرض تمنّا آتشست

خوابِ مستی کرده میسوزم ز آشوب خمار
چون نسوزم چون مرا در جمله اعضا آتشست ۲۰۱۰

می مخور بسیار اگرچه ساقیت باشد خضر
کانچه امشب آب حیوانست فردا آتشست

مرد صاحبدل رساند فیض در موت و حیات
شاخ گل چون خشك گردد وقت سرما آتشست

گرچنین خواهد کشید از دل فغانی آه گرم
تا نفس خواهد زدن گلهای صحرا آتشست

(۱۱۴)

باز نقّاش خزان طرح دگرگون زده است
رنگها ریخته درهم که دم از خون زده است

صاحبان قلم انگشت گزیدند همه
زین رقمها که سر از خامهٔ بیچون زده است

زُهره آهنگ همه راهروان راست گرفت
داستان غلط ماست که وارون زده است

طَبق زر نشود پی سپر تیر فلك
این همان سخت کمانیست که قارون زده است

نیست در دایرهٔ سطح فلك لفظ خبر
اهل همت قدّم از دایره بیرون زده است

دور بادا خطـر چشم بـد از دختر رز
که‌چو خورشید سراپرده بگردون‌زده‌است

۲۰۲۰ آنکه این نامهٔ سربسته نوشتست نخست
گرهی سخت بسررشتهٔ مضمون زده‌است

ادب از باده مجویید کـه این لعل قبا
سنگ برجام جم و خُم فلاطون زده‌است

عشق درهرلب جو کوهکنی کرده هلاك
بهمان سنگ که بر کاسهٔ مجنون زده‌است

ساقیا جـام لبالب بفغانی پیما
که بفکر دهنت نکتهٔموزون‌زده‌است

(۱۱۵)

سرو ِ من‌زلف ِ پریشان بررخ گلگون‌شکست
بر گل ِ سیراب جعد سنبل ِ مفتون شکست

خنده بر افسانهٔ شیرین لبان زد در سخن
لعل‌میگونت که‌قدر ِ لؤلوی مکنون‌شکست

بندهٔ آن سرو آزادم کـه در گشت ِ چمن
حسن شاخ گل بناز و شیوهٔ موزون شکست

داشتم آسیب دوران سنگ بیـدادش رسید
بیش‌ازینم گردلی نشکسته‌بودا کنون‌شکست

حاش لله از جفای او شکایت چـون کنم
نخل عمر من زباد محنت گردون شکست

گـر نه از مردم بمجنون بود لیلی را نظر
در میان بهرچه آخر کاسهٔ مجنون شکست

۲۰۳۰ چشم میدارم که آخـر غنچهٔ دردی شود
هرسرخاری کزان گل دردل پرخون شکست

ساغر عیشم که محکم بود در چنگ قضا
حیرتی دارم که ازسنگ ملامت چون‌شکست

از دمِ گـرم فغانی دوش در بزم طرب
مست‌شدمطرب‌چنان کز بیخودی‌قانون‌شکست

(۱۱۶)

آه کان ابرو کمان چشم سیاه از نازبست
پردهٔ نیلوفری بـر نرگس غمّاز بست

داد ازان‌سلطان که درمجلس بصدنازونیاز
باز کردم صدرهش تیغ ازمیان وباز بست

تاچه‌افسون‌خواند آن‌لعل‌سخنگوروزوصل
کاینچنین‌محکم زبان‌و گوش اهل‌راز بست

میرسد در گوشم آواز وندانم از کجاست
ترک من گویا بعزم صید طبل باز بست

چرخ صیّادش بصدجان باز نتواند خرید
هر که دل در دام معشوق شکارانداز بست

نالهٔ طنبور ترکان رخنه در جان میکند
آه‌ازان‌ساعت که‌چرخ‌ابریشم‌این‌ساز بست

قصّهٔ من گر بتیغ انجامد و خون ریختن
برهمان عهدم که بااو جانم از آغاز بست

استخوانم را نبینی خُرد کاین تعویذ را
از هـوا بال هما صد بار در پرواز بست ۲۰۴۰

دوش در میخانه از چنگ غمش‌آهی زدم
مطرب‌خوش‌لهجه‌را صدعقده درآوازبست

طوطیِ طبع فغانی بهر آن چینی قبا
اینچنین[1] نخل سخن در گلشن شیراز بست

(۱۱۷)

ای آنکه همه سوختنت از پی کامست
تا در دل گرمم نرسی کار تو خامست

درویش چو در مشرب توحید رسیدی
همصحبتی خلق دگر بر تو حرامست

ای مرد خدا ازتو باو راه بسی نیست
گرپای طلب پیش نهی یکدوسه گامست

در وادیِ عشقست اگر هست شکاری
باقی همه چون مینگرم دانه و دامست

عاشق به‌ازین دیده نگهدار و مرو دور
کان‌مه که ز کویش طلبی برلب بامست

عاشق نکند فرق سیاهی و سفیدی[2]
این نکته که گفتم سخن شاه غلامست

مجنون ز در خانهٔ لیلی نرود پیش
دیوانه چه داند که ره کعبه کدامست

۲۰۵۰ ساقی می اگر دُرد بود عذر میاور
پیش آر که کیفیت می در تهِ جامست

ازجای بلند آمده است این سخن دور
خوش بادفغانی نفست، این‌چه کلامست

(۱۱۸)

آمد سحاب و چهرهٔ گلها زخواب شست
نیسان دهان غنچه بمشك و گلاب شست

۱- اینهمه ۲- پستی و بلندی نبود در ره عشاق

صبحست می بنوش که گردون باشک گرم
از بهر جرعه‌یی قدح آفتاب شست
گو همچو برگ لاله زبرق فنا بسوز
گل چون کتان خود بشب ماهتاب شست
در آتشم ز دختر رز کاین حریف سوز
عالم خراب کرد چودست ازخضاب شست
از می خراب گشته دل ابتر منست
دیوانه‌یی که لوح شکست و کتاب شست
خوش باد وقت آنکه سبو برسرم‌شکست
وین دلق خونفشان ز نشان شراب شست
از داغهای تازه برافراخت صد علم
پشمینه ام که عشق بهفتاد آب شست
بس رند جامه‌سوز که در مجلس شراب
آلوده ساخت خرقه ولی با شراب شست
در خاك وخون نشاند فغانی دل‌خراب
تا دست از متاع جهان خراب شست ۲۰۶۰

(۱۱۹)

نیست بیرون ودرونم ذره‌یی خالی زدوست
صورتم آیینهٔ معنی و معنی عین اوست
آنچنان بادوست‌یکتایم که‌چون‌مجنون‌زار
هیچ‌غیراز دوست‌نبود گر برون آیم‌ز پوست
حسن‌روزافزون یار[1] وعشق‌خرمن‌سوزمن
همچو گل‌درغنچهٔ‌سیراب‌وچون‌می‌درسبوست

۱ـ حسن مهرافزای او

اختلافی هست درصورت ولی معنی یکیست

آنچه در هر لاله یی رنگست درهر نافه بوست

دیده را آبی و دل را آتشی دارد مدام

آه ازین معجز که در آیینهٔ روی نکوست

دوست میداند که سوز ودردمن بیهوده نیست

هر پریشانی که هست ازدشمن بیهوده گوست

سایهٔ لطف از فغانی کم مکن ای آفتاب

جان فدای مهربانی باد کاینش خلق وخوست

(۱۲۰)

مـا را ز نوبهار گـل روی او بسست

مد نظر بنفشهٔ خـود روی او بسست

گو سرو ناز جلوه مکن در حـریم باغ

کانجا خـرام قامت دلجوی او بسست

۲۰۷۰ بگشای ای نسیم سحر جیب غنچه را

ازبوی گل چه سود مـرا بوی او بسست

گو صحن روضه جلوه گه مرغ سدره باش

مرغ دل مرا چمـن کـوی او بسست

چین درجبین[1] بکشتن ما تا کی ای رقیب

ناز و کـرشمهٔ خـم ابروی او بسست

جای سری که گشت گران ازمی وصال

در خواب بیخودی سر زانوی او بسست

بیدار ساز یکـدمش ای همدم صبوح

در خواب ناز نرگس جادوی او بسست

۱ــ هستی چنین

جعد بنفشه را چکنم دام راه دل
دیوانه‌ام مرا شکن موی او بسست
مهر دهان تلخ فغانی شب وصال
افسانهٔ عقیق سخنگوی او بسست

(۱۲۱)

دمی که آن گل خندان بقصدخون منست
ز خوی نازك او نیست از جنون منست
بناامیدی ازان آستان شدم محروم
نشان بخت بد و طالع زبون منست
برون زبزم طرب سوزدم بخنده چو شمع
کسیکه بی‌خبر از آتش درون منست
رقم بمنصب فرهادیم کشید قضا
که بار خاطر من کوه بیستون منست ۲۰۸۰
مران بگریه‌ام ای باغبان ز گلشن خویش
که آب ورنگ گل ازاشك لاله گون منست
تو خود بعشوه نظر کن بسوز گفتارم
چه احتیاج بافسانه و فسون منست
دلیل سوز فغانی بسست آتش آه
نشان داغ درون شعلهٔ برون منست

(۱۲۲)

ماه رخسار تو آیینهٔ مقصود منست
دانهٔ خال برو اختر مسعود منست
شب که بی‌لعل‌تو می میکشم ازساغرچشم
جگر پاره کباب نمک‌آلود منست

بسکه در آتش سودای تو سوزم همه شب
روزن خانهٔ گردون سیه از دود منست

چند بنشینم و اندیشهٔ بیهوده کنم
مردن از درد غم عشق تو بهبود منست

من که سر در سر سودای غمت باخته‌ام
جان اگر درسر کار تو کنم سود منست

عاشق و رند و نظر بازم و بدنام ولی
دیدن روی نکو شیوهٔ محمود منست

۲۰۹۰ نظری سوی فغانی‌فگن از گوشهٔ چشم
که‌همین شیوه زدیدارتو مقصود منست

(۱۲۳)

خوبان که زملك دلشان چشم خراجست
حق نظرست آنکه ستانند نه باجست

در دست طبیبست علاج همه دردی
دردی که طبیبم دهد آنرا چه علاجست

این درد که میآوردم مژدهٔ درمان
در دل نمك سوده ودر چشم زجاجست

در منزل عنقا چه زید مرغ سلیمان
چندانکه نظر میکنم آنجا سر وتاجست

فیضی که نظر میبرد از چشمهٔ خورشید
در روز توان یافت ، سخن درشب داجست

در آتش سودای تو صد قافلهٔ مشك
خاکستر بازار بود این چه رواجست

بسیار مکش این نفس سرد فغانی
شاید که تحمّل نکند گرم‌مزاجست

(۱۲۴)

ما را نه میل باغ و نه پروای بلبلست
فریاد ما ز جلوهٔ آنروی چون گلست
گویا ندارد از قد و زلف تو آگهی
مرغ چمن که شیفتهٔ سرو و سنبلست
گر دست فتنه سلسلهٔ هستیم گسست[1]
سر رشتهٔ حیات من آن جعد کاکلست ۲۱۰۰
ماییم و ذکر حلقهٔ زنجیر زلف دوست[2]
عشّاق را چه کار بدور تسلسلست
هرجلوهٔ تو موجب صدگونه حیرتست
در هر کرشمهٔ تو هزاران تأمّلست
روی تو[3] کرد عرض تجمّل زخطّ و خال
فرخنده آن جمال که اینش تجمّلست
روی تو دید وسوخت فغانی متاع صبر
منعش نمیکنم چکند بی‌تحمّلست

(۱۲۵)

عاشقان رادم گرم ونفس‌سرد بسست — گرمی و گل نبود اشك ورخ زرد بسست
آسمان گو برهم شعلهٔ خورشیدمدار — که‌مرا همرهی آن مه‌شبگرد بسست
مطلب جام جم و آینهٔ اسکندر — گر زمردان رهی یکنظر مرد بسست
نیم جانی بدر آورده‌ام از دیر مغان — اینقدر زین سفر دور ره‌آورد بسست
مرشد راه فنا تجربهٔ زنده دلانست — خضر این‌راه دل حادثه‌پرورد بسست
شهره گشتیم بتردامنی و تیره‌دلی — چند ریزید بر آیینهٔ ما گرد بسست ۲۱۱۰

۱ـ گو برق آه سلسله هستیم بسوز ۲ـ او ۳ـ حسن تو

از پریشانی شمعست گرانجانی جمع
لب فرو بند فغانی نفس سرد بست

(۱۲۶)

عیدست و نوبهار وچمن سبز و خرمست
ماییم و روی دوست که نوروز عالمست

بر سروِ ناز پرور من میکند سلام
هر شاخ گل که در چمنِ جان مسلّمست

از نازکان سرو چمن سرو ناز من
در جلوهٔ کمال بخوبی مقدّمست

بخرام سوی باغ که از جا رود قدم
شمشاد را که بر لب جو پای محکمست

برباد اگر رود دل ما در هوای تست
انگار کز حریم چمن غنچه‌یی کمست

زان گل که مینهند بنازش بتاج سر
گاه خرام سر و قد ان خاك مقدمست

ای گل مخوان فغانی غمدیده را بباغ
گشت چمن مناسب دلهای بیغمست

(۱۲۷)

چمن ز سایهٔ سروت چو گلشن ارمست
نهالِ قدّ ترا آب خضر در قدمست

۲۱۲۰ یکی هزارشد آشوب حسنت ازخطِ سبز
فغان ز خامهٔ صنع این چه شیوهٔ قلمست

خوشم بنقش جمالت که درصحیفهٔ حسن
مراد از قلم آفرینش این رقمست

بغیر آن رخ چون گل که تا ابد باقیست
نظر بهر چه درین باغ میکنم عدمست
بماه روی تو این آرزو که من دارم
هزار سال اگر بینمت هنوز کمست
بناز بر مشکن از دعای اهل نیاز
که جلوهٔ گل وسرو ازنسیم صبحدمست
بزخم تیر جفا از حریم حرمت تو
برون نرفت فغانی که صیداین حرمست

(۱۲۸)

در دلم سوزی عجب ازعشق زیبادلبریست
دوزخی درجانم از داغ بهشتی پیکریست
تا قرین آتش شوقت شدم پروانه وار
سوزم ازاندیشه هردم کاین منم یادیگریست
چون نسوزم بیتو دربستان که درجانم زغم
هر گلی داغی وهرداغی فروزان اخگریست
منکه مشغولم بذکر بادهٔ لعلت مدام
کی بود یادم که جایی سلسبیل و کوثریست
شوق دیدارت که شد درسینهٔ سوزان گره
آتشی گویا فروزان در دل خاکستریست ۲۱۳۰
دفتر گلرا که شست از گریه ابر نوبهار
هرورق برخون پاک دردمندان دفتریست[1]
هرحباب ازچشمهٔ چشم فغانی روزهجر
درهوای بادهٔ آن لعل پرخون ساغریست

۱ــ محضریست

(۱۲۹)

چمن شکفت و نسیمی زهر گلی برخاست
زهر نهال گلی بانگ بلبلی برخاست

نسیم صبح، دلاویز و مشکبیز آمد
مگر ز سلسلهٔ جعد[1] کاکلی برخاست

کشیدم از غم زلف تو در چمن آهی
چو پیش شاخ گلی جعدِ سنبلی برخاست

تو آن رمیده غزالی که هر قدم زین راه
بجستجوی تو صاحب توکّلی برخاست

غلامِ همّت آن عاشق سبک سیرم
که از سر دو جهان بی‌تأمّلی برخاست

بهر چمن که فغانی رسید ناله کنان
ز بلبلان چمن شور و غلغلی برخاست

(۱۳۰)

آزاد بلبلی که بدام بلا نسوخت
ترک هوس گرفت وز باد هوا نسوخت

۲۱۴۰ پروانه‌یی که بر سر شمعی بمهر گشت
بیرون نشد ز دایرهٔ شوق تا نسوخت

یک ره دلم در انجمن آتشین رخان
نام وفا نبرد که با صد جفا نسوخت

هرگز جدا نشد ز دلم بیتو پاره‌یی
کان پاره هم ز داغ جدایی جدا نسوخت

در آب چشم و آتشِ دل غرق حیرتم
کاین از چه رونکشت مرا وان چرا نسوخت

۱- زلف و

در محفلی که چهره برافروخت شمع من

نشست از کرشمه دمی[1] تا مرا نسوخت

جایی نکرد بیتو فغانی خیال عیش

کز آرزوی شمع رخت چند جا نسوخت

(۱۳۱)

خود رای من بخلوت رازت پناه چیست

در بسته‌یی بروی غریبان گناه چیست

بیرون خرام و کشتهٔ دیرینه زنده کن

تا خلق بنگرند که صنع اله چیست

وه گر تو یکدو شب بسر کو در آمدی

پیدا شدی که کوکبهٔ مهر وماه چیست

دارد هوای خاك درت عاشق غریب

برعزم کار بسته میان شرط راه چیست

زین غمزه و اشارت دانسته هر طرف

معلوم شد که گوشهٔ چشم ونگاه چیست ۲۱۵۰

از بسکه خون بحال دل خود گریستم

آگه نمیشوم که سفید و سیاه چیست

زین آه دردناك ، فغانی چه فایده

چون یار بیغم تو نداند که آه چیست

(۱۳۲)

بیگناهم خشم‌ونازت بامن ای‌خودکام چیست

یك‌طمع نا کرده زان‌لب اینهمه‌دشنام چیست

نا گزیده آن لب شیرین چه داند هر کسی

کز تو برجان من‌رسوای خون‌آشام چیست

۱- زیبا

یار پیش دیده و دل همچنان در اضطراب
سوختم ، این آتشم بر جان بی‌آرام چیست

بی‌سخن گردد دل دشمن بحال من کباب
گر بردبویی کزان خونخواره‌ام درجام چیست

داغ داغم کردی ایدل در تمنای وصال
آتشم درجان زدی باز این خیال خام چیست

بیشتر عمرم از آن بدخو بناکامی گذشت
بهر اندك روزگاری دیگر این ابرام چیست

شاخ گل دُر بر نمی‌آرد فغانی ز آب چشم
عیش مردم تلخ‌شد این گریهٔ[1] هرشام چیست

(۱۳۳)

۲۱۶۰ غمی دارم ازو سودم همینست — فگارم ساخت بهبودم همینست
کشم آهی و سوزم خرمن خود — زبان آتش آلودم همینست
فراموشم کند آن دیر پروا — بلای جان مردودم همینست
اگر من زنده باشم ور[2] نباشم — ترا خوش باد مقصودم همینست
ز برق آه سازم خانه روشن — طربگاه زر اندودم همینست
زدی آتش، اگر دزدیده آهی — کشم، درهم مشو دودم همینست

گشایم در خیال آن روی و سوزم
فغانی فال مسعودم همینست

(۱۳۴)

آه ازین ناز و دلبری که تراست — وین جفا وستمگری که تراست
شاید ار آدمی پرستد بت — زین همه‌ظلم وکافری که تراست
ایدل آشفتگی دراز کشید — رشته دردست آن‌پری که تراست

۱- گریه‌ات ۲- یا

تشنه لب جان دهی بخاك ایدل زین خیال سکندری که تراست ۲۱۷۰

بی سر و پا کند فغانی را

این تراش قلندری که تراست

(۱۳۵)

دوش آه من سر راهش بـرسم داد بست

باز کرد آن حلقهٔ زلف ودرِ بیداد بست

خواستم ازکاو کاو غمزه‌اش فریاد کـرد

همچو طوطی شکّرم داد وره فریاد بست

بـاد میآرد ز زلفش هر نفس بوی وفا

نیك میآرد ولی نتوان گره برباد بست

عشق سرها در رهم افگند تا دل بر کنم

چون‌خورم آبی که‌این‌سرچشمه‌ازبنیاد بست

این همان کوه بلا خیزست کاواز سگش

پردهٔ مجنون درید و گردن فرهاد بست

بگذرم چون باد در گلزار تا سویش روم

گرچه راهم باهزاران خنجر پولاد بست

یادم‌ازِ خفتان روز جنگ‌آن شهزاده داد

چون صبا بند قبای سوسن آزاد بست

در دل تنگم چو جوهـر در نهادِ آینه

نقش روی او هزاران صورت نوشاد بست

زین سرابستان فغانی چون گل وصلی نیافت ۲۱۸۰

رفت و سنگ ناامیدی بـر دل ناشاد بست

(۱۳۶)

ازِ گلم گلها شکفت وازمزارم لاله‌خاست

کشت‌امیدم‌نگر کزاشكِ همچون‌ژاله‌خاست

هـر کـه بشنید آه سردم در دلش پیکان نشست
وانکه دید این جسم چون نالم[1] زجانش ناله خاست

آنقدر در بـزم میخـواران نشستی شمع من
کز لب چون انگبینت عاقبت تبخاله خاست

ماه مجلس نیمشب آیینه با من صاف کـرد
از دل تنگم بیکدم گرد چندین ساله خاست

مُردم از این همدمی یارب چه هشیارانه رفت
آنکـه زین مجلس باوّل کاسهٔ غسّالـه خاست

ساحـر بابل چـه داند سرّ ثعبان کلـیم
کزسر این بحث مشکل سامری گوساله خاست

یارب این صید از کجا آمد که چون افتاد پیش
هر طرف صد نیزه بالا گردش از دنباله خاست

نالهٔ جانکاه عاشق رخنه در جـان افگند
بس کن این شیون فغانی کزدلم پر کاله خاست

(۱۳۷)

خورشید من که رخش جفا گرم داشتست
حسنش براین خیال خطا گرم داشتست

۲۱۹۰ در عـاشقی بشورش من نیست عندلیب
هنگامه را بصوت و صدا گرم داشتست

چون بیضه نه سپهر در آرد بزیر بال
مرغی کـه آشیان وفا گرم داشتست

در چنگ زهره هست نوای غلط مـرو
کـاین بزم را ترانـهٔ ما گرم داشتست

۱ــ چشم خونبارم

یك مشتریست بر در این خانه آفتاب
بازار خوبی تو خدا گرم داشتست

تا کی دهد عنان مرادم فلک بدست
حالا بتازیانه مرا گرم داشتست

در حیرتم که آتش صوفی برای چیست
چون صُفّه راسماع و صفا گرم داشتست

تا آمدم بوادی هجران گداختم
این منزلِ خراب هوا گرم داشتست

چون‌شمع‌تانسوخت فغانی‌نیافت‌وصل
مجلس‌ازان اوست که‌جا گرم داشتست

(۱۳۸)

باز بامرغ سحر خوان غنچه عهد تازه بست
دفتر گلرا بعنوان وفا شیرازه بست

جذب‌آب وسبزه[۱] بیرون برد گلرویان شهر
محتسب هرچند از غیرت درِ دروازه بست

جوش مستان وخروش رود و گلبانگ هزار
زین نواها در هوا از شش جهت آوازه بست

۲۲۰۰

اشتیاق باده چندان شد که هنگام صبوح
نرگس مخمور[۲] نتواند لب از خمیازه بست

طرح اینمجلس برون زاندازهٔ وهم‌ست‌وعقل[۳]
آفرین بر دانش استاد کاین اندازه بست

نازکان باغ را حاجت برنگ و بو نبود
زین سبب درکاسه‌های لاله مشك وغازه بست

۱ـ لاله ۲ـ غنچه سیراب ۳ـ عقلست وهوش

طبع موزون فغانی بین که در گلزار عشق
هر بهار از معنی رنگین چه نخل تازه بست

(۱۳۹)

اگرچه زشت نماید بدوستان ستم دوست
جفا کشیم و بررویش نیاوریم که نیکوست

بمکتب ستم او دلم ز وسوسهٔ عقل
چو طفل عربده‌جو پهلوی خلیفهٔ بدخوست

دل ضعیف چه زحمت برد بنزد طبیبان
چو هم ملاحظهٔ صبر او معالجهٔ اوست

ز سحر نافهٔ[1] زلف تو آتشیست درین دل
که گر بشیر دراویزد ازجنون بدرد[2] پوست

ترنج غبغبش آخر بدست بخت من افتد
بکوشم و بکفش آورم که سیب سخنگوست

۲۲۱۰ زگریه نرگس من شد سپید و یاسمنم زرد
دلم هنوز هواخواه نوخطان پریروست

سفال صبر شو ایدل که آن نهال ملاحت
بآب دیده درآید اگرچه آن طرف جوست

هزار سلسلهٔ بافته بمذهب عشاق
نه همچو طاقیهٔ پرده و کلالهٔ خوشبوست

گلی که تربیت از بلبلی نیافت فغانی
اگر ز چشمهٔ خورشید آب خورده که خودروست

(۱۴۰)

دست اجلم بر دل ماتمزده ره بست
عود دلم از دود جگر تار سیه بست

۱ـ نامه ۲ـ زند ازجنون بدرد

منشور سر افرازی و گردنکشی او
تعویذ دل ماست که برطرف کله بست

آه ازدل آن‌مست که‌چون‌رخش بدرتاخت
اوّل گذر بادیه بر میر سپه بست

یوسف ببیابان عدم چون علم افراخت
خورشید سرا پرده‌اش از پردهٔ مه بست

دست از همه او برد که در معرکهٔ عشق
از روی ارادت کمر خدمت شه بست

در بدرقهٔ نور بصر دیدهٔ یعقوب
صد قافلهٔ نیل روان بر سر چه بست

هرطرح که درپردهٔدل حسن‌تو[1] انداخت
صد صورت دلکش همه بروجه شبه بست ۲۲۲۰

هر دل که ز دار ستم حسن وفا جست
سودای خطا کرد و تمنّای تبه بست

قطع نظر از شهر بتان کرد فغانی
بیرون شد و از دیرمغان بار گنه بست

(۱۴۱)

با که گویم اینکه در بیخوابیم شب چون گذشت
صحبتم تلخ از جفای آن شکرلب چون گذشت

چون توان گفتن که از دل گرمی جانم چه شد
بر تن فرسوده‌ام آزار آن تب چون گذشت

من بهر تلخابه‌یی تا شب رساندم این خمار
روز تا برآن دل نازك بمکتب چون گذشت

۱ـ عشق تو

از زنخدانش من بیهوش خود بودم خراب
در خیالم آرزوی سیم غبغب چون گذشت

(۱۴۲)

هرزمان ازعشق پاك آن شوخ بامن خوشترست
بیش خاصیت دهد هرچند می بیغش‌ترست
شمع را هر ذرّه گر پروانه‌یی خیزد ز مهر
جان آن یك بیشتر سوزد که پرآتش‌ترست
صاحبان حسن اگرچه فتنه جویانند لیك
فتنهٔ او بیشتر باشد که شاهد وش‌ترست

۲۲۳۰ عشق را ساز مخالف دان که از[1] هر پرده‌اش
هر نوایی‌خوش که‌میخیزد از آن‌یك خوش‌ترست
سوز پر باید نه ساز پر که در نخجیر عشق
تیر کاری تر رود زانکو[2] تهی ترکش‌ترست
از دل گرم فغانی در قبول نور عشق
هر نفس کان‌پیش‌میایداز آن‌دلکش‌ترست

(۱۴۳)

سبزی آثار خط گرد لب آن ساده بست
این عجب آب زمرّد بین که بر بیجاده بست
کشتهٔ آن‌خطّ نوخیزم که‌چون‌ترکیب شد
صورتش معنی آب زندگی در باده بست
ایکه در دامی نیفتادی مبین زنجیر زلف
این کمند ناز[3] پای مردم آزاده بست
زان نوآموزم جگر خونشد بلی دارد زیان
هرکه پیمان با حریف کارناافتاده بست

۱ـ در. ۲ـ بود آن کش ۳ـ فتنه

آنکه دامن میفشاند از گرد راه میفروش

بهر بزمش گل خرید و برسر سجّاده بست

خواستم تا چون غلامان در سرای او روم

در برویم پا بخاك آستان ننهاده بست

هر سر موی فغانی رشتهٔ زنّار شد

تابنای عهد با آن نامسلمان زاده بست

(۱۴۴)

دل بیتو چنان سوخت که داغش نتوان یافت

در بزم تو دیگر بچراغش نتوان یافت ۲۲۴۰

هرچند که گم گشتهٔ ما هست پری‌خوی

اما نه چنان هم که سراغش نتوان یافت

مجنونِ درِ مکتب خوبانست دل من

در خانقه و کنج فراغش نتوان یافت

دل شیفتهٔ شاهسواریست که هرگز

لهوش نتوان دیدن و لاغش نتوان یافت

محروم[1] بماندیم درین بزم که ساقی

ترکیست که بویی ز ایاغش نتوان یافت

مرغی که سراسیمهٔ دامست فغانی

در گرد گل و گوشهٔ باغش نتوان یافت

(۱۴۵)

چشمم نظری دررخ آن دل گسل انداخت

درهم شد و تیرم[2] بدل منفعل انداخت

جنگ من و معشوق چو جنگ دل و دیده‌ست

کو حمله بدل زد دل پر خون بگل انداخت

۱ـ مخمور ۲ـ تیری

در جامه نمیگنجم ازین شوق که آن شمع
دستم بگـریبان زد و آتش بدل انداخت

میخواست کـه سررشته فرو ریزدم از هم
آتش شد و سوزم بدل مضمحل انداخت

۲۲۵۰ یکبـار نپـرسید بغلتـیدن چشمـی
مارا که ز مژگان زدن متّصل انداخت

هر بهلهٔ بلغار کـه در دست نگاریست
دستیست که سرپنجهٔ ترك چگل انداخت

در آب و عرق از غضب یـار فغانی
دل را چو گل نم زده خوار و خجل انداخت

(۱۴۶)

یار باید که غم یار خورد یار کجاست
غم دل هست فراوان دل غمخوار کجاست

ماه من روشنی دیـدهٔ بیـدار منست
یارب آن روشنی دیـدهٔ بیدار کجاست

دلم افگار شد از داغ و بمرهم نرسید
سوختم مرهـم داغ دل افگار کجاست

زخم خاریست مرا دردل از آن غنچهٔ گل
خون روانست و عیان نیست که آن خار کجاست

نرگس ازچشم تو مردم کُشی آموخت ولی
چشم اورا مژه و غمزهٔ خونخوار کجاست

زهر چشم و سخن تلخ ز اندازه گذشت
آن شکرخنده و شیرینی گفتار کجاست

نیست در حلقهٔ مستان تو بیگانه کسی
همه یارند درین دایـره اغیار کجاست

۲۲۶۰

شد گرفتار فغانی بکمند غم عشق
کس نپرسید[1] که آن صید گرفتار کجاست

(۱۴۷)

روزی که در دلم غم‌عشق تو خانه ساخت
سیل بلا بخانهٔ صبرم روانه ساخت

نقّاش قدرت آن رخ عابد فریب را
آشوب روزگار و بلای زمانه ساخت

آن قطره‌ها که بر مژه‌ام خوشه بسته‌بود
چشمم ز شوق لعل لبت دانه دانه ساخت

صد بار یاد کرد گلستان کوی تو
بلبل که درحریم چمن آشیانه ساخت

خواب اجل گرفته من خسته را که دل
شرح درازی شب هجران فسانه ساخت

شمشاد را که فاخته در طوق بندگیست
خواهد برای زلف‌تو مشاطه شانه ساخت

آن شهسوار گو مکش از غمزه تیغ کین
چون کار عالمی بسر تازیانه ساخت

عاشق بیك نگاه تو ای ماه چارده
کار هزار ساله درین آستانه ساخت

مطرب زبهر گریهٔ جانسوز اهل درد
گفتار دردناك فغانی بهانه ساخت[2]

(۱۴۸)

باده درجامت مدام ازاشك گلگون منست
غنچهٔ لعل تو گویا تشنهٔ خون منست

۲۲۷۰

۱- ندانست ۲- ترانه ساخت

خرّم آن محفل که عمداً گویم از لیلی سخن
هر که پرسد حال من گویی که مجنون منست

چهرهٔ زردم نمودار یست از خون جگر
صورت حال درون عنوان بیرون منست

سایهٔ اقبال و تشریف همای وصل تو
آفتابِ طالع و بخت همایون منست

جلوهٔ حسنت دهد آیینهٔ جان را[1] صفا
دیدن رویت جلای طبع موزون منست

ساکن میخانه را بزم فریدون نیست جای
گوشهٔ دیر مغان بزم فریدون منست

چون فغانی از سواد خامه سحر انگیختم
وصف زلفت در غزل طومار افسون منست

(۱۴۹)

مست تو بجز نالهٔ جانسوز ندانست
نشناخت گل تازه و نوروز ندانست

مجنون تو هم بر سر خاکستر گلخن
جان داد و بهار چمن افروز ندانست

فردا چکند با جگر سوخته عاشق
چون فایدهٔ صحبت امروز ندانست

۲۲۸۰ از رنگ قبا سوخت دل از دور چو دیدت
نقش کمر و تاج طلا دوز ندانست

سوز دل عشّاق چراغ دل و جانست
بی‌نور، درونی که چنین سوز ندانست

۱- دلرا

دل جوهر دانش بمی و روی نکو داد
قدر خرد مصلحت آموز ندانست
ناقص شد ازین طارم فیروزه فغانی
مسکین اثر طالع فیروز ندانست

(۱۵۰)

بازم چراغ دل بمی ناب روشنست
چشمم ز جلوهٔ گل سیراب روشنست
چون صبح اگر ستاره فشانی کنم رواست
کز دیدن تو دیدهٔ بیخواب روشنست
امشب که در خرابهٔ درویش آمدی
بیرون مرو که خانه ز مهتاب روشنست
بخشد صفای چشمهٔ خورشید دیده را
آیینهٔ رخ تو که چون آب روشنست
شمع مراد من ز تماشای ابرویت
همچون چراغ گوشهٔ محراب روشنست
خالی مباد ساغر دور از می وصال
کز این چراغ مجلس[۱] احباب روشنست
سربازی فغانی شیدا بتیغ عشق
جوهرصفت ز خنجر قصّاب روشنست ۲۲۹۰

(۱۵۱)

من بندهٔ حسنی که نشانش نتوان یافت
پنهان نتوان دید و عیانش نتوان یافت
گنجی که ازان کون و مکانست بفریاد
فریاد که در کون و مکانش نتوان یافت

۱ــ منزل

افتاده چـو دولت بکنار من درویش
آن نقد که در هیچ میانش نتوان یافت

عنقای خیالش کـه شکار نظر ماست
صیدیست که بی‌بند زبانش نتوان یافت

نزدیکتر از لب بدهـانست درین باغ
آن‌سیب سخنگو که نشانش نتوان یافت

بلبل ز زر چهرهٔ گـل در غلط افتاد
پنداشت که دربرگ خزانش نتوان یافت

چون[1] عاقبت دردکشان دید فغانی
دیریست که در دیرمغانش نتوان‌یافت

(۱۵۲)

خوبی همین کرشمه و ناز وخرام نیست
بسیار شیوه هست بتان‌را کـه نام نیست

کامـی ندید[2] از تو دل نامـراد من
جایی که نامرادیِ عشقست کام نیست

۲۳۰۰ مـاییم و آه نیمشب و نالـهٔ سحـر
اهل فراق را طلب[3] صبح و شام نیست

گاهی صبا ببوی تو جان بخشدم ولی
افسوس کاین نسیم عنایت مـدام نیست

هرجا که‌هست جای تو درچشم روشنست
بنشین کـه آفتاب بدین احترام نیست

ناصح مگوی پند که گفتار تلخ تـو
چون گفتگوی ساقی شیرین کلام نیست

۱- تا ۲- نیافت ۳- طرب

مستان اگر کنند فغانی بتوبه میل
پیری باعتقاد بـه از پیر جام نیست

(۱۵۳)
در کنج محنت این‌دل دیوانه خوشترست
دیوانـه را مقام بویرانـه خوشترست

این قطره های اشك عقیقی زمان زمان
در دیده‌ام ز سُبحه صد دانه خوشترست

ای پندگو خموش که در گوش جان‌من
یک‌نالهٔ حزین ز صد افسانه خوشترست

سوزیست گرم شام و سحر شمع را ولی
این سوختن زجانب[1] پروانه خوشترست

ساقی من اختیار ندارم ز بیخـودی
در دست اختیار تو پیمانه خوشترست

شرم و ادب نه شیوهٔ شوخی و دلبریست
در نرگس تو شیوهٔ مستانه خوشترست ۲۳۱۰

تا کی درون پرده کشیدن شراب عشق
این گیر و دار بردر میخانه خوشترست

دیوانه شد فغانی ورست از کمند عقل
آزادگی بمردم دیوانه خوشترست

(۱۵۴)
دیوانه ام مرا سخن واژگـون بسست
در نامه‌ام حکایت عشق وجنون بسست

یکچند نیز نالـهٔ مـا میـتوان شنید
ای مست عیش[2] زمزمهٔ ارغنون بسست

۱- بجانب ۲- حسن

بهر هلاك خویش چه آیم ببزم تو؟

این یك نظر که مینگرم ازبرون بسست

تا چند رنج خاطرم از دیدن رقیب

عمری بدرد دل گذراندم کنون بسست

فرخنده ساز یکرهم ای بخت خانه سوز

عمری ز ناکسیِ تو بودم زبون بسست

انگیز کشتنم کن اگر دوستی رفیق

رسوا شدم بدفع جنونم فسون بسست

باز این چه‌شیونست فغانی‌بدشت‌و کوه

چشمی‌نماند کزتو نشدغرق‌خون‌بسست

(۱۵۵)

۲۳۲۰ مرا بباده نه باغ و بهار شد باعث

بهار و باغ چه باشد که یار شد باعث

رسیده بود گل آن سرو چون بباغ آمد

بیار می که یکی از هزار شد باعث

نبود نالهٔ مرغ چمن ز جلوهٔ گل

لطافت رخ آن گلعذار شد باعث

اگر بمیکده رفتیم عذر ما بپذیر

که باده خوردن ما را بهار شد باعث

گر ازتو یکدوسه روزی جدا شدیم مرنج

که گردش فلك و روزگار شد باعث

اگر ز کوی تو رفتم باختیار نبود

فغان و نالهٔ بی اختیار شد باعث

بمجلس تو فغانی کشید طعن رقیب

گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

(۱۵۶)

دو هفته‌ییکه حریفی درین سرای سپنج
اگر بجرعهٔ دُردی رسی بنوش و مرنج
جهان بُتیست که چون دل بمهراو بستی
جفا و جور زیادت کند بعشوه و غنج
ترا که هست پر از شبچراغ خانهٔ دل
سرشك لعل مریز از برای گوهر و گنج
تو مرد بازی سیّاره نیستی ایدل
زیاده با فلك دوربین مچین شطرنج ۲۳۳۰
کمند حادثه دامیست در کمینگه تو
هزار حلقه و هر حلقه‌یی هزار شکنج
نشان سنگ بلا سازدش نه محرم راز
عروس دهر بهر کس که زد زمهر ترنج
فغانی است و همین داستان مهرافزای
شمار سیم نداند زبان قافیه سنج

(۱۵۷)

ای از نظارهٔ تو خجل آفتاب صبح
لعلت بخندهٔ نمکین برده آب صبح
تابان ز جیب پیرهنت سینهٔ چو سیم
چون روشنی روز سفید از نقاب صبح
ما را چو شمع با تو نشانند رو برو
سوز و گداز نیم شب و اضطراب صبح
دل را فراغ میدهد و دیده را فروغ
دیدار آفتاب وشان و شراب صبح

دیوانهٔ جمال[1] تو از مستی خیال
ذوق می شبانه ندانست و خواب صبح
خون شد دلم[2] زسیر مه و مهر چون شفق
از دیر ماندن شب تار و شتاب صبح
۲۳۴۰ بستان می صبوح فغانی بفال سعد
آندم که آفتاب گشاید نقاب صبح

(۱۵۸)

مرغ دلم بحلقهٔ مویی نهاده رخ
در باغ وصل بر گل رویی نهاده رخ
مست وصال چون نشود آنکه هر نفس
بیخود بجیب غالیه بویی نهاده رخ
افگنده‌ام عنان دل از دست هرطرف
در خونِ من دواسبه عدویی نهاده رخ
در گلشن خیال من از تند باد غم
هر برگ لاله بر لب جویی نهاده رخ
از دیده ام بجستن آن دانهٔ گهر
هر قطرهٔ سرشک بسویی نهاده رخ
در بزم عشق هر نفس از گرمی فراق
لب تشنه‌یی بپای سبویی نهاده رخ
هر صبح تا بشام فغانی بحاجتی
گریان بقبلهٔ سر کویی نهاده رخ

(۱۵۹)

مردم ز عیش گلشن دنیا چه دیده‌اند
این بیغمان ز باغ و تماشا چه دیده‌اند

۱ـ وصال ۲ـ خونین‌دلم

امروز چون مراد هم اینجا میسرست
اصحاب در بشارت فردا چه دیده‌اند

احباب‌را حیات ز اصحاب[1] عشرتست
اندیشه کن که از گل وصهبا چه دیده‌اند ۲۳۵۰

خصمانه در ملامت رندان نهند روی
این خلق بی‌ملاحظه از ما چه دیده‌اند

خاصان بزم وصل بجویند نوبهار
مقصود صحبتست ز صحرا چه دیده‌اند

نقد روان دهند و ستانند آب تلخ
مستان درین معامله آیا چه دیده‌اند

از باده منع خلق[2] نه قانون حکمتست
تا مردم دقیق درینجا چه دیده‌اند

ترسم که خود پرست شوی آفتاب من
گر گویمت کزان رخ زیبا چه دیده‌اند

جایی که همچو آب رود خون عاشقان
در بودن فغانی شیدا چه دیده‌اند

(۱۶۰)

دلم که سوخت سپند مه جمال تو باد
اسیر سلسله و دام زلف و خال تو باد

هزار افسر شاهی و تخت سلطانی
فدای سلطنت حسن بی‌زوال تو باد

تمام صورت احوال دردمندانرا
مدام جلوه در آیینهٔ جمال تو باد

۱- اسباب ۲- عقل

۲۳۶۰ ز دفتر دل عشّاق چون گشایی فال

نوای زمزمهٔ شوق حسب حال تو باد

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من یارب

ز نور شمع طربخانهٔ وصال تو باد

چو صف کشند بتاراج دل سیه چشمان

بلای اهل نظر شیوهٔ غزال تو باد

بلای جان فغانی و آفت نظرش

کرشمهٔ خم ابروی چون هلال تو باد

(۱۶۱)

این باد ز طرف چمن کیست که داند

وین بوی گل از پیرهن کیست که داند

این نافه که بر گل شکند غالیهٔ تر

از سلسلهٔ پر شکن کیست که داند

دانم که مه بدر بود خسرو انجم

آن ماه نو از انجمن کیست که داند

من خود شدم افسانهٔ شهری بفسونش[1]

افسون تو مُهر دهن کیست که داند

مارا برخ زرد بود صد رقم از خون

آن گلرخ نسرین بدن کیست که داند

ای باد چه داری خبر از غنچهٔ لعلش

آن غنچه دهن با سخن کیست که داند

۲۳۷۰ آشوب دل و دیدهٔ بیدار فغانی

نظّارهٔ سرو و سمن کیست که داند

۱ـ زفسونش

(۱۶۲)

آن پریچهره که دیوانه‌اش اهل نظرند
عاشقانش همه دیوانه تر از یکدگرند

آه ازین عشوه نمایان که بهر چشم‌زدن
در نظر چشمهٔ نوشند و بدل نیشترند

روی‌او پرتو شمعیست که افروخت جهان
دیگران نور چراغند که بر یکدگرند

نکشم آه و کشم بر رخ دل پردهٔ صبر
آه ازین[1] قوم که بر داغ نهان پرده درند

ماه رخسار تو دارد اثر مهر تمام
خوبرویان دگر چون مه نو بی[2]اثرند

از غلوی می عشق تو خبردار یکیست
باقی آنند کزین رطل گران بیخبرند

گر هزارند حریفان تو در چند هزار
بدو جام ازمی عشق تو یکی جان‌نبرند

بس کن این گریهٔ شبگیر فغانی که چوصبح
مردم از اشك جگر گون تو خونین‌جگرند

(۱۶۳)

هرگز این دست تهی بند نقابی نکشید
خم زلفی نگرفت و می نابی نکشید

سر آبی فلك عشوه گرم جلوه نداد
کان سر آب درآخر بسرابی نکشید ۲۳۸۰

عاشق سوخته خرمن ز بیابان فراق
تشنه آمد بلب چشمه و آبی نکشید

۱- ازان ۲- کم

تا دلم آب نشد گـوهر مقصود نیافت
بفراغی نرسید آنکـه عذابی نکشید
عاشقت چون گل شبنم‌زده در بر بگرفت
از گریبان َترت بوی گلابی نکشید
مژه‌چون سوزن، چاك جگرپاره بدوخت
خار دردی ز دل خانه‌خـرابی نکشید
هیچ جا آتش رخسار نیفـروخت ز می
که ز مرغ دلما[۱] خوان کبابی نکشید
یکسر موی ز دیباچـهٔ خط تو نخاست
که قلم بر ز برِ حرف کتابی نکشید
دل مشتاق فغانی فـرحانست مدام
گر چه از ساغر مقصود شرابی‌نکشید

(۱۶۴)

خواهم که بوسم آن لب وروهم نمیدهد
من این طلب ندارم و او هـم نمیدهد
در دست روزگـار گـلِ آرزوی من
ز آنگونه شد فسرده که بو هم نمیدهد
۲۳۹۰ من آرزوی آب بـدل سرد کـرده‌ام[۲]
بخـتم مجال[۳] بـر لب جو هم نمیدهد
بیمست کز خمار دهم جان و میفروش
یك ساغـرم ز لای سبو هـم نمیدهد
بیگانه وارم از حـرم وصل راند یار
جـایم بپهلوی سگ کو هـم نمیدهد

۱- من ۲- میکنم ۳- گذار

من صد سلام کردم و او یکجواب تلخ

بعد از هزار تندی خو هم نمیدهد

از بسکه جور دید فغانی ز دست دل

راه نظر بروی نکو هم نمیدهد

(۱۶۵)

گل آمد ساقیا محبوب گلرخسار میباید

می بیغش بدست آمد گل بیخار میباید

چرا باشند مرغان بهشتی حبس در مکتب

مقام این تذروان گوشهٔ گلزار میباید

چو نام دوستی بردی بیفشان از وفا تخمی

زبان چرب را شیرینی گفتار میباید

خوشست آنوعده کزجانان بمقصودی رسدعاشق

بگفتن راست ناید، کار را کردار میباید

نه آسانست کشتن خلق را و ساختن زنده

لب شکّر فشان و غمزهٔ خونخوار میباید

از اندك می که بنشاند غباری نیست آزاری

بلا اینست کاین جنس نکو[1] بسیار میباید ۲۴۰۰

هر آن‌محنت[2] که درعالم ازان دشوارتر نبود

بیاری میتوان از پیش بردن یار میباید

جمال چهرهٔ معنی ندارد عاشقی چندان

متاعت یوسفست ایدل کنون بازار میباید

فغانی‌خانه ویران‌ساز تانامت بقا گیرد

اثرخواهی که‌ماند درجهان آثارمیباید

۱- گران ۲- کاری

(۱۶۶)

دمبدم در عاشقی دل را زیانی میشود
هر زمان از عمر من آخر زمانی میشود

دل‌اسیر خرد سالی گشت واین‌چرخ کهن
پیر میسازد مرا تا او جوانی میشود

روز اوّل چون نهاد انگشت بر لوح و قلم
نقش میبستم که آخر نکته‌دانی میشود

این خرابیها که واقع شد ز آب چشم‌من
گر فرشته در قلم آرد جهانی میشود

ماه من تا شد قرین ساقیِ خورشیدرو
بر در میخانه هر ساعت قرانی میشود

من نه آن‌مرغم که رنگی‌دارد از باغ‌وبهار
انقدر دانم که گاهی‌خوش خزانی میشود

۲۴۱۰ بعدازین بی‌ساقی‌مهوش[1] نخواهم‌خورد می
بر تنم این آب گر هر قطره جانی میشود

این خبرهای عجب کز یار میآرد صبا
میبرم از یاد اگر نه داستانی میشود

وه چه‌معنی‌دارد اینصورت که باچندین سخن
در حضور او فغانی بیزبانی میشود

(۱۶۷)

محتسب گر بدر میکده مانع نشود
رند میخواره بصد عربده قانع نشود

یار چون در ره میخانه قدم پیش نهد
کیست کان راه و روش بیند وتابع نشود

۱- ازدست بدخواهان

اصل این ذرّهٔ سرگشته هم از خورشیدست
هم بدان اصل محالست که راجع نشود

راه باریك فنا تیزتـر از شمشیرست
قطع این مرحله بی حجّت قاطع نشود

عاشق از روی نکو در نظـری فهم کند
آنچه معلـوم بصد شرح مطالع نشود

سعی درکار تو دارند دلا[1] دشمن و دوست
نگران باش که رنج همه ضایع نشود

لب فرو بند فغانی و درِ دل مگشای
کـه بتیزی زبان دفع موانع نشود

(۱۶۸)

چو باشم سر بزانو مانده شب درفکر یارخود
رود چشمم بخواب و ماه بینم در کنار خود 2420

ببزم شمع خود خواهم که سوزم[2] همچو پروانه
که غیرت میبرم از سایهٔ شخص نزار خود

براه انتظارش تا بکـی از اشك نومیدی
بخون غلتیده بینم دیـدهٔ شب زنده دار خود

ز آه سینه سوزم چون چراغ لاله درگیرد
خس وخاری که شب دردشت غم سازم حصار خود

فغانی چون بخاطر بگذراند روز وصل او
نهد صد داغ حسرت بردل امّیدوار خود

(۱۶۹)

مقیـدان تو از یـاد غیر خـاموشند
بخاطری کـه تویی دیگران فراموشند

۱ـ همه ۲ـ باشم

برون خرام که بسیار شیخ و دانشمند
خراب آن شکن طرّه و بُنا گوشند
چه‌عیش خوشتر ازین درجهان که یك دونفس
دو کس بدوستی هم پیاله‌یی نوشند
زهی حریف شرابان که بامداد خماز
بصد حرارت و مستیِ صحبت دوشند
هزار سوزن پولاد[1] در دلست مرا
ازین حریر قبایان که دوش بردوشند
۲۴۳۰ مراست کار چنین خام ورنه در همه‌جا
شراب پخته و یاران بعیش در جوشند
بروی برگ بهاران[2] چو سایه در مهتاب
فتاده همنفسان دستها در آغوشند
هزار جامهٔ جان صرف این[3] بلندقدان
که در نهایت چُستند هرچه میپوشند
چمن‌خوشست فغانی‌بیا که‌ازمی و گل
جوان و پیر درین‌هفته مست‌ومدهوشند

(۱۷۰)

آنی که از تو حرف جفا میتوان شنید
دردت کشم که نام دوا میتوان شنید
قدّت بلند باد که بر نخل حُسن تست
آن گل کزو نسیم وفا میتوان شنید
بگشای لب که‌هرچه تو گویی چنان کنم
حکم ترا بسمع رضا میتوان شنید

۱- الماس ۲- درختان ۳- آن

جایی که پستهٔ تو زبان آوری کند
دشنام تلخ به ز دعا میتوان شنید

خوبان بعاشقان سخن خوش نمیکنند
ور هم سخن کنند کجا میتوان شنید

فریاد ازان سماع و فغان زین نوای نی
یکچند نیز نالهٔ ما میتوان شنید

مقصود صحبتست زگل، ورنه بوی گل
انصاف اگر بود ز صبا میتوان شنید ۲٤٤۰

شد سالها که نالهٔ فرهاد پست شد
در بیستون هنوز صدا میتوان شنید

مرغان شدند مست فغانی مرو ز باغ
کز هر زبان هزار نوا میتوان شنید

(۱۷۱)

فراموشم شود چندان کزو بیداد میآید
ولی فریاد ازان ساعت که یك یك یاد میآید

ملامت بین که هر سنگی که جست از تیشهٔ فرهاد
هوا میگیرد و هم برسر فرهاد میآید

نه تنها آشنا، بیگانه راهم میخراشد دل
سخن کز جان پردرد و دل ناشاد میآید

بدام انتظار او من آن مرغ گرفتارم
که جانم میرود تا بر سرم صیّاد میآید

بکوی دُرد نوشان میفشانم قطرهٔ اشکی
که از این خاك بوی مردم آزاد میآید

چه‌میپرسی فغانی داستان دلخراش‌من
که گر بر کوه‌میخوانند در فریاد میآید

(۱۷۲)

آنکه بهر دیگران درزلف چین میافگند
چون رسد نزدیك‌من چین درجبین‌میافگند
۲٤٥۰ دیده‌ام جایی پریرویی که پیش تخت او
گر سلیمان میرسد حالی نگین میافگند
گر سوار اینست وجولان این[1] باندك‌تر کتاز
خسروان‌را بیخود ازبالای زین میافگند
هر کجا یك دل بتیر غمزه میسازد نشان
صد کماندارش پیاپی در کمین میافگند
دام صدمرغ دلست آندم که‌زرّین بَهله‌را
میکشد در دست وچین در آستین میافگند
میکشدسر بر فلك‌چون‌سروز استغنای‌عشق
هر کجا تخم مَحبّت بر زمین میافگند
درچمن چون میفشاند آستین را درسماع
لرزه بر اندام سرو و یاسمین میافگند
صاحب‌دولت نمیداند که دهقان وقت کار
دامن دولت بدست خوشه چین میافگند
دور ازان دندان‌ولب‌ازمی فغانی‌توبه کرد
آرزو چندی بشیر و انگبین میافگند

(۱۷۳)

خزان آمد گریبان‌را برندی[2] چاك خواهم کرد
بمن می‌ده که پرافشانیی‌چون تاك خواهم کرد

۱- این جولان ۲- بمستی

ورق را تازه گردانید بستان، مـی بگردانید
که‌چندین معنی رنگین دگر ادراك خواهم کرد

فروزان گشت روی برگ وخون رز بجوش آمد
سر از می گرم دراین بزم آتشناك خواهم کرد ۲۴۶۰

گر آن‌خورشیدرویم این‌خزان همکاسه‌خواهدشد
میی[1] همچون شفق در شیشهٔ افلاك خواهم کرد

چمن از برگ رنگین گشت چـون بتخانهٔ آزر
زمستی سجده‌یی درهر خس‌وخاشاك‌خواهم کرد

بچین ابروی ساقـی کـه تا دارم میی[2] باقی
نظـر در چشم مست و غمزهٔ بیباك خواهم کرد

درین‌میدان که‌چون‌برگ‌خزان‌مرغ[3] ازهواافتد
سری دارم فـدای حلقهٔ فتراك خواهم کرد

چو عکس خطِّ ساقـی در شراب افتاد دانستم
که حرف عافیت از صفحهٔ دل پاك خواهم کرد

بروی تازه رویان در خزانی باده خواهم خورد
حریف سفله را در کاسهٔ سر خاك خواهم کرد

فلك پیوسته میگوید کـه نقد انجـم افلاك[4]
نثار میر عـادل قـاسم پرناك خواهم کرد

فغانـی بوسهٔ ساقیست تـریاك شراب تلخ
دهان تلخ را شیرین بدین‌تریاك خواهم کرد

(۱۷۴)

بتان شهر که تُرکانـه بـاج میطلبند
مُراد سر بود از هر کـه تاج میطلبند

۱ـ می ۲ـ دمی ۳ـ صید ـ سر ۴ـ ارکان

۲۴۷۰ نماند در جگـرم آب واین[1] سیه‌چشمان
هنوز از ده[2] ویران خـراج میطلبند

ز درد عشق دل خلـق روزگار پرست
بغایتـی کـه طبیبان عـلاج میطلبند

شکـر ز شیر جـدا میکنند یکجهتان
نه همچو شیر وشکـر امتزاج میطلبند

درون درد کشان رخنه‌رخنه گشت وهنوز
شراب لعـل ز جـام زجاج میطلبند

منم که روی دلم در شکست کار خودست
وگرنه گبر و مسلمان رواج میطلبند

بجلوه‌یی نتوان شد چراغ خلوت[3] انس
صفای فطـرت و لطف مزاج میطلبند

مران ز انجمن خویش تنگـدستان را
کـه جرعه‌یی ز سر احتیاج میطلبند

مده ز دست فغانـی کمند زلف بتان
کـه این مراد بشبهای داج میطلبند

(۱۷۵)

آه آتشناك[4] من بوی دل مجنون دهد
گر نسوزد دل، کجا این روشنی بیرون دهد

بس محالست اینکه گردونم دهد نقد مراد
او که تا یکذره دارم میستاند چون دهد

۲۴۸۰ گر نه از بیداد او تیغم رسد بر استخوان
کی بگویم این حکایتها که بوی خون دهد

۱- زین ۲- ازین ده ۳- مجلس ٤- آتشبار

ماهی‌اندامی که سوزی در جگر دارم ازو
برنگردم گرهزاران غوطه‌درجیحون دهد
حقّهٔ فیروزهٔ افلاك دارد نوش ونیش[۱]
دل‌خراشدهر که‌رایکباراز‌ین[۲] معجون‌دهد
طالب میخانهٔ عشقم که مست جام او
حشمت‌جمشید بخشد ملك افریدون دهد
وه‌چه‌دلکش‌مجلسی[۳] داری که‌هر روزآفتاب
رو بدیوار تو آرد پشت بر گردون دهد
عشق درهر مشربی کیفیّتی دارد غریب[۴]
یك‌شرابست‌این‌ولیکن‌نشأه‌دیگر گون‌دهد
دیده دریا کن فغانی تا کنارت پرشود
تاصدف‌باران‌نگیرد کی دُرمکنون‌دهد

(۱۷۶)

ترك من چون‌لاله‌برگ‌عیش درصحرا کشید
سایبان زد بر کنار سبزه و صهبا کشید
هر کجا کان دانهٔ در کشتی می بر گرفت
رند دردآشام او زانو زد و دریا کشید
آه ازان دم کز سر مستی بعاشق جام داد
وانگه از عین عنایت منتظر شد تا کشید
آندم‌ازجان دست‌افشاندم که در گلگشت‌باغ
آستین برزد بناز و پیرهن بالا کشید ۲۴۹۰
عشق چون بر لوح هستی قرعهٔ توفیق زد
دیگران را ترك فرمود ورقم برما کشید

۱- نیش‌ونوش ۲- این ۳- صحبتی ٤- عجب

میتوان گفتن که نتوان یافت درصد جام زهر
آنقدر تلخی که فرهاد از کف خارا کشید

رفت عاشق همچنان لب‌تشنه ازمجلس برون
وز حریفان مزوّرپیشه منّتها کشید

هست درمحشر فغانی‌را کلید باغ خلد
یك بیك پیکان که‌درعشق ازدل‌شیدا کشید

(۱۷۷)

بازم بسینه عشق و جنون جوش میزند
وز خون گرم دل بدرون جوش میزند

آسوده بودم آه که از یك نگاه گرم
خونی که مُرده بود کنون جوش میزند

سر تا قدم گداختم از داغ عاشقی
خونابه بنگرید که‌چون جوش میزند

جانم بلب رسید و هنوز از خیال خام
در سینه آرزوی فزون جوش میزند

مور شکستهٔ بال بشهد تو چون رسد
کز طامعان درون و برون جوش میزند

۲۵۰۰ زین کافری که کرد فلك باشهید عشق
خون در نهاد خاك زبون جوش میزند

در دیده از هوای تو ای شاخ ارغوان
هردم هزار قطرهٔ خون جوش میزند

نتوان نگاه کرد بدان روی آتشین
از بسکه خال غالیه گون جوش میزند

هردم ز خامی تو فغانی در آتشی
بهر سواد سحر و فسون جوش میزند

(۱۷۸)

سیمای تـوام در دل پـر نـور نگنجد

نـور شجر حسن تـو در طـور نگنجد

در حلقهٔ دلها ز صـدای نـی تیرت

شوریست کـه در انجمن سـور نگنجد

بـر کنگرهٔ وحدت و بـردار حقیقت

غیر از سر شوریدهٔ منصور نـگنجد

از رشك گـریبان تـو داغست دل مـن

چندانـکه درو مرهم کافور نگنجد

چینی شکنان را هوس رفتن چین نیست

در بزم گدایان تو فغفور نگنجد

از تیغ مپوشان سـر اگـر همسر عشقی

در حـلقهٔ مستان سـر مستور نـگنجد

مـرغ دلـم از کعبه زند فال خـرابات

۲۵۱۰ چون بوم که در منزل معمور نگنجد

ما زخم تبر خوردهٔ قـربانگه عشقیم

در پهلوی ما غیر بساطور نگنجد

آلوده مکن دامـن[1] پرهیز ، فغانی

برخیز که در صومعه مخمور نگنجد

(۱۷۹)

چشمم ز گرد آن کـف پا یـاد میکند

میگرید و نسیم صـبا یـاد میکند

۱ـ خرقه

در آتشم ز حسرت[1] روز شکار تو
این دل رمیده بین که چها یاد میکند

نامم زلطف تست در آن کوو گرنه کی[2]
دیوانهٔ غریب ترا یاد میکند

دارد خدا بلطف خودت ای فرشته خو
زینسان که عاشقت بدعا یاد میکند

باور نمیکنم که کند ترك چون تویی
دل گر هزار نام خدا یاد میکند

دارد دلم هنوز امید وفای تو
با آنکه از هزار جفا یاد میکند

چندان ملامتست که باور نمیکنم
گر هم یکی بمهر مرا یاد میکند

۲۵۲۰ غیر ازلبت که میکشد آنرا که مرهمست
بیمار خویش را بدوا یاد میکند

چندان جفا کشید فغانی که نشنود
گر هم یکی زمهر و وفا یاد میکند

(۱۸۰)

تا رُخت را سبزه در گلبرگ ترپنهان بود
از تماشا سیر نتوان شد مگر پنهان بود

باز وقت آمد که هر کس با حریف سروقد
درمیان لاله و گل تا کمر پنهان بود

خوش بود بالاله رویان باده درلبهای جو[3]
خاصه آنساعت که خورشید ازنظر پنهان بود

۱ـ زعشرت ۲ـ کوی ورنه که ۳ـ برلب های کشت

دیده را حالا ز جام باده آبی میدهم
گرچه داغ بیشمارم در جگر پنهان بود

بلبل شیدا نمیداند که در این دامگاه[1]
زیر هر برگ گلی صد نیشتر پنهان بود

عیش من تلخست ورنه عالم ازشهدست پر
بلکه در هر گوشه صدتنگ شکر پنهان بود

در گل ونسرین نیابی بلکه درخورشیدوماه
آنچه در هر ذرهٔ این خاک درپنهان بود

زود بگذر زین نگارستان که زیر هردری
صدهزاران نازکی در یکدگر پنهان بود

باغ فردوسست آن یاطرفه جای دلکشست
زانکه صدشاخ گل اندرهرشجر پنهان بود ۲۵۳۰

زارمیسوزد فغانی گرچه پیدا نیست داغ
برق آه دردمندانرا اثر پنهان بود

(۱۸۱)

از جور گلرخان دل من خوارو زارشد
چندان جفا کشید که بی اعتبار شد

ای آرزوی دیده و دل بهر دیدنت
عمرم تمام صرف ره انتظار شد

حیرت نصیب دیدهٔ شب زنده دار گشت
حرمان حوالهٔ دل امّیدوار شد

۱- بزمگاه

رفتیم بیرخ تو بنظّارهٔ چمن
بر هر گلی که دیده فگندیم خار شد
در گریه اختیار ندارم که دیده‌ام
از گریه در فراق تو بی اختیار شد
گفتم رخت ببینم وگیرد دلم قرار[1]
آن خود بلای جان من بیقرار شد
از جلوهٔ تو آه فغانی علم کشید
در دل غمی که داشت نهان آشکار شد

(۱۸۲)

تو آن گلی که مه آسمان جبین تو بوسد
ملك ز سد ره فرود آید و زمین تو بوسد
۲۵۴۰ چنان لطیف مزاجی که جای بوسه بماند
اگر نسیم صبا برگ یاسمین تو بوسد
رود نشانهٔ دندان حسرت از لب عاشق
دمی که می دهی و دست نازنین تو بوسد
بخوبی آنکه سر از جیب آفتاب بر آرد
هنوز دل نپسندد که آستین تو بوسد
کسی که مُهر خموشی بلعل نوش‌لبان زد
در آرزوست که بگذاری و نگین تو بوسد
بمکتب تو ملازم بود فرشتهٔ رحمت
که رشحهٔ قلم سحر آفرین تو بوسد
نخورد عاشق لب تشنه می زجام مرصع
از ین هوس که مگر لعل آتشین تو بوسد

۱ـ دل گیردم قرار

ببین که تا بچه غایت رسید شوق فغانی
که در خیال ، دهان‌چوانگبین‌تو بوسد

(۱۸۳)

گلی که از نفسش مشك ناب بگدازد
چرا لب شکرین از شراب[1] بگدازد

خوش آن‌بدن که زمی‌درقبا چو گل روید
نه آنکه همچو شکر در گلاب بگدازد

برآن سرم که چراغی ز روغنم ماند
دمی که این تن بیخورد و خواب بگدازد

گهی ز غم جگر پاره‌ام کباب شود
دمی ز غصّه دلم چون کباب بگدازد ۲۵۵۰

بدلفروزی شمع جمال او نرسد
هزار سال اگر آفتاب بگدازد

فغانی از طلب کیمیا نیاساید
مگر دمی که درین اضطراب بگدازد

(۱۸۴)

مجاوران سر کوی یار سر بخشند
خورند زهر و بخلق خدا شکر بخشند

چه جای بادهٔ لعل و مفرّح یاقوت
دران مقام که احباب جام زر بخشند

همین بود کرم دلبران باهل نظر
که سیم ناب ستانند و خاك در بخشند

ببرُ امید که خوبان نه آن درختانند
که گل دهند بعشاق یا ثمر بخشند

۱ـ درشراب

گدای شهر کجا همعنان تواند شد
بمردمی که گهی تاج و گه کمر بخشند
اگرچه یك هنرم هست وصدهزاران عیب
غریب نیست که جرمم بآن هنر[1] بخشند
هوای میکده دارد فغانی مخمور
بود که اهل دلش همّت نظر بخشند

(۱۸۵)

۲۵۶۰ مدام از کشت امّیدم خس وخاشاك میروید
عجب گر برمرادمن گلی ازخاك میروید
چومن بی بهره ام ازعشرت دنیاچه سودم زان
که برطرف چمن گل میدمد یاتاك میروید
پریشانم زسعدونحس گردون آه ازین گلها
که نونو بهرمن از گلشن افلاك میروید
مرا ازهر گل نودرجگر خاریست پنداری
زخاك بخت من آنهم بصد امساك میروید
منم در عالم و این دانه های اشك بی قیمت
که ازدلهای ریش وسینه های چاك میروید
دمی باقیست دامن برمچین ازآب وخاك من
هنوز اندك گیاهی زین گل نمناك میروید
فغانی پاك شو تامهر گردد کینهٔ دشمن
که داروی محبّت اززمین پاك میروید

(۱۸۶)

پیش لبت که مُرد که هم ازتوجان ندید
یك آفریده از تو مسیحا زیان ندید

۱ـ امید هست که جرمم باین هنر

جاوید کام ران کـه تویی درریاض دهـر
گلدسته‌یی که آفت باد خـزان ندید

فردا جواب نقد کـدام آرزو دهـد
عاشق که هیچگونه مراد از جهان ندید

باور که میکند که مرا رفتن تو کُشت
۲۵۷۰ ازخون چو کس بدامن‌پاکت نشان ندید

کی‌دردلش گذشت که سوزمن از کجاست
دشمن کـه آتشم زد و داغ نهـان ندید

کس را چه انفعال ، مرا طعن میکشد
آسوده را چه درد که زخم زبان ندید

نگرفت در پناه خـودم زاغ هـم ز ننگ
کر گس‌چه‌عیبها که درین‌استخوان ندید

تا چشم باز کـرد فغانی بدان کمر
خودرا بهیچ شکل دگر در میان ندید

(۱۸۷)

احبابـرا ادای کـلام تـو میکشد
نقل دُرست و بحث تمام تـو میکشد

هـردم رقیب از تو پیامـی رسانـدم
باك از رقیب نیست پیام تـو میکشد

چون‌آب زند گی همه جانی ولی‌چه سود
چون زنده میکنی و خرام تو میکشد

بیداد کن که خون‌نتوان خواست ازفلك
صیدی که در شکنجهٔ دام تو میکشد

وه زین غرور حسن که در هر گل زمین
خلقـی در آرزوی سلام تـو میکشد

۲۵۸۰ ما را کـه آتشیم تمام از هـوای تو
در آب دیده وعـدهٔ خام تو میکشد

پیدا بود کـه روضه بچند آدمی رسد
ما را هـوای صحبت عام تو میکشد

در آب و آتشست فغانی بیاد تو
وسواس دل بگفتن نام‌تو میکشد

(۱۸۸)

ازدیده‌پنهان آن پری گشت ودل من خوش‌نکرد
آن‌مرغ وحشی‌عاقبت رفت ونشیمن خوش‌نکرد

نی شد بمسجد منکرم زاهد که در میخانه هم
طور من بی‌دین و دل پیر برهمن خوش نکرد

از شمع خود ماندم جدا چندانکه گشتم دل‌سیه
روشن‌دل‌پروانه‌یی کاین تیره مسکن خوش‌نکرد

از عاشقـی شد عاقبت روزم ببدنامـی سیه
ترسید از روزسیه آنکس که این‌فن خوش‌نکرد

خوش حالت مرغی که او جاکرد در ویرانه‌یی
وزهای‌وهوی باغبان گلگشت گلشن‌خوش‌نکرد

از چنگ طفلان دامنم کوته مبادا هیچگه
کاین دلق رسوایی دلم بیچاك دامن خوش نکرد

بی‌او فغانی هیچگـه نشنید صوت خوشدلی
عاشق‌درین‌محنت‌سرا جز آه‌وشیون‌خوش‌نکرد

(۱۸۹)

خزان رسید و گلستان بآن جمال نماند
سماع بلبل شوریده رفت و حال نماند ۲۵۹۰

نشان لالهٔ این باغ از که میپرسی
برو کز آنچه تو دیدی بجز خیال نماند

بشکل ورنگ‌رخت از خزان کمالی یافت
ولی چه سود که آخر بدان کمال نماند

چو آفتاب که مغرور حسن وطلعت شد؟
که چون خزان دم آخر در انفعال نماند

کجاست کشتی می تا بر آورم طوفان
که در مزاج جهان هیچ اعتدال نماند

چگونه از صدف تشنهٔ در برون آید
چو در سحاب کرم قطره‌یی زلال نماند

بیا که برد فغانی غبار غیر از دل
کدورتی که بود موجب ملال نماند

(۱۹۰)

دلم ز روز بد خویش ماتمی دارد
چه ماتمست که اندوه‌عالمی دارد

خراب حالم‌و باکس نمیتوانم گفت
خوشا کسیکه بهرحال‌محرمی‌دارد

مراد ما بمیان سهی قدان بستند
ولی‌چه‌سود که‌بس‌جای‌محکمی‌دارد

امید هست که ازباغ‌وصل گل‌چینم
هنوز دیدهٔ خونین دلان نمی‌دارد ۲۶۰۰

چه دل دهی برفیقان ناز پرورده؟
کسیست یارتو کز بهرتوغمی دارد

شدست نامه‌سیه‌خواجه را زخاتم‌زر
دلش‌خوشست که‌دردست‌خاتمی‌دارد

شراب‌خورده فغانی‌و در خمارشده
جدازساقی گلرخ جهنمی دارد

(۱۹۱)

روزی فلکم پیش درِ او نرسانید
بختم بقبول نظر او نرسانید
عشقم تن چون موی بروز سیه افگند
یکبار در آغوش و بر او نرسانید
زانم چه که بر اوج رسد اختر طالع
بر حال بدم چون اثر او نرسانید
آخر دهن آلوده شد از صحبت عاشق
لب گر چه بخون جگر او نرسانید
عاشق بچه مشغول شود پیش که دارد
دستی که بطرف کمر او نرسانید
چون دست بر آن تازه چمن یافت فغانی
آزار بگلبرگ تر او نرسانید

(۱۹۲)

۲۶۱۰ امروز اگر می بمن آن لب نرساند
پیداست که مخمور تو تا شب نرساند
نظّارهٔ جولان توام کی برد از هوش
گر این طرفت بازی مرکب نرساند
بیچاره خرابی که دلش سوزد و از بیم
دستی بچنان عارض و غبغب نرساند
فریاد من از وعده خلافیست کزان لب
هر بوسه که گوید بمن اغلب نرساند
برخاست شراری زدل گرم فغانی
آزار بگلبرگ تو یارب نرساند

(۱۹۳)

نه قرار دل بر من نه بزلف یار گیرد
بکجا روم ندانم که دلم قرار گیرد

شده‌ام خراب آندم که چنان میان نازك
دهدم بدست وآنگه زمیان کنار گیرد

نبود بسوز عاشق دل مدّعی ندانم
که ببزم یار خود را بچه اعتبار گیرد

مشو ای رقیب یارش بشکست خاکساران
زچنان گلی مبادا که دلی غبار گیرد

زجواب تلخ ساقی چوخراب شدفغانی
دگر از لبش مرادی بچه اعتبار گیرد

(۱۹۴)

رسید آنشمع و ازهر جانبی پروانه میجوید
پریشان کرده کاکل عاشق دیوانه میجوید ۲۶۲۰

زبدخویی ومستی خون کنددرکاسه‌ام اکنون
که پیمان بسته با میگون لبی پیمانه‌میجوید

رود تنها ونگذارد که باشم همره و دانم
که‌همتای‌خودآن گوهر کدامین‌دانه‌میجوید

چگویم کان بهشتی‌ازهوای گلرخی‌چون‌خود[1]
چو آتش گشته‌در کوی‌ملامت خانه میجوید

نگردد آشنا باکس وگرهم آشنا[2] گردد
حریفی همچو خودکافر دل‌وبیگانه میجوید

کجاآرام گیرد روزو شب دردیده‌خواب آرد
کسی کان چشم مست‌وغمزهٔ مستانه میجوید

۱ــ گلرخان بیخود ۲ــ مهربان

نکرده گوش بر گفتِ کسان[1] اکنون که عاشق شد
پی خواب از فغانی هر شبی افسانه میجوید

(۱۹۵)

چه سازم وه که آن بیباك رو از مردوزن پوشد
ز چشم بد پریشانی زلف پرشکن پوشد

گریبان میگشاید تا کند صد رخنه در جانم
بگلگشت او قبا نازکتر از برگ سمن پوشد

همه یوسف رخان زارند بهر آستین بوسش
کسی زینسان قبای دلبری در انجمن پوشد

۲۶۳۰ بصد رنگ دگر میسوزدم آن شکل مستانه
گرفتم کاکل پرتاب و چاك پیرهن پوشد

کسی کز دیدهٔ روشن جدا ماند تواندهم
که سال و مه بروی خود در بیت الحزن پوشد

دلم صد پاره میسازی و میدوزی گریبانم
چه رحمست این برو[2] ای پند گو عاشق کفن پوشد

بگو حال فغانی ای صبا بگذشت کار از آن
که درد و محنت غربت ز یاران وطن پوشد

(۱۹۶)

بهر کس گر درآیی خوبی رخسار کی ماند
نهالی کاینچنین باشد گلش بر بار کی ماند

مرا خاریست در دل از تمنّای گل رویت
برآور حاجت من در دلم این خار کی ماند

برون آرم ز چنگ میفروشان خرقهٔ تقوی
چنین رختم گرو در خانهٔ خمّار کی ماند

۱- کسی ۲- چه زحمت میبری

تویی دردل چو جان وخون بهم آمیخته باهم
کسی کاین باده درجامش بود هشیار کی ماند

معاذالله بدینسان گر تو فردا درجواب آیی
ملامت رفتگان را برزبان گفتار کی ماند

نشان دامن پاکست روز افزونی حسنت
وگرنه خوبی ده روزه این مقدار کی ماند

زحسن بیزوالت ایکه شد خلقی خریدارت[1]
اگر اندك زمانی باشد این بازار کی ماند ۲٦٤۰

خیال شمع رویت گر نباشد درنظر مارا
شب غم روشنی در دیدهٔ بیدار کی ماند[2]

مکن منع فغانی گر بود مست ازمی وحدت
کسی کاین باده درجامش بود هشیار کی ماند

(۱۹۷)

چه شد که از همه جا بوی دردمیآید | زهر که میشنوم آه سرد میآید
زگریه کورشدم وه که دل نشد بیدار[3] | ازین گلاب که برروی زرد میآید
قرار نیست درین چشم هرزه گرد هنوز | ز رهگذار تو چندانکه گرد میآید
زعشق خون جگر نوش وشکر کن که بشر | بعالم ازپی این خواب و خورد میآید
یکی درست نسازد زمانهٔ نامرد | ز صد شکست که درکار مرد میآید
مخور فریب که پس مانده هزار خمست[4] | میی کزین قدح لاجورد میآید

ضرورتست فغانی وصال همنفسی
ز صد هزار یکی چون تو فرد میآید

۱ـ خلقی شد گرفتارت ۲ـ رسد خوابی که تا روز قیامت برندارم سر فغانی دیدهٔ کس اینقدر بیدار کی ماند. ۳ـ کس نشد بیزار ٤ـ جمست

(۱۹۸)

۲۶۵۰ صبا برگ گلی سوی من مجنون نینداز
که از خار دگر در رهگذارم خون نیندازد

نیفتم هیچگه در بزم شمع خودچو پروانه
که کس دستم نگیرد وزدرم[1] بیرون نیندازد

فسون خوان درپی تسکین سوزومن بفکر آن
کـه آهم آتشی در دفتر افسون نیندازد

توانم خواند آسان نامهٔ[2] او گر برغم من
رقیبش در نوشتن حرفی از مضمون نیندازد

شبی در بزم آنمه زنده دارم بر مراد دل[3]
اگر ساقی دوران در میم افیون نیندازد

فغانی دل منه بر مهر گردون کاین ستم پیشه
نیفرازد سری تا آخرش[4] در خون نیندازد

(۱۹۹)

ماه من ازخانه مست شب بهوای کـه شد
ساقی بزم که گشت شمع سرای که شد

دولـت دیـدار او باز کـرا رخ نـمود
آینهٔ حسن او روی نمای که شد

غمزهٔ پنهانیش آفت جان که گشت
خندهٔ زیر لبش باز بلای که شد

عشوه و نازش کـرا داد بشوخی فـریب
مکر و فسونش دگر مهر و وفای که شد

۱ـ درون ۲ـ رقعهٔ ۳ـ وی ٤ـ دیگری

گر نه بمستان خویش[1] چاك گریبان نمود ۲۶۶۰
جامهٔ صد ناتوان چاك برای كه شد

بر سر زانوی كه مانده سروخواب كرد
هیكل و بازوی او[2] دست دعای كه شد

بر دل سخت كه داشت آه فغانی اثر
هر نفس گرم او داغ جفای كه شد

(۲۰۰)

ماتم نشست و كوكبهٔ سور شد بلند
صد نیزه درحوالی ما نور شد بلند

گلبانك میفروش بدردی كشان رسید
پنداشتی كه زمزمهٔ صور شد بلند

تا روی بسته بود دم خلق بسته بود
این غلغل از نظارهٔ منظور شد بلند

معشوق[3] در كنار دهد روشنی بدل
زان[4] آتشم چه سود كه ازدور شد بلند

درهر سری زنشأهٔ توحید باده بیست
زین اعتبار دعوی منصور شد بلند

آباد باد میكده كز فتنه ایمنست
نخلی كزین سراچهٔ معمور شد بلند

آنروز نقد هستی ما نذر باده شد
كز طرف باغ طارم انگور شد بلند

ساقی بیار باده كه عید صیام رفت
وز دیدن تو نالهٔ طنبور شد بلند ۲۶۷۰

بادا بقای پیر كه ازفیض جام او
افسانهٔ فغانی مخمور شد بلند

(۲۰۱)

رفتی وچشم روشنم از اشك حرمان تیره شد
در دل چراغی داشتم آنهم بهجران تیره شد

بس تیره و افسرده‌ام در آتشم افگن شبی
داغ تو باشد شمع[5] من باری اگر جان تیره شد

دیگر چه گل چیند كسی از گریهٔ شبهای من
كز دیدهٔ آلوده‌ام سیلاب مژگان تیره شد

میسوزم و آگه نیم كز چیست در جان[6] آتشم
برمن چه تابد چون دلم ازداغ پنهان تیره شد

۱ـ خود ۲ـ كه ۳ـ معشوقه ٤ـ زین ٥ـ جان ٦ـ چندین

فالی که بر خود میزدم افتاد بر عکس مراد
وه کز خیال باطلم طبع پـریشان تیره‌شـد

آلوده نتوان کـرد لب بهر حیات جـاودان
آیینهٔ اسکـندری از آب حیـوان تیره شد

سـوزد فغانی‌ته بته پیش تو[1] از شـرم گنه
هم درخور آتش بود دل‌چون زعصیان‌تیره شد

(۲۰۲)

نوبهار آمد که بوی گل جهانرا خوش کند
جـرعه‌نوشان را شقایـق نعل در آتش کند

۲۶۸۰ خرّم آن شاهد کـه نوشد جرعهٔ بیغش بناز
عـاشق دلخسته از نظّارهٔ او غش کند

لاله‌خون‌ریزان، گل آتشبار وسوسن ده زبان
مرغ‌سر گردان ازینها با که خاطرخوش کند

چشم‌و دل گردد زمین و آسمان، چون ماه من
جلوه بر تخت روان و ناز بر ابرش کند

آهوانرا چشم و مرغانرا نظر مانـده بـراه
تا کی این‌ترک‌شکاری دست در تـر کش کند

شمه‌یی طاقت نیارد گـر بـود صبح و شفق
آنچه بر دل جام صاف و ساقی مهوش کند

بلبل طبع فغانی درگـلستان نظر
بهر تسخیر گلی این نغمهٔ دلکش کند

---

(۱) در پیشش

(۲۰۳)

دلم آه سحر چون با دعا دمساز گردانید
زغربت آفتاب من عنانرا باز گـردانید

هوای دلکش صحرا و آب دیدهٔ عاشق
نهال نازکش خوشتر زسرو ناز گردانید

کدام ابرو کمانت یاروهمدم شد درین رفتن
که چشم عشوه سازت را شکارانداز گردانید

فدای بازی اسبت دل ممتاز درویشان
که بس شاهانه ات ازهم رهان ممتاز گردانید

ربود از نرگست باد خزانی رنگ دلداری
غرورت غمزهٔ مستانه[1] را غماز گردانید ۲۶۹۰

هوای زلف مشك آمیز وچشم سرمه سای تو
چو تار عنکبوتم زار و بی آواز گردانید

مقدّس آتشی کان از نهاد شمع سر برزد
ز روی تربیت پروانه را جانباز گردانید

صبا آورد گرد دامن پیراهن یوسف
در بیت الحزن را پردهٔ صد راز گردانید

همینت بس فغانی در بلاد پارسی گویان
که عشقت عندلیب گلشن شیراز گردانید

(۲۰۴)

براوج[2] حسن چو آن ترك کج کلاه بر آید
خروش عشق ز درویش و پادشاه بر آید

۱ـ مستور ۲ـ باوج

چو طالعست ببینند گـان ستارهٔ روشن

بـآفتاب رود همـره و بمـاه بر آید

چوخطّ وخال‌توچند ازبرای سوختن من

یکی غنیم شود دیگـری گواه بر آید

گناه کـردهٔ عشقم چنان رسان بقصاصم

که‌دوست گرید وازجان دشمن‌آه بر آید

نهالِ بی‌ثمر خود بگـریه سبز چه‌دارم

بسوزم و ز گلـم لالـهٔ سیـاه برآید

۲۷۰۰ زحد گذشت ملامت حذر ز شعلهٔ آهی

کـه روز داد ز دلهای دادخواه برآید

غم و ندامت و حسرت بجان زنند شبیخون

چسان فغانـیِ تنهـا بـاین سپاه برآید

(۲۰۵)

زبیرحمی چوآن گل پیرهن دور ازبرمن شد

بتن از خرقهٔ پشمینه‌ام هـرتار سوزن شد

نماید همچو عکس طـوطی آبی در آیینه

دل خونین که‌از پیکان خوبان غرق‌آهن شد

عفی‌الله‌مستی آن‌شوخ مردمکش که باخوبان

برغم عاشق خود درسر می دست‌و گردن شد

بکنج محنت‌وغم‌سوختم چون‌شمع درفانوس

چرا کزاشك‌وآهم سوزدل برخلق روشن شد

فغانی‌دامن‌ازاین‌خاکدان‌همچون صبا برچین

که در گل‌ماند اینجاهر که‌او آلوده دامن‌شد

(۲۰۶)

شبها گذشت وچشم من یك لحظه آرامی ندید
بی گریه صبحی دم نزد بی خون دل شامی ندید

یکشب سر شوریده‌ام سامان بالینی نیافت
روزی دل سر گشته‌ام[1] روی سرانجامی ندید

نگذشت روزی یاشبی کاین جان خرمن سوخته
پروانهٔ شمعی نشد داغ گـلندامی ندید

میخواست عشق جان ستان قتل یکی از عاشقان
از من زبونتر در جهان رسوا و بدنامی ندید ۲۷۱۰

عمریست کاین دلبستگی دارد فغانی با بتان
هرگز گشاد کار خـود از حلقهٔ دامی ندید

(۲۰۷)

بیا[2] کـه ساقـی ما بادهٔ طهور دهـد
ندیم بـزم ، نـدای هـوالغفور دهد

دلم بمجلس مستان حق پرست کشید
که داد عیش در آن زمرهٔ حضور دهد

قدم براه نه ایدل که آب[3] نزدیکست
اگرچه خضر رهت وعده‌های دور دهد

دلی که نقد حیاتست پیش وقت شناس
چرا ز دست بسودای قصـر وحور دهد

تو خود در آب فگندی متاع خود لیکن
اگـر زوال پذیرد کرا قصور دهد

ز سنگ بادیه روشن شود زجاجـهٔ دل
چو یـار عرض تجلّی بکوه طور دهد

۱ـ خون گشته‌ام ۲ـ سحر ۳ـ راه

قضا چو دامن یوسف کشد بخونِ دروغ
ز گـرد نافهٔ چینش ولی بخور دهد
یکیست درد فغانـی و محنت ایوب
خدای عـزّ وجلّش دل صبور دهد

(۲۰۸)

۲۷۲۰ خون‌خوردنم ز هجر تو ازحد برون مباد
زین تلخ باده چهرهٔ کس لاله گون مباد
آتش بسوز نـالـهٔ مستان عشق نیست
خوشدل کسی بنغمهٔ این ارغنون مباد
ای گُل خیال کشتن عاشق نه‌طور تست
بر دامنت نشانهٔ این رنگ خـون مباد
سوزانتر از جدایـی یارست رشك غیر
این داغ بر جراحت عاشق فزون مباد
هردم بشکل دیگرم آن غمزه میکشد
کافـر بتیغ غمزهٔ خوبان زبون مباد
آنرا که نیست گرمیِ عشقی حیات‌نیست
سربی هوای عشق و دلم بی‌جنون مباد
وصل تـو آفتاب ، بنام کـه فال زد
کش ذرّه‌یی زکوکب طالع سکون مباد
خودرا تمام داد فغانـی بدست عشق
آشفته دل ز وسوسهٔ چند وچون مباد

(۲۰۹)

حسن تو بچشم ما نگنجد — آن نور بهیچ جا نگنجد
باز امشبم ازخیال آن روی — در دیده و دل صفا نگنجد

۲۷۳۰

بی‌مغز سری کز آفتابی — یك ذرّه درو هوا نگنجد
یارب چه دلست این که هرگز — در وی رقم وفا نگنجد
گل بر سر خاك ما میارید — کانجا بجز از گیا نگنجد
بیگانه گرفت بزم آن شمع — پروانهٔ آشنا نگنجد

هر شام ز یارب فغانی
در هفت فلك دعا نگنجد

(۲۱۰)

بمجلسی که تویی می دگر نمیگنجد
چه جای می که گلاب وشکر نمیگنجد

بنوش از دل عاشق میی که میخواهی
که در خرابهٔ ما جام زر نمیگنجد

چه حالتست که در جام عیش مسکینان
بغیر شربتِ خون جگر نمیگنجد

محبّت تو چنان ساخت سیرم از عالم
که در مزاج‌دلم خواب و خور نمیگنجد

میان ما و حبیب آنچنان معامله‌ییست[۱]
که گر فرشته شود غیر در نمیگنجد

هزار گونه غم و درد در دلم کردی
بسست ، دیگر ازین بیشتر نمیگنجد — ۲۷۴۰

مکش دراز فغانی حدیث و شور مکن
دگر بخلوت ما درد سر نمیگنجد

(۲۱۱)

آمد بهار و دل بمی و جام تازه شد
مهرم بساقیان گلندام تازه شد

۱ــ یافت

هر شاخ گل ز کج کلهی میدهد نشان
خوبان[1] رفته را بجهان نام تازه شد

آه از فریب دهر کزین عشوه بس نکرد
تا خلق را همان طمع خام تازه شد

از خاك کشتگان وفا خاست بوی گل
داغی که بود بر دل از ایام تازه شد

دل کنده بودم ازمی وساقی چو گل رسید
جان رمیده را هوس جام تازه شد

مرغ هوا بخانه خرابی من گریست
چندانکه سبزه‌ام بلب بام تازه شد

می نوش و گل بریز فغانی که عاقبت
باغ هنر ز چشمهٔ انعام تازه شد

(۲۱۲)

آن رهروان که رو بدر دل نهاده‌اند
بی رنج راه رخت بمنزل نهاده اند

۲۷۵۰ تا میتوان شکست دل دوستان مخواه
کاین خانه را بکعبه مقابل نهاده اند

بسم‌الله ای مسیح که چندین تن عزیز
در شاهراه میکده بسمل نهاده اند

در ماندهٔ صلاح و فسادیم الحذر
زین رسمها که مردم عاقل نهاده اند

کمتر طریق دردکشی ترك سر بود
این رسم را بشیوهٔ مشکل نهاده اند

---

۱ - یاران

از گوشه‌های میکـده جویم صفای وقت
کانجا هـزار آینه در گل نهاده انـد

غمگین مشو فغانی اگر باده‌ات نماند
صد جای بیش بهر تو محفل نهاده‌اند

(۲۱۳)

جفا مکن که دگر آن جفا نمیگنجد
چنان شدم کـه بدل ماجرا نمیگنجد[1]

هزار گـونه جفا نقش بسته در دل تو
چه شد که یکدو رقم از وفا نمیگنجد

مـدار چشم سیه را بسرمـهٔ شوخـی
که در کرشمهٔ این جز حیا نمیگنجد

خراب آن بدنم ای نهال روز افـزون
که همچو لاله و گل درقبا نمیگنجد

نگویمت که مکن گوش حرف بیگانه
چـو در دلت سخـن آشنا نمیگنجد ۲۷۶۰

در آمـدی بدل و رستم از بلای جهان
بهر کجا کـه تو باشی بلا نمیگنجد

بدرد عشق فغانـی خسته را دل‌تنگ[2]
چنان پرست که یاد دوا نمیگنجد

(۲۱۴)

باچون منی چرا می‌چون ارغوان خورند
بگذار تا بکوی تو خونم سگان خورند

۱ـ چنان شدم که دکر ناسزا نمیگنجد ۲ ـ فغانی از اثر صحبتست هرچه بود
وگرنه در دل بیگانه جانمیگنجد

مغرور ناز و غمزهٔ خویشی ترا چه‌غم
بیچاره آنگروه که بردل سنان خورند

خونابهٔ دلم ز تو ای گل نه اندکست
دردیکشان عشق تو رطل گران خورند

دیوانگان عشق ترا خواب وخور حرام[1]
آنانکه عاشقند چرا آب ونان خورند

شیرانِ مرغزار تو ای مشگبو غزال
بخشند صید را و دل خون‌چکان خورند

تاب زبان خلق نداری شکر مخواه
دانی که عافیت طلبان استخوان خورند

خونم حلال گر نکشی پیش دشمنم
این باده را ز دیدهٔ مردم نهان خورند

۲۷۷۰ گر کوه غم رسد زتو دل بد نمیکنم
یاران مهربان غم یاران بجان خورند

می‌خور فغانی از کف خوبان که جور نیست
جامی که دوستان برخ دوستان خورند

(۲۱۵)

نظّارهٔ روی تو بسی خانه سیه کرد
آتش کند این کار که آن‌روی چومه کرد

ما را ز تماشای تو صد گونه[2] سیاست
آن چین جبین و شکن طرف کله کرد

تنها چه کند آنکه همه عمر ترا دید
در آینه آن دیده بهرسو که نگه کرد

۱- درماندگان عشق تو بی‌خواب خور زیند ۲- نوع

امشب من دیوانه دران بزم نبودم
آه ازچه کشید آنمه وبرحال که وه کرد
فریاد از آنروز که جویند[1] و نیابند
سرهای عزیزان که لگدکوب سپه کرد
زان نخل جوان تا چه شود روزی عاشق
باری بهواداری او عمر تبه کرد
نزدیکتر از سایه باو بود فغانی
بس دورفتادست ندانم چه گنه کرد

(۲۱۶)

عشق آمد و هوای صف طاعتم نماند
پرهیز ای فرشته که آن عصمتم نماند
دردا که از دعا تو بدستم نیامدی
وز جانب کسی نظر همّتم نماند ۲۷۸۰
خود را بعشق لاله رخی سوختم تمام
اندوه دوزخ و هوس جنّتم نماند
دادی بسی نمك شکری نیز لطف کن
کز خوان نعمت تو جزین قسمتم نماند
می ده که گر فرشته شوم همچنان بدم
بدنام چون شدم بَرِ کس حرمتم نماند
دنبال آرزوی دلِ خود نمیروم
نومیدیم بسوخت بسی رغبتم نماند
اکنون که چون فغانیم افگندی ازنظر
گرهم که داشتم هنری قیمتم نماند

۱- آیند

(۲۱۷)

دوشم چراغ دیده بصد نـور و تاب بود
در سر شراب و در نظـرم آفتاب بود

تا روز در مشاهـدهٔ شمع روی دوست
میسوختم چرا که نه هنگام خواب بود

بزمی بـه از هـزار پریخانهٔ چگـل
دل در میان بصورت و معنی خراب بود

من در میانه سوخته چـون دانهٔ سپند
وز هر کرانه کار حسود اضطراب بود

۲۷۹۰ با آه و ناله گـرچه سرامد زمان وصل
از نقد عمرم[1] آندو نفس در حساب بود

از غـایت حیـا نتـوانست دیـدنش
هـم شرم روی او برخ او حجاب[2] بود

تسبیح صوفیان گـرو نُقل و باده شد
تسبیح را چـه قدر سخن در کتاب بود

از زهـر چشم و تیغ زبانش خبر نبود[3]
دیوانه‌یی کـه بر سر آتش کباب بود

ساقی ز آه گرم فغانی مرو بتاب
او را چه اختیار گناه شراب بود

(۲۱۸)

منم که دوست مُرادم ز تلخ[4] وشور دهد
مـدام باده و نقلـم بدست زور دهد

پیاله گیر که دست سپهـر نتوان تافت
اگـر نگین سلیمان بدست مور دهد

۱ـ عمر ۲ـ سق، نقاب بود ۳ـ نبود فکر ٤ـ سق، بتلخ

هدیه‌بیست که ترك مرصعینه کمر
شراب لعل ز پیمانهٔ بلور دهد
مرا ز خاك در دوست بیش ازان فرحست
که سرمه مژدهٔ بیناشدن[1] بکور دهد
قبول کن که به از کسوت ملامت نیست
ز هرچه دوست بدردیکشان عور دهد
بسی زبانه که در خرمنم زند گردون
چو آفتاب مرا جلوهٔ[2] سمور دهد ۲۸۰۰
زآب چشم فغانی چه‌خیزد ای بدخواه
سزای مردم بیدرد خاك گور دهد

(۲۱۹)

ستمگران غم اهل نظر نمیدانند
جراحت دل و داغ جگر نمیدانند
دو اسبه رو[3] بهم آورده در بساط غرور
ستاره بازی گردون مگر نمیدانند
بجان ملامت عشاق میکنند عوام
معینست که کار[4] دگر نمیدانند
خرد پسند ندارد شکست درویشان
علی‌الخصوص که پا را ز سر نمیدانند
جراحت دل رندان ز زخم تیر قضاست
فغان که کج‌نظران اینقدر نمیدانند
بعید نیست که آتش بعود زهره زنند
درین دیار که قدر هنر نمیدانند

۱- بینش بچشم کور ۲- سق، جلوه‌در ۳- رخ ٤- سق، کاری

بعیب دوستیم دشمنند بی‌خردان[1]
هزار شکر کزین بیشتر نمیدانند

خوشا نشاط پرستان که سرخوشند مدام
چنانکه آب رز از آب زر نمیدانند

۲۸۱۰ چه منزلست فغانی حریم کعبهٔ عشق
که زمرهٔ حرمش ره بدر نمیدانند

(۲۲۰)

آنان که باخلاص کلام تو نویسند
در اول دفتر[2] همه نام تو نویسند

یارب چه بلا ماه تمامی که تمامان
بر دل صفت حسن تمام تو نویسند

آنی که ببزم هنر و انجمن فضل
جادو قلمان جمله سلام تو نویسند

بس نقد روان آب شود تشنه‌لبانرا
تا یکدو سخن برلب جام تو نویسند

چون گفتهٔ[3] مرغان چمن‌هست گلوسوز
هر بیت که آن بردر و بام تو نویسند

یوسف صفتان نام تو از غایت تعظیم
در گوشهٔ مکتوب غلام تو نویسند

یاقوت لبان بر ورق لاله و نسرین
تعریف خط غالیه فام تو نویسند

بس نکتهٔ دلجو بزبان قلم آید
عشاق پریشان چو پیام تو نویسند

۱- سق، همنفسان ۲- سق، نامه ۳- سق، نغمه

حاشا کـه ملایك دیت خون فغانی
در حوصله دانـه و دام تو نویسند

(۲۲۱)

زگلگشت آمدی بنشین که مشك چین فرو ریزد
میان بگشا که از هرسو گل نسرین فرو ریزد ۲۸۲۰

خوش آن محفل که خورشیدی درون آید عرق کرده
نشیند وز مه نو خوشهٔ پروین فرو ریزد

چو انگیزد علاج دل طبیب کاردان من
ز نخل خامه چندین شیوهٔ شیرین فرو ریزد

زبان دانیست ترك من که هنگام سخن گفتن
بعنوان عجب بس نکتهٔ رنگین فرو ریزد

ز گرد ره چو افشاند غزالم رشتهٔ کاکل
هزاران نافهٔ سربسته از هر چین فرو ریزد

چه خوشتر زانکه عاشق خفته باشد زار و معشوقش
ز گلزار آید و گل بر سر بالین فرو ریزد

دگر زان لب چه میخواهی فغانی زین سخن گفتن
ترا بس نیست این دُرها که در تحسین فرو ریزد

(۲۲۲)

کیم من تا کس از مرکب برای من[1] فرود آید
مرا تشریف بس گردی که از دامن فرود آید

فدای حلقهٔ فتراك آن صیّاد دلبندم[2]
که بهر صید پیکان[3] خورده از توسن فرود آید

ازان روی عرقناکت رسد از چشم و دل آبی
مثال شبنم صبحی کـه در گلشن فرود آید

۱ـ سق، کیم من تا کسی بهر من از توسن ۲ـ سق، صیادوش گردم ۳ـ ناوك

۲۸۳۰ برافروز از چراغ جام بهر مهوشان منزل
که خورشید از برای بادهٔ روشن فرود آید
سمند ناز را بر آتش من گرم کن زانرو
که شاه وقت گاهی بردر گلخن فرود آید
بنور جان برافروزم سرای دیده را لیکن[1]
دل سلطان من مشکل درین مسکن فرود آید
چراغ تیره‌سوز من چه بنماید دران مجلس[2]
که روزش آفتاب وشب مه از روزن فرود آید
فغانی جز بصاحبدل مخوان درس نظر بازی
چنین معنی کجا در طبع هر کودن فرود آید

(۲۲۳)

گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته‌اند
چمنی بر سر خونین کفنی ساخته اند
درحقیقت نسب عاشق و معشوق یکیست
بوالفضولان صنم و برهمنی ساخته اند
یکچراغست درین خانه که[3] ازپرتو آن
هر کجا مینگرم انجمنی ساخته اند
از سگان سر کوی تو بسی منفعلم
که بهمصحبتی همچو منی ساخته اند
حال عشّاق چه باشد که ازان تنگ شکر
کنده دندانِ طمع با سخنی ساخته اند
۲۸۴۰ با اسیران سخنی گوی که این خسته‌دلان
از لب چون شکرت با سخنی ساخته اند

۱- بنوردل برافروزم چراغ دیده را لیکن ۲- در آن مجلس چه بنماید ۳- درین خانه و از

زلف شبرنگ تـو دامیست برای دل ما[1]
که صدش تعبیه در هرشکنی ساخته اند

عشق ضایع نکند رنج عزیزان بنگـر
که چها در صفت کوهکنی ساخته اند

تا کشد بار غـم عشق فغانی بمراد[2]
دلش ازسنگ وزآهن بدنی ساخته‌اند

(۲۲۴)

سحر فغان من آنمه ز طرف بام شنید
شکـایتی کـه ازو داشتـم تمام شنید

زیـان دشمنـی و سود دوستی گفتم
عیان‌نگشت که خود رای‌من کدام شنید

دگـر هوای گلستان نکرد مرغ چمن[3]
چو حـال خسته‌دلانِ اسیر دام شنید

پیام وصل[4] ز معشوق عین مـرحمتست
خجسته وقت اسیری که این پیام شنید

بنام و ننگ[5] مقیّد مشو که زاهد شهر
هزار طعن[6] ز هر کس برای نام شنید

سلیم گـو بجـواب شکسته پـردازد
بشکر آنکه بهرجا که شد سلام شنید

دگر زعشقِ جوانان مست توبه‌نکرد
بنکته‌یی کـه فغانی زپیر جام شنید ۲۸۵۰

(۲۲۵)

سرشك لعل من حاصل گل آزار میآرد
گهـر میریزم و سنگ ملامت‌بار میآرد

۱ـ بقصد دل‌من ، سق، بصید دل‌ما ۲ـ سربسر محنت و دردست فغانی که بعشق
۳ـ سق، غریب ۴ـ سق، تلخ ۵ـ بنام‌نیك ۶ـ سق، طعنه

شکست ازدیدهٔ بدخورد جامم این‌سزای‌او
که صحبت‌را ز خلوت برسر بازار میآرد
شراب تلخ[1] با محبوب سیم‌اندام نوشیدن
فرح دارد ولی تلخی‌صدآنمقدار میآرد
مکن‌عیب‌من‌ازمستی‌وسربازی که‌عشقست‌این
که گردن بسته شیرانرا بپای دار میآرد
بسا[2] مرد سلامت‌رو که‌بهریکزمان مستی
شرابش مو کشان در خدمت خمّار میآرد
بجان‌بخشی من آنکس که‌دایم‌میکندانکار
اگر یکجرعه می‌نوشدروان اقرار میآرد
فغانی ماه‌شبگردتو شب ازعین عیاری[3]
گذر درچشم‌بیخواب ودل‌بیدار میآرد

(۲۲۶)

کنون که باد خزان فرش لعل‌فام کشید
خوش آنکه‌درصف‌مستان‌نشست‌وجام کشید
دلم که جام نگون‌داشت سالها چو حباب
ببین که موج[4] شرابش چسان بدام کشید
۲۸۶۰ خزان در آمدن آن سوار حاضر بود
که در رهش ورق زر باحترام کشید
فلك بداد مرادم چنانکه دل میخواست
ولی ز هر سر مویم صد انتقام کشید
شدم اسیر شکار افگنی که صدباره
سنان بدیدهٔ شیران تیز گام کشید

۱- لعل سق، ناب ۲- سق، زهی ۳- سق، فغانی ماه‌شبگرد من ازعین وفاداری
۴- سق، جام

هزار جرعهٔ فیضست در قـرابهٔ عشق
خوش آنحریف که این باده‌را تمام کشید

چگـونه لـذّت ذوق[1] وصـال دریابد
زیار هر که نه بعد از فراق کام کشید

خوش آن‌فتاده که هرچند یارسر کش‌بود
بگـرمـی ِ نفسش بر کنار بام کشید

بسیل داد فغانـی روان سفینهٔ عشق
نه نام ننگ شنید ونه ننگ نام کشید

(۲۲۷)

تـا چند طلب باشد و مطلـوب نباشد
خون گـریم و نظّارهٔ محبوب نباشد

هـر ناله میان من و او قاصد ِ دردیست
دلسوز مـرا حـاجت مکتـوب نباشد

هرجا کـه شکـافند دل مهر پرستان
یکـذرّه نیابند کـه مجـذوب نباشد

گـر دیده و دل پاك نگـهداشته باشی
هیچ از نظـر پاك تو محجوب نباشد ۲۸۷۰

عشقست که قربان سگ کوی کند مرد
این درد چـو درد دل ایّـوب نباشد

شك نیست که در قصّهٔ پیراهن یوسف
خونبار تـر از دیـدهٔ یعقـوب نباشد

دل بد مکن[2] از یار جفاپیشه فغانی
خوبی که جفایی نکند خوب نباشد

---

۱ ـ سق، جام ۲ـ سق، برمکن

(۲۲۸)

دود از دل من بـادهٔ گلرنگ برآورد

زین خرقهٔ تـر آینه‌ام زنگ برآورد

هـربار نمیبرد چنین مطربم از دست

این بار ندانم که چه آهنگ برآورد

عشق آمد و در چاه فراموشیم افگند

آنگاه سر او بگـل و سنگ برآورد

گفتم که بیك نغمه درم جامهٔ ناموس

من گفتم و مطرب بنوا چنگ برآورد

شد دیـده سپید و گل مقصود نچیدیم

نخل غرض ما همه این رنگ برآورد

بس تخم امـل در[1] هـوس نام فشاندیم

نامش نشنیدیـم ولـی ننگ برآورد

۲۸۸۰ صد کوه بلا زیر و زبر کرد فغانی

هر گاه که آهی زدل تنگ برآورد

(۲۲۹)

باین جـادو وشانم تاسر پیوند خواهد بود

بزنجیر محبت گـردنم در بند خواهد بود

اگر صدخوب پیش آمد ترا یادآرم و سوزم

بلا آندل که باوصل‌تو حاجتمند خواهد بود

درین‌مجلس بچیزی هر کسی دندان‌فروبرده

امید ما بآن[2] لبهای شکرخند خواهد بود

اگرتلخی‌رسد درصحبت‌احباب[3] شیرین‌باش

مکن‌ابروترش تا کی گلاب وقند خواهدبود

۱- سق، کز ۲- بر آن ۳- سق، اغیار

هنوزم دل تپد گر خوشتر ازجان دربرم آیی
کجا از مژدهٔ قاصد دلم خرسند خواهد بود
نسیم پیرهن گر روضه سازد بیت احزان را
همان خون دردل پیر ازغم فرزند خواهد بود
عروس دهر هرده‌روز عهدی بسته با یاری[۱]
مپنداری که تا آخر بیک سو گند[۲] خواهد بود
وفای عمر اگر اینست سهلست آب حیوان هم
بخواهد خاک شد این خسته هم تا چند خواهد بود
نه‌مرد عشق خوبانی فغانی زین‌هوس باز آ
ملامت بشنوی[۳] گفتم زیاران پند خواهد بود

(۲۳۰)

ساقی چه بُود باده وزین[۴] آب چه خیزد
من تشنهٔ عشقم ز مـی ناب چه خیزد ۲۸۹۰
گل دیده نیفـروزد و مه دل نرباید
مقصود تویی از گل و مهتاب چه خیزد
خنجر مکش از دور که من صید هلاکم
نزدیکتر از این غضب و تاب چه خیزد
در هم مکش ابـرو ز تمنّای دل من
جز حاجت درویش ز محراب چه خیزد
چون تیر تو خوردیم چرا تیغ کشد غیر[۵]
تسلیم چو شد صید ز قصّاب چه خیزد
درخواب شد آنشوخ[۶] بشکلی که مرا کشت
تا باز چه بنماید وزین خواب چه خیزد

۱ـ سق، بایاران ۲ـ پیوند ۳ـ سق، میشوی ٤ـ سق؛ ازین ۵ـ چراغیر کشد تیغ
٦ـ آن مست

اشك تو نیارد گـل مقصود فغانی
پیداست کزین قطرهٔ خوناب چه‌خیزد

(۲۳۱)

صبحی بمن آن شاخ گل ازخواب نخیزد
یـا نیمشبی مست ز مهتـاب نخیـزد

از خانـهٔ زین خاست بقصد دل عاشق
زانگونه که آتش بچنان تاب نخیزد

ازگرمی می[1] بود که‌آن غمزه برآشفت
بی‌جـوشش خونـی رگ قصّاب نخیزد

۲۹۰۰ هـر چند کشم باده ز غم پاك نگـردم
گردیست بدین دل که بصد آب نخیزد

پهلو بـدم تیغ نه ار بـر سر کاری
مـرد هنـر از بستر سنجـاب نخیزد

خون خوردنم از عشق بگـویید[2] بزاهد
تا بیخبر از گـوشهٔ محـراب نخیزد

این بیخودی و مستی عشقست فغانی
اینگـونه خرابی ز می ناب نخیزد

(۲۳۲)

هوا خوشبوی گشت ومرغ درپرواز میآید
بهار رفته از گلشن بگلشن باز میآید

تحیّت[3] میرساند بلبلانرا بـاد نوروزی
که گل باز دگر درجلوه‌گاه ناز میآید

چه‌بادمشگبیزست‌اینکه‌بوی‌جان‌دهدهردم[4]
مگر از راه آن ترك شکار انداز میآید

۱ـ سق، دل ۲ـ مگویید ۳ـ مل، بجنت ٤ـ سق، بادست اینکه گردمشك چین‌زد بردل ریشم ـ مل، گردش

بشارت باد ازان صیادوش کبک خرامانرا
که باز ازطرف دشت آواز طبل باز میآید
چه‌سازست‌اینکه‌دیگر مینوازدمطرب‌مجلس
که‌از رگهای جانِ عاشقان آواز میآید
چمن خالی مبادا از می لعل و نسیم گل
که این آب وهوا سرو مرا دمساز میآید
بگردان‌پرده‌ای‌مطرب که‌ازراه‌عراق‌امروز
۲۹۱۰ مه اوج شرف در گلشن شیراز میآید
بده‌جامی[۱] که‌انجامش به‌ازآغازخواهدشد
هرانکو با صفای نیّت از آغاز میآید
مسیحا یاروخضرش‌رهنمون[۲] وهمعنان‌یوسف
فغانی آفتاب من بااین اعزاز میآید

(۲۳۳)

افغان که دل بهیچ مقامم نمیکشد
کس جرعه‌یی شراب زجامم نمیکشد
آزرده‌ام چنانکه بگلگشت کوی‌تو
دل هم باختیار تمامم نمیکشد
دست من ومیان تو[۳] زین نازکان شهر
چابکتر ازتو کس چو بدامم نمیکشد
بیگانه‌ام زنقل و شرابیکه بیتواست
اندیشهٔ حلال و حرامم نمیکشد
دل میبرد فرشته و ره میزند پری
رغبت بسوی هیچکدامم نمیکشد
امروز هم بوعده مرو آفتاب من
کاین داغ جانگداز بشامم نمیکشد
این عزّتم تمام که درسال ومه کسی
بار دعا و ننگ سلامم نمیکشد
جز عشق خانه‌سوز فغانی دگر نماند
۲۹۲۰ همصحبتی که ننگ ز نامم نمیکشد

۱ـ بیا ساقی ۲ـ سق، همنشین ۳ـ سق، رکاب تو

(۲۳۴)

روز گلگشتست و یاران برگ عشرت ساختند
گلرخان رفتند و در گلزار صحبت ساختند

کار افتادست عاشق را که در صحرا و باغ
دلبران هر روز مجلس را بنوبت ساختند

گوشهٔ بستان خوشست اکنون که محبوبان مست[1]
هر یکی پای گلی جستند و خلوت ساختند

وقت آن آمد که در عالم[2] بدست آید گلی
بینوایان بسکه با خار ندامت[3] ساختند

آه ازین بستان که تا برگ از درخت آمد برون
از برای رفتنش صد گونه علّت ساختند

قصر یاقوتست پنداری درخت ارغوان
کز برای عشرت اهل مروّت ساختند

دوست دارم طور میخواران که گردش من رسد
در زمانش مست از جام محبّت ساختند

گرچه مستم چشم بر لطف ازل دارم هنوز
زانکه حاضر بوده‌ام آندم[4] که جنّت ساختند

باده پنهان کن فغانی[5] تا نگیرد نام بد
کیمیایی کان بصد تدبیر و حیلت ساختند

(۲۳۵)

۲۹۳۰ بیا که شاهد گل شمع بوستان گردید
چمن ز حوروشان روضهٔ جنان گردید

هوا کریم صفت گشت و ابر گوهر بار
فلک انیس شد و بخت مهربان گردید

۱- سق، شهر ۲- سق، صحرا ۳- سق، مذلت ۴- سق، بودم آن روزی ۵- مل، کش

بیکدوقطره که ازدیده ریخت بلبل مست[1]

نظاره کن که چها درچمن عیان گردید

کسی که با می وساقی نشست برلب جو

میان برگ گل از چشم بد نهان گردید

چنان پیالهٔ دردیکشان لبالب شد

که خاك را زهوس آب در دهان گردید

شراب گشت چو خون شهید عشق سبیل

بدست هر صنمی ساغری روان گردید

هوا خوشست فغانی حریف باده طلب

کنون که درهمه‌جامست‌میتوان گردید

(۲۳۶)

گلرخان از نفس ما اثری یافته اند

دل دگر ساخته گویا خبری یافته‌اند

اشك‌ریزان سحرخیز ترا ذکر بخیر

که ز هر قطره برین در گهری یافته‌اند

نیست نزدیکتر از کوی تو راهی بخدا

که ازین کعبه بفردوس دری یافته‌اند

آستان تو بود برج سعادت که درو

هردم از بال هما شاهپری یافته‌اند ۲۹۴۰

طوطیان فاتحه خوانند خط سبز ترا

از نمکدان تو گویا شکری یافته‌اند

پیش چشم تو نیاورد کسی تاب نظر

مگر آنانکه ز جایی نظری یافته‌اند

۱ـ بلبل‌زار

تا تو پیدا شده‌یی کس نبرد نام پری

ظاهرست اینکه ازو خوبتری یافته‌اند

رو نتابند اسیران تو از تیر قضا

از سر و کار جهان این قدری یافته‌اند

سروجان باخت فغانی ونزدنقش مراد

خوش حریفان که‌زدست توسری یافته‌اند

(۲۳۷)

خوبی بالتفات وفا کم نمیشود | بنمای رخ که ازتو صفا کم نمیشود

صحبت بیاد و بوسه بپیغام تا بکی | این غایبانه بازی ما کم نمیشود

من بوی‌جان فرستم وتونکهت عبیر | باری درین میانه صبا کم نمیشود

روزی‌بود که بامن مخلص‌یکی‌شوی | در کار بنده لطف خدا کم نمیشود

۲۹۵۰ صدسال اگر وصال‌بود آرزو بجاست | این‌درد جان‌ستان بدوا کم نمیشود

اکنون که آمدی نظری‌هم نمیکنی | ازنرگس تو رنگ حیا کم نمیشود

هرچند خیر بیش‌بود ذکر خیر بیش | نعمت‌زیاده کن که جزا کم نمیشود

یارب‌چه‌خیر میکنی ای‌پادشاه‌حسن | کز پیش‌در گه[1] تو گدا کم نمیشود

خون‌خوردنست کارفغانی بهجرو وصل

آسوده چون شوم که بلا کم نمیشود

(۲۳۸)

معاذالله گرت باهمدمان رغبت زیاد افتد

من بیتاب را از غصه آتش در نهاد افتد

دلم‌خواهد که ساید دیده بر اندام سیمینت

چه‌میگویم[2] که‌ازچشم‌جهان بینم‌سواد افتد

بخودوصلت روامیدآشتم بردیگران‌هجران

چه‌دانستم که فالم‌جمله برعکس‌مرادافتد

۱- خرگه ۲- میجوید

رقیبان حال من باور نمیدارند اگر سوزم
الهی آتشی در مردم بد اعتقاد افتد
شبی در کلبهٔ تاریك عاشق در نمیآیی
چرا با دوستان کس اینچنین بداعتماد افتد
مبر حاجت بغیر ایدل که در دست کسی نبود
اگر ناگه خدا خواهد که در کارت گشاد افتد ۲۹۶۰
فغانی زین نظر بازی سیه شد نامه‌ات تا کی
خیالت با خط نو خیز و خال فتنه زاد افتد

(۲۳۹)

دود بر آمد ز دلم چون سپند
دور نشد از سر کارم گزند
آه که با طالع بد آمدم[1]
دود سپندم نکند ارجمند
عاشق دیوانه نداند که چیست
طالع فرخنده و بخت بلند
پند مگویید که من عاشقم
نیش زبانم نبود سودمند
سوختم این داغ جفا تابکی
پخته شدم آتش بیهوده چند
صید مرادی نفتادم بدام
گرچه بهر سوی فگندم کمند
سوخت فغانی و مرادی[2] نیافت
آه از این مردم مشکل پسند

(۲۴۰)

چه تندی است که سویت نگاه نتوان کرد
نهفته روی نکویت نگاه نتوان کرد
ازین شراب که در کار عاشقان کردی
دگر بجام و سبویت نگاه نتوان کرد ۲۹۷۰
بشیوه های دگر زنده میکنی ما را
بجور و تندی خویت نگاه نتوان کرد

۱ـ زاده‌ام ۲ـ سق، قبولی

چه سود زین‌همه آب حیات وه که هنوز
بسبزهٔ لب جویت نگاه نتوان کرد

ز بسکه دود بر آوردی از دلم چو سپند
بخال غالیه بویت نگاه نتوان کرد

چنین شراب کجا خوردی ای بهشتی‌رو[۱]
که سیر بر گل رویت نگاه نتوان کرد

سگت فغانی دیوانه را[۲] کشید بخون
فغان که بر سگ کویت نگاه نتوان کرد

(۲۴۱)

میخوارهٔ مرا لب خندان نگه کنید
زان شکل آنچه میکشدم آن نگه کنید

ناگه سیاستی بنماید غیور من
گفتم هزار بار که پنهان نگه کنید

ای گلرخان بصورت آن ترك بنگرید[۳]
چشم سیاه و زلف پریشان نگه کنید

بیباك من رسید دگر مست و سر گران
طرف کلاه و چاك گریبان نگه کنید

۲۹۸۰ تا چند منع ما ز خرابی و بیخودی
یکبار آن کرشمه و جولان نگه کنید

هر دیده نیست آگه از آن صورت غریب
خوبی او ازین دل ویران نگه کنید

در یکزمان وصل چه درد از دلم رود[۴]
عمری بلا و[۵] محنت هجران نگه کنید

---

۱ - خورده‌ بی بهشتی‌من ۲ - بیچاره‌را ۳ - منگرید ٤ - سق، چه‌داد از دلم برد ٥ - بلای

داغی که در دلست فغانی خسته را
زین آه گرم و نالهٔ سوزان[۱] نگه کنید

(۲۴۲)

غباری کان گل ازدامن بوقت رفتن افشاند
بمیرم تاصبا همچون عبیرش برمن افشاند

کسی همچون صبا در گلشن کوی توره یابد
که یکباره ز گرد هستی خوددامن افشاند

ازان رو شعلهٔ شوق توام افزون شود هردم
که چشم خون فشان بر آتش من روغن افشاند

پس از من بلبلی پیدا شود درپای هر گلبن
صبا خاکسترم را چون بطرف گلشن افشاند

فغانی میرود افتان و خیزان بر سر راهی
که جان خود بپای رخش آن صیدافگن افشاند

(۲۴۳)

ازچه مجنون مرغ را بر فرق خود[۲] جا کرده بود
غالباً از پیش لیلی نامه یی آورده بود

ازمن محروم[۳] دی چون میگذشت آن شهسوار
تن نهان درخاك وازخون دیده ام[۴] درپرده بود ۲۹۹۰

دل نمیداد از کف آسان غنچهٔ پیکان یار
کش بآب[۵] دیده و خون جگر پرورده بود

التفاتی کان پری شب با من دیوانه داشت
نیست آن درخاطرم کزعشق[۶] هوشم برده بود

---

۱ ـ سینهٔ سوزان ۲ ـ بر فرق سر ۳ ـ مجنون ۴ ـ و خون دیده ام
۵ ـ درآب ۶ ـ درخاطر مرا کزعشوه

مستی عشق[۱] فغانی شور دیگر داشت دوش
غالباً از دست آن میخواره جامی خورده بود

(۲۴۴)

می خورده[۲] خنده بر من ناشاد میکند
آن ترك مست بین که چه بیداد میکند

دارم چنان خیال که پندارم این زمان
دارد بدست جام و مرا یاد میکند

عاشق چو مور در ته پا رفت و او همان
گلگشت با بتان پریزاد میکند

شوخی که درسرش هوس مطربست ومی[۳]
کی گوش بر نصیحت استاد میکند

داغی بجان سوخته ام تازه میشود
در بزم هر ترانه که بنیاد میکند

آتش بخرمنم زد و سر داد همچو صید
اکنون که داغ کرد چه آزاد میکند

۳۰۰۰ با هر کسی مگوی فغانی که عاشقم
این حال خود ز طور تو فریاد میکند

(۲۴۵)

معلّم چون بتعلیم خط ازدستش قلم گیرد
خط او بیند وتعلیم ازان مشگین رقم گیرد

ستم گویند هر کس از معلّم یاد میگیرد
معلّم آید و زان شوخ تعلیم ستم گیرد

چنین افسانه‌های خوش که‌دل گفت ازدهان او[۴]
خضر گر بشنود ازغیرتش[۵] خواب عدم گیرد

۱ـ سوز ۲ـ می خورد و ۳ـ مطرب و میست ٤ـ که گفت از دل دهان او
۵ـ سق، حیرتش

کشم سر در گریبان هر سحر بی آن گل خندان
مبادا آه سردم در چراغ صبحدم گیرد

ازین سوزی که دارد پیر کنعان در غم یوسف
سزد کز[1] گوشهٔ بیت الحزن آتش علم گیرد

اگر من سوختم بادا چراغ حسن[2] او روشن
قضا پروانه‌یی از مطلع انوار کم گیرد

فغانی در حریم کویت آمد با دل سوزان
چه سگ باشد که بی داغ تو خود را محترم گیرد

(۲۴۶)

گل آمد و بی یار نشستن که تواند
بی یار بگلزار نشستن که تواند

یکدم بمراد دل خود پهلوی یاری
بی محنت[3] اغیار نشستن که تواند

زین شیوهٔ مستانه که هر لحظه نمایی[4]
در بزم تو هشیار نشستن که تواند ۳۰۱۰

جز بخت زبونم که برد دمبدمش خواب
با من بشب تار نشستن که تواند

جایی که فغانی کند از دست تو شیون
بی دیدهٔ خونبار نشستن که تواند

(۲٤۷)

بیا که ساقی ما بی نقاب جلوه نمود[5]
ببین در آینهٔ جام چهرهٔ مقصود

سزد که پیر خرابات جرم ما بخشد
بآب چشم صراحی و سوز سینهٔ عود

۱- گر ۲- چراغ عمر ۳- بی صحبت ٤- زین عشوه مستانه که هردم تو نمایی
۵- از نقاب چهره گشود

ز هر دری که درآید همای دولت عشق
نشان بخت بلندست و طالع مسعود

دلی که بیخبر از اصل[1] جوهر نظرست
اگر در آینهٔ جان کند نظاره چه سود

تو آن گلی که جهانی درین[2] چمن هردم
نسیم لطف تو میآرد از عدم بوجود

ازین[3] شراب که لعلت بمی‌پرستان داد
بیکدو ساغر دیگر نهند سر بسجود

خوش آنکه مست بخاك درت سپارم جان
نهاده در قدمت چهرهٔ غبارآلود

۳۰۲۰ زخیل فتنه چو خیزد غزال مشکینی[4]
شکار غمزهٔ صید افگن تو خواهد بود

فغانی از نظر یار همچو نرگس مست
شبی نرفت که بی‌ساغر طرب نغنود

(۲۴۸)

بیخودی در عشقبازی باد و رسوایی مباد
درد دل باد[5] و ملامت، ناشکیبایی مباد

بیتو غیر نالهٔ جانسوز و آه جانگداز
عاشقانرا همدم شبهای تنهایی مباد

رَستم از قید خرد یارب اسیر عشق را
همدمی جز با گرفتاران سودایی مباد

جمع کردم درخم زلفت دل سرگشته را
هیچ‌دل‌یارب پریشان گرد وهرجایی مباد

۱ـ ازداغ ۲ـ درآن ۳ـ سق، ازان ۴ـ مسکینی ۵ـ درد باداو

بی‌فروغ شمع رخسارتو ای چشم وچراغ
دیده را شب‌زنده داری باد و بینایی مباد

در حریم چشم ودل بادا جمالت جلوه گر
شمع را کاری بغیر از مجلس‌آرایی مباد

قول ناصح بافغانی درپریشانیِ عشق[1]
در نمیگیرد کسی مجنون وشیدایی مباد

(۲۴۹)

لعلت ازمی خنده بر برگ گل سیراب زد
شمع رویت شعله برخورشید عالمتاب زد

دید در محراب نقش طاق ابرویت امام
شد دلش بیتاب وسر در گوشهٔ محراب زد ۳۰۳۰

دل که‌سوی غمزهٔ مژگان خونریزت شتافت
خویش را از بیخودی برخنجر قصّاب زد

پیش خورشیدرخت گل‌رفته‌بوداز حال خود[2]
بر رخش ابـر بهاران[3] از ترحّم آب زد

شیـوهٔ چشم سیاهت فتـنهٔ ایّـام شد
عشوهٔ لعل چو قندت خنده برعنّاب زد

بر گل سیراب زد آب لطافت عارضت
از حیا روی تو آتش در شراب ناب زد

بندهٔ آن شاه خوبانم که در مصر جمال
سکّـهٔ خوبی بـرای رونق احباب زد

هیچگه خونابه ازچشم فغانی کم نشد
بسکه ازلعلت نمك بردیدهٔ بیخواب زد

۱ـ دل ۲ـ خویش ۳ـ بهاری

(۲۵۰)

عید شد هر کس مه‌نو را مبارکباد کرد

هر گرفتاری بطاق ابرویی دل‌شاد کرد

گریهٔ مستان ز سوز وناله‌ٔ چنگ صبوح

زاهد خلوت‌نشین را رخنه در اوراد کرد

شام عید از جان خود بی‌او ملالی داشتم

آمد آن سرو وز قید هستیم آزاد کرد

۳۰۴۰ گرچه کشتن عادت مردم نباشد روز عید

جان‌فدای چشم‌او کاین‌شیوه‌را بنیاد کرد

رحمتی‌بود آنکه‌آمد برسرم جلوه کنان[1]

این که‌رفت‌وهم‌عنان‌شد با بدان[2] بیداد کرد

بندهٔ آن سروآزادم که در گلگشت عید

دردمندان را بتشریف عیادت شاد کرد

هر سرموی فغانی ناله‌یی دارد ز شوق

گرچه نتواند ز ضعف آن ناتوان فریاد کرد

(۲۵۱)

دل سوزان من از نکهت نوروز[3] نگشاید

فغان کاین‌غنچه‌را جز ناله‌ٔ جانسوز نگشاید

همه‌درهای‌عشرت باز ومن در کنج‌تنهایی[4]

در من کی گشاید بخت‌اگر امروز نگشاید

چنان شد بسته‌بررویم دَرِ این کاخ فیروزه

که از بخت بلند و طالع فیروز نگشاید

جهان‌دردیدهٔ مجنون سیه‌شد آه اگر لیلی

نقاب زلف از روی جهان افروز نگشاید

---

۱ . جولان کنان ۲ـ بابدان‌شدهمعنان ۳ـ بی آن گل‌از نوروز ٤ـ در کنج‌غم‌خفته

ز پیکان غمت دردی گره شد در دل تنگم

که آن را تا ابد صد ناوک[1] دلدوز نگشاید

شدم در چنگ حرمان[2] تو از قید خرد فارغ

کسی دام از برای صید دست آموز نگشاید

شبی در خواب اگر بیند فغانی روز تنهایی

ازان خواب پریشان دیده را تا روز نگشاید ۳۰۵۰

(۲۵۲)

چکند دل که بدوران غمت خون نخورد

میدهد خون جگر سوخته‌اش چون نخورد

میخورد خون دلم غنچهٔ لعل تو چنان

که بدان میل کسی بادهٔ گلگون نخورد

تشنهٔ بادهٔ لعلت ز کف خضر و مسیح

دم آبی بصد افسانه و افسون نخورد

میبرد مستی می عشوهٔ چشمت ز سرم

ورنه در دور تو کس می ز من افزون نخورد

آتشی میرسد از منزل لیلی بشتاب

چاره‌یی نیست که برخرمن مجنون نخورد

میجهد شعلهٔ آهی ز دلت برق صفت

دم نگهدار فغانی که بگردون نخورد

(۲۵۳)

در تن سوخته چندانکه نفس میگنجد

جان بیاد تو درین تنگ قفس میگنجد

در دل تنگ من[3] ای شمع سراپردهٔ جان

جز خیال تو مپندار که کس میگنجد

۱ـ نالهٔ ۲ـ فرمان ۳ـ در درون دلم

گلشن عیش مرا تنگ چنان ساخت قضا
که در آنجا نه هوا و نه هوس میگنجد

۳۰۶۰ نکنم در چمن کوی تو یاد گل و سرو
که در آن باغ نه خاشاك و نه خس میگنجد

گل گل از آه من آن غنچهٔ سیراب شکفت
ای دل خسته فسون خوان که نفس میگنجد

برو ای زاهد افسرده که در صحبت شمع
غیر پروانه کجا ذکر مگس میگنجد

چون فغانی نیم از یاد تو غافل نفسی
تا زبان در دهنم همچو جرس میگنجد

(۲۵۴)

چون از می صبوحی رنگ رخش بر آید
بهر نظارهٔ او خورشید بر در آید

خوش آنکه سر بزانو باشم در انتظارش
ناگه چو سر بر آرم آن ماه بر سر آید

افسون پندگویان دیوانه ساخت ما را
با آن پری بگویید تا در برابر آید

آسوده‌یی کزین در بیرون رود سلامت
دارد سر ملامت گر بار دیگر آید

آن نور دیده دارد جا در دل فغانی
در دل خوشست لیکن در دیده خوشتر آید

(۲۵۵)

دمی که بوی گل از باد نوبهار آید
بغنچهٔ دل من بیتو زخم خار آید

بهار آمد و مـردم[1] بعیش خود مشغول
دو چشم من نگران هرطرف که یار آید ۳۰۷۰

مرا چو نیست نشاط از بهار وباغ چه‌سود
که سبزه بردمد از خاك[2] و گل ببار آید

دلا بپای گـل و سرو آب دیده مریز
نگاه‌دار کـه آن سرو گلعذار آید

خوش آن‌سرشك‌جگر گون که‌پیش‌لاله‌رخی
ز دل بدیده و از دیـده بر کنار[3] آید

ز باغ وصل جوانان گلـی بچین امروز[4]
که گل رود ز گلستان و خار بار آید

چـو در دلت نکند نالهٔ فغانـی کار
بگشت گلشن کویت دگر چکار آید

(۲۵۶)

سر از نیاز من آنسرو سرفراز کشید
نیازمندی من دیـد و سر بناز کشید

بیك نگاه نهان میتوان تلافـی کرد
هر آن ستم که دل ازچشم فتنه‌ساز کشید

خوش آن کرشمه وجولان که برسرم‌ازناز
عنان توسن سرکش فگند و باز کشید

کجاست روز وصالش که تا شود کوته
فسانهٔ شب هجران کـه بس دراز کشید

ز ناز سروقدان بـی‌نیاز گشت دلـی[5]
که سرگرانی آن شوخ دلنواز کشید ۳۰۸۰

۱ـ یاران ۲ـ از باغ ۳ـ در کنار ٤ـ زان پیش ٥ـ دلم

جمال دولت محمود زینت آندم یافت
که باز سلسلهٔ طرهٔ ایاز کشید
رسد بمقدمت ای سرو ناز مشتاقی
که نقد جان برهت از سر نیاز کشید
چو زر گداخت فغانی تمام‌هستی خود
دمی که ازغم دل آه جانگداز کشید

(۲۵۷)

هرگز برخت سیر نگاهی نتوان کرد
وز بیم کسان پیش تو آهی نتوان کرد
روزی که بنادیدن رویت گذرانم
شرح غم آن روز بماهی نتوان کرد
خنجر مفگن برمن‌وخلقی مکش‌ازرشك
از بهر یکی قصد سپاهی نتوان کرد
سودی نبود زین همه افسون محبت
چون دردل سنگین تو راهی نتوان کرد
ای شاخ گل از سایهٔ لطف تو چه حاصل
گر تربیت برگ گیاهی نتوان کرد
چون جا دهدت در دل پردرد فغانی
محنتکده را منزل شاهی نتوان کرد

(۲۵۸)

۳۰۹۰ مارا گلی از باغ تو چیدن نگذارند
چیدن چه خیالیست که دیدن نگذارند[۱]
بهر سخنی از لبت ای غنچهٔ خندان
چون گل همه گوشیم شنیدن نگذارند

۱ـ مارا که گل روی تو دیدن نگذارند ـ درگلشن مقصود رسیدن نگذارند

هرجا که شود آینهٔ روی تو پیدا
آهی ز سر درد کشیدن نگذارند

بی چاشنی درد و غم از ساغر مقصود
یك جرعه بدلخواه چشیدن نگذارند

ما را ز نمکدان تو ای کان ملاحت
غیر از جگر پاره گزیدن نگذارند

این[1] طرفه که رندان خرابات مغان را
پیراهن ناموس دریدن نگذارند

هرچند کشد سرزنش خار فغانی
اورا گلی از باغ تو چیدن نگذارند

(۲۵۹)

جز جور وجفا پیشهٔ[2] محبوب نباشد — خوبی که جفایی نکند خوب نباشد
جایی نرسد نکهت پیراهن یوسف — گر خود کشش از جانب یعقوب نباشد
یك شمه نجات از الم عشق نیابد — آنرا که بدل صبر صد ایوب نباشد
گر دیده و دل پاك نگه داشته باشی — هیچ از نظر پاك تو محجوب نباشد ۳۱۰۰
هر گز دل پرخون نشود طالب درمان[3] — مارا که بجز درد تو مطلوب نباشد

گر جذبهٔ عشقت نشود[4] یار فغانی
در راه طلب سالك مجذوب نباشد

(۲۶۰)

از توبهٔ[5] من دیر مغان بیت حزن شد
مستوری[6] من توبهٔ صد توبه شکن شد

در دیده بدل گشت سیاهی بسپیدی[7]
نظاره که ریحان ترم برگ سمن شد

۱ـ وین ۲ـ شیوه ۳ـ هر گز نشود طالب درمان دل پرخون ۴ـ نبود ۵ـ از گریه، ازدوری ۶ـ مخموری ۷ـ سپیدی بسیاهی

از بادهٔ صافم نگشاید دل روشن
تا شمع جمال تو چراغ دل من شد

بر ساغر می شاید اگر لب نرسانم[1]
چون خاتم لعل تو مرا مهر دهن شد

دیدم بدلِ جام جم آیینهٔ حسنت
کارم ز مه روی تو بر وجه حسن شد[2]

آن‌عشق و جوانی که درین واقعه بایست
افسوس که در بیخردی دُردی دن شد

این دل که سفال سیه میکده ها بود
از فیض نظر مجمره مشک ختن شد

۳۱۱۰ دی‌مست‌تو آن‌پنبه که از گوش برون کرد
از بهر گلو بستنش امروز رسن شد

دوك فلك پیر بسا رشتهٔ باریك
کز بهردا[3] رشت ولی تار کفن شد

پار آن شجر حُسن نهال گل نو بود
امسال چه شمشاد قد وسیم بدن شد

بس روغن دل مرهم کافورجگر ساخت
معشوق که شیرین‌سخن و پسته‌دهن شد

حاشا که بیانش عرق تلخ گدازد
آنرا که لب لعل پراز دُرّ سخن شد

عمری که چو ایّام بهاران گذران بود
افسوس که از بیخردی درد بدن شد

۱ـ نگشایم ۲ـ آیینه دل پاك شد و یار در آمد ـ صد شکر که کارم همه بر وجه حسن شد ۳ـ از

قطع نظر از ساغر می کرد فغانی[۱]
بگذاشت درِ میکده و مرغ چمن شد

(۲۶۱)

کدام عید که حسن تو صدشهید ندارد
صباحتی که تو داری صباح عید ندارد

غنیمتست زمانی مه جمال تو دیدن
که عید وصل بتان مدت مدید ندارد

چه حاصل از نظر پاک ما و دیدهٔ روشن
چو چشم‌مست[۲] تو پروای اهل دید ندارد

بیا که بهر تو بازست دیده‌ها بسر راه
درِ خزانهٔ اهل نظر کلید ندارد ۳۱۲۰

کسی مناظره با من کند ز دیدن رویت
که هیچ آگهی از مصحف مجید ندارد

غلام همّت پیر مغان و حکمت اویم
چرا که او ستم و جور برمرید ندارد

رسید عید وندید آن مه جمال، فغانی
که‌چشم مرحمت ازطالع سعید ندارد

(۲۶۲)

چشمم دمی ز دیدن روی تو بس نکرد
روی ترا که دید که بازش هوس نکرد

عاشق ز کوی دوست نشد مایل حرم
مرغ از حریم باغ هوای قفس نکرد

فریاد من ازان سر کو هیچ کم نشد
تا با سگان خویش مرا همنفس نکرد

۱- درعشق گلی توبه زمی کرد فغانی ۲- شوخ

پیش تو باغبان نکند وصف روی گل[1]
کس باوجود گل صفت خاروخس نکرد
بر خاك ره چو دید سرم زیر پای خویش
پا بر سرم نهاد و نگه باز پس نکرد
مسکین دل اسیر که بیهوده سالها
فریاد کرد و ناله ز فریاد رس نکرد
۳۱۳۰ چندانکه جور دید فغانی ز دلبران
ازبخت‌خویش‌دید وشکایت ز کس‌نکرد

(۲۶۳)

آنچه‌من‌میکشم ازعشق‌تو مجنون‌نکشید
وانچه من دیدم ازین واقعه فرهاد ندید
آه ازان رمز و اشارت که میان من وتو
رفت صد گونه سخن بیمدد گفت وشنید
غنچهٔ عیش من از گلشن جنت نشکفت
بر دلم از چمن وصل نسیمی نوزید
دیدنش میبرد از آینهٔ دیده غبار
این خط سبز که از صفحهٔ روی تو[2] دمید
مستی و تشنگی جرعه کشان کرد فزون
از لب لعل تو آن قطره که در باده چکید
دل که بو از شکن طرّه مشکین تو برد
یافت سررشتهٔ امید و بمقصود رسید
شهد نوشین ترا مژده که از زهر فراق
شد فغانی بتمنای وصال تو شهید

۱ـ سرو و گل ۲ـ آنروی

(۲۶۴)

دلم روانشد و جان هم ره سفر گیرد
که از مسافر ره دور من خبر گیرد

کف غبارم و جایی رسم بدولت عشق
گرم نسیم عنایت ز خاک بر گیرد

تو نازنینی و ما دردمند دُرد آشام
میان ما و تو صحبت چگونه در گیرد   ۳۱۴۰

ز تاب شمع رخت آتشیست در دل من
که گر نفس نکشم[1] شعله در جگر گیرد

بپایبوس تو آنکس رسد که چون خورشید
اگر خرام کنی مقدمت بزر گیرد

لبت بوعدهٔ شیرین و خندهٔ نمکین
هزار نکتهٔ باریک بر شکر گیرد

کشد گلاب فغانی روان ز شیشهٔ دل[2]
گرت ز نالهٔ عشاق دردسر گیرد

(۲۶۵)

چو رو ازجانب صید آن شکارانداز میتابد
عنان میافگند بر من ز ناز و باز میتابد

سخن در پرده میگویی ولی گویا بود حسنش
فروغ روی خوب از جوهر آواز میتابد

عفی الله[3] برق پیکانت چه شمع دلفروزست آن
که از شست تو ای ترک شکارانداز میتابد

عجب سوزیست ازشمع رخت درجان پروانه
که ازهرشهپرش صدشعله درپرواز میتابد

۱- نزنم ۲- زگوشه چشم ۳- فغان از

زچنگ قامت عاشق[1] چه گلبانك طرب خیزد
که چرخ واژگون ابریشم این ساز میتابد

۳۱۵۰ ببین حال فغانی ایکه بر آیینهٔ پاکت
رخ انجام کار هر کس از آغاز میتابد[2]

(۲۶۶)

هر آنچ از صورت ومعنی بر اهل راز میتابد
تمام از گوشهٔ آن نرگس غمّاز میتابد[3]

قبای سبز را درخور بود این شدّه لعلی
که همچون آتش موسی زسرو ناز میتابد

نگویی این کبوتر از کجا میآورد نامه
که از هر شهپرش صدشعله در پرواز میتابد

فغانی سوز پنهان درون با کس مکن روش
چرا کز شعلهٔ آه تو خود این راز میتابد

(۲۶۷)

مرا یاد تو هردم آتشی در دل بر افروزد
نگشته شعله ازیکجا بجای دیگر افروزد

درآ وخانه روشن کن که امشب مهلت عمرم
بود چندانکه پیش من کسی شمعی برافروزد

گرم سوزد خیال شمع رخسارت ازان خوشتر
که محنتخانهٔ من بیتو شمع خاور افروزد

نیفتد بیتوام یکذرّه در دل پرتو شادی
فلك هرچند شمع دولتم روشن‌تر افروزد

۱ـ قامتم یارب ۲ـ فغانی سوز پنهان درون باکس مگو روشن چرا کز شعلهٔ آه تو خود این راز میتابد ۳ـ ردیف این غزل در نسخه‌یی «میاید» ثبت است

چه‌سوزست‌این که‌چون‌رومینهم بر آتش گلخن[1]
ز پهلوی دلم پیوسته روی اخگر افروزد
چنین کز آتش‌رویت‌تن‌من گشت‌خاکستر
دلم آیینهٔ مقصود ازین خاکستر افروزد ۳۱۶۰
خوش آن‌محفل که بنشیند فغانی بادل‌سوزان
جمال ساقی گلـرخ بنور ساغـر افروزد

(۲۶۸)

مرا هرروز بیتو صدغم جانسوز پیش آید
الهی دشمن جان ترا این روز پیش آید
دلم‌مشکین‌غزالی بردومیگردم[2] من بیدل
بود کز جانبی آن‌صید دست آموز پیش آید
چنان‌دلتنگم ازنادیدن‌آن گل که‌بی‌رویش
نگردم‌شاد اگر صد‌عیدو‌صدنوروزپیش آید
شبش درخواب‌میدیدم که‌میزد آتشی دردل
بسوزم پیش‌او خودرا اگرامروز پیش آید
خوش آن‌شبها که‌سوزم‌تاسحر در کنج‌تنهایی
چو بیرون آیم آن‌شمع جهان‌افروز پیش آید
چووقت آید که ازلعل‌لبش فیروزه‌یی یابم
بلاهای عجب از بخت نافیروز پیش آید
بطاق ابرویش دارد فغانی دیدهٔ‌حیران
که‌ازهر گوشه تیرغمزهٔ‌دلدوزپیش آید

(۲۶۹)

زبان بـوصف جمال تـو بر نمیآید
کـه خوبیِ تو بتقریر[3] در نمیآید

۱- چه‌بختست اینکه گر پهلونهم بر آتش گلخن ۲- میگریم ۳- بگفتار.

۳۱۷۰ هزار صورت اگر میکشد مصوّر صنع[1]

یکی ز شکل تو مطبوع تر نمیآید

چه وصف جلوهٔ گلهای ناشکفته کنم

چو غیر حسن توام در نظر نمیآید

بر آن سرم که بسر وقت کشتنم آیی

دریغ و درد که عمرم بسر نمیآید

که میرود بتماشای آن خجسته جمال

که از نظارهٔ او بیخبر نمیآید

ز آب دیدهٔ حیران خویش در عجبم

که بی نشانهٔ خون جگر نمیآید

نشان او ز که پرسد فغانی حیران

که هر که رفت بکویش[2] دگر نمیآید

(۲۷۰)

سری که در قدم سرو سرفراز تو باشد

در اوج سلطنت از جلوه‌های ناز تو باشد

گرت ایاز ببیند بدین جمال و نکویی[3]

کند قبول که سلطان او ایاز تو باشد

اگر چه نقد دلم سکّهٔ قبول ندارد

بدین‌خوشست که در بوتهٔ گداز تو باشد

زهرچه غیر تو پرداخت دل خزینهٔ جانرا

بدین امید که روزی امین راز تو باشد

۳۱۸۰ بخدمت تو چه آرم نثار وقت تکلّم[4]

که در مقابلهٔ لعل دلنواز تو باشد

۱- چین ۲- بسویش ۳- جوانی ٤- تظلم

ز سحر خامه ببندم زبانِ طعن مخالف
اگــر اشارهٔ ابروی عشوه‌ساز تو باشد

چه‌کام خوشتر ازین عشق بی‌زوال فغانی
که هر کجا قدمِ او رخ[1] نیاز تو باشد

(۲۷۱)

دوش آن پـری زدام رقیبان رمیده بود
صید کمند ما شده آیا چه دیده بود

در جـویبار دیدهٔ عشّاق جلوه داشت
سروی که سر زچشمهٔ حیوان کشیده بود

بر برگ گل دمیده فسون سبزهٔ خطش
خوش سبزه‌یی کز آب لطافت دمیده بود

رندانه با گدای خود آن پادشاه حسن
بزم وصال بـر در میخانـه چیده بود

میگفت هر سخن که گره بود در دلم
گویا که از زبان من آنها[2] شنیده بود

آشوب دیده و دل و آسیب عقل و دین
آن قامت کشیده و زلف خمیده بود

برسر هر اشاره که شرح و بیان نداشت
تـا دیده را بهـم‌زده بودم رسیده بود

آن لاله‌یی که چید فغانی زباغ وصل
تأثیر آتش جگـر و آب دیده بود

۳۱۹۰

(۲۷۲)

تا دیده با رخ تو مقابل نمیشود
کام‌دل از جمال‌تو حاصل نمیشود

هر دل بجعد سلسله‌مویی قرار یافت
دیوانهٔ منست که عاقل نمیشود

۱- سر ۲- آنرا

دست‌تهی اگر همه تعویذدوستیست — در گردن مراد حمایل نمیشود
غافل‌مشو زحال‌اسیری که‌یکنفس — از جلوهٔ خیال تو غافل نمیشود
دل‌شد اسیرجلـوهٔ مردم‌فریب تو — کارش بسحرجادوی بابل نمیشود
خون‌قتیل‌عشق فغانی‌بهیچ‌رو
فرداوبال دامن قاتل‌نمیشود

(۲۷۳)

هرلحظه ام خیال بسوی دگر برد — دستم گرفته برسر کوی دگر برد
آشفته‌ام ز باد که هردم برغم من — گردی ز مقدم تو بروی دگر برد
جان‌رابدست‌بادچوسویت‌روان کنم[1] — لرزد دلم مباد که سوی دگر برد
۳۲۰۰ عاشق‌شنید بوی گل ازبادوشدزدست — در مجلسی ندید که بوی دگر برد
آمد هوای آنکه فغانی بهرنفس
برگ نشاط برلب جوی‌دگر برد

(۲۷۴)

ماه‌من ازجامه خواب[2] مهر سربر میکند
خلعت مخموری خورشید در بر میکند
یار جایی تا کمر درزر نهان چون‌آفتاب
عاشق بیچاره جایی خاك برسر میکند
خاك مرد از کیمیای عشق زر گردد ولی
پادشاه من کجا نظّـاره در زر میکند
دل ز شوق دانهٔ زنجیر ، بهر گـردنش[3]
یاد خـاك بوتـهٔ دکان زرگر میکند
دل که‌ازطور محبّت رفت برمعراج عشق
قدر خویش از آفتاب و ماه برتر میکند

۱ـ کنم روان ۲ـ جای خواب ۳ـ طوق گردنش

او که در هر گوشه‌یی دارد فغانی صد همای
کـی بعزلت خانه‌اش یکبار سر بر میکند.

(۲۷۵)

خوش آن شبها که سر بر آستان دلستانم بود
ز خاك پای او مُهر خموشی بردهانم بود
بهر صورت که میرفتم بکویش آشنا بودم
نه غوغای سگان نه بیم سنگ پاسبانم بود
بخواب بیخودی شبها بکنجی میشدم پنهان
ز سوی پاسبانش گوشهٔ چشمی نهانم بود ۳۲۱۰
چو بلبل نیمشب کز خواب مستی میشدم بیدار
زبان چون میگشودم[۱] نام آن گل برزبانم بود
چواز نظّارهٔ خورشیدرویش میشدم بیخود
ز کویش ذره‌یی کان برهوا میرفت جانم بود
صباح رحلتم زان مرغ اقبال رقیب افتاد
که در شام اجل تیر دعایی در کمانم بود
فغانی میشدم بیطاقت از نظّارهٔ رویش
ولیکن عزّت[۲] او مانع آه وفغانم بود

(۲۷۶)

بگذشت از غرور و عتابش کسی ندید
پوشیده شد چنانکه نقابش کسی ندید
منظور هیچ مست نشد نرگس و گلش
هرگـز میان بزم شرابش کسی ندید
آب حیات بـود و لبی تـر نشد ازو
گل داشت سالها و گلابش کسی ندید

۱- میگشادم ۲- غیرت

بیرون نرفت و خلـق جهانند عاشقش
عالم گرفت و پا بر کابش کسی ندید

هرشب در آرزوی وصالش که کیمیاست
خفتند صد هزار و بخوابش کسی ندید

۳۲۲۰ یارب چگونه داشت چو گل، تازه عالمی
آن چشمهٔ حیات که آبش کسی ندید

آهی نهان کشید فغانی و جان سپرد
رفت آنچنان که‌هیچ‌عذابش کسی‌ندید

(۲۷۷)

یاد تو هیچم از دل پر خون نمیرود
وز دیـده‌ام خیال تـو بیرون نمیرود

نام وفا مبر کـه دلـم از جفا پرست
این داغهای[1] کهـنه بـافسون نمیرود

صد گونه گل زمنزل لیلی شکفت‌وریخت
داغش هنـوز از دل مجنـون نمیرود

چشمم سپید گشت ولـی آه کـز دلم
زلف سیاه و عـارض گلـگون نمیرود

زینگونه کز جفا جگرم آب میکنی
از چشم من نکوست که جیحون نمیرود

آهم قبول نیست وگـرنه کدام روز
این شعلـهٔ ضعیف بگـردون نمیرود

میشد فغانی از پی خوبان بصد نیاز
آیا چه گفته‌اند که اکنون نمیرود

۱- دردهای

(۲۷۸)

گر میروم نزدیك او شوق وصالم میکشد

ور مینشینم گوشه‌یی تنها خیالم میکشد

بی‌شمع‌خود گرمیروم در کنج تنهایی‌شبی

گه‌غصه‌خونم‌میخورد گاهی خیالم‌میکشد ۳۲۳۰

من‌خودنمیگویم که‌اومی‌خورده‌باشد باکسی

آن شکل مخمورانه و تغییرحالم میکشد

قربان‌آن‌شوخم که‌چون ازدورمیبیند مرا

چندان تواضع میکند کزانفعالم میکشد

گر چون فغانی میروم در گوشهٔ صحرا دمی

آنجا بیاد نرگسش[1] چشم غـزالم میکشد

(۲۷۹)

چون گوش بر فسانه‌ام آن پربهانه ماند

رخ تافت از من و سخنم در میانه ماند

در خاك ره چو عرصهٔ شطرنج شد تنم

از بسکه بروی از سم اسبت نشانه ماند

حـرفیست ازجفای تو ای ترك تند خو

هرجا خطی که بر تنم از تازیانه ماند

جان رفت و دیده بهر تماشای روی او

گردید آب حسرت و در چشمخانه ماند

سازد هنـوز عشق توام گـرمتر ز دل

داغی کـه از ملامت اهـل زمانه ماند

از خواب برنخاست فغانی سرت مگر

در کلبه جرعه‌یی ز شراب شبانه ماند

۱- نرگست

(۲۸۰)

۳۲۴۰ گر آن خورشید روزی بر سر من سایه اندازد
رقیبش همچو ابری آید و روزم سیه سازد

گرفتارم بدست نازنینی کز هوای خود
مرا چون زار تر بیند بخوبی بیشتر نازد

چنان خوبی که گر آیی میان مجلس خوبان
ز هر جانب پریرویی بر خسارت نظر بازد[1]

رقیب از محرمی گر شمع بالینت شود شبها
گمارم آه گرم خود بر و[2] چندانکه بگدازد

بغیر از خاك پایش ای فغانی گر کشی سُرمه
سرشك از دیده بیرون آید و رویت[3] سیه سازد

(۲۸۱)

درون سینه ام این نیم جان کز بهر ماهی بود
بیك نظّاره بیرون رفت پنداری که آهی بود

کسم در هیچ گلشن ره نداد امشب ز بدبختی
گذشت آنهم که این دیوانه را آرامگاهی بود

بآب چشم من رحمی کن آخر این همان چشمست
که بر خورشید رخسار تو اش روزی نگاهی بود

فتادم در تظلّم روز جولان بر سر راهش
نگفت آن بیوفا کان آدمی یا برگ کاهی بود

فغانی از سموم هجر در دشت فنا افتاد
نشد پیدا نشان و نام او گویا گیاهی بود

۱- برخسارت پریروبی نظر بازد ۲- بدو ۳- رویم

(۲۸۲)

دلم بی آن شکرلب ترك عیش خویشتن گیرد[1]
نه گل را بو کند نی ساغر می در دهن گیرد ۳۲۵۰

من از خون خوردن شبهای هجر افتاده ام بیخود
صبوحی کرده او با دیگران[2] راه چمن گیرد

ز جور او کشم تیغ و کنم آهنگ قتل خود
مگر رحمی کند آن بیوفا و دست من گیرد

فغان از طبع شوخ او که چون درد دلی گویم
مرا در پیچد و صد نکته بر هر یك سخن گیرد

نسیمی گر وزد در کوی او سوزم من بیدل
ز رشك آنکه ناگه بوی آن گل پیرهن گیرد

رود با مطرب و می هر شب آن گل در گلستانی
فغانی بـا دل سوزان[3] ره بیت الحزن گیرد

(۲۸۳)

از کعبه عزم دیر برون از طریق بود
آیا چه چاره چون دل گمره[4] رفیق بود

همچون فرشته از در میخانه باز گشت
عقلم کـه دیر ساله رفیق شفیق بود

انـدیشهٔ مفـرّح یاقـوت داشت دل
غافل که نشأه در می همچون عقیق بود

رمزی که از زبان صراحی شنید جام
کنهش کسی نیافت که مقصد عمیق بود

آخر باب و دانهٔ میخانـه صید شد[5]
مرغ دلم کـه طایر بیت العتیق بود ۳۲۶۰

۱ـ عیش و انجمن گیرد ۲ـ بادیگری ۳ـ پرخون ٤ـ بدخو ٥ـ رام شد

حرفی شنیدم از لب جانبخش ساقیی
از جا شدم که نکته بغایت دقیق بود
هم در میان گریه فغانی فرود رفت[1]
بیرون نشد ز بزم تو مسکین غریق بود

(۲۸۴)

ساقی بیا کـه روز برفتن شتاب کرد
می ده که عید پای طرب در رکاب کرد
آنکس که ذوق باده برو تلخ مینمود
بگذاشت جام شربت و میل شراب کرد
آن نازنین که دستهٔ گل داشت پیش رو[2]
از چشم خونفشان محبّان حجاب کرد
از آفت خـرابی سیل فنا گـذشت
دریا دلی که خانه تهی چون حباب کرد
رنگـی ز بیوفایـی ایّام گـل نمود
باد خزان که خانهٔ بلبل خراب کرد
عمـری رقیب در طلب وصل او دوید[3]
آنش نشد میسّر و ما را عذاب کرد
از آه گرم خویش[4] فغانی تمام سوخت
آندم که یاد صحبت آن آفتاب کرد

(۲۸۵)

۳۲۷۰ نسوزیم کـه گل این چراغ میماند
غبـار مـیرود از پیش و داغ میماند

۱ـ هم درمیان بزم فغانی فروبرفت ـ چنان برفت ۲ـ روبرو ۳ـ وصل میدوید
٤ـ ازآه گرم وناله

چو از قبای خودم نکهتی نمیبخشی
مگو که این سخنم در دماغ میماند

زهی صفای بناگوش و قطره‌های عرق[1]
که هر یکی بدر شبچراغ میماند

چمن شکفت عجب دارم از مهندس شهر
که صوفیانه بکنج فراغ میماند

فسانهٔ[2] تر احباب و قول باطل خصم
بجلوه کردن سیمرغ و زاغ میماند

خوش آن حریف که چون سر نهد بپای قدح
ز باده اش قدری در ایاغ میماند

چنان شدست فغانی زبوی باده و گل
که شب بیاد تو در کنج باغ میماند

(۲۸۶)

امروز صفای دلم از سیمتنی بود
جانم پر از اندیشهٔ نسرین بدنی بود[3]

چون دستهٔ گل ساعدم از داغ نهانی
آراسته زان دست که گویی چمنی بود

پیرانه سرم ناصیهٔ موی پریشان
در سایهٔ شمشاد قدی نسترنی بود

در تابهٔ حمّام دلم رفت چو ماهی
نی زهرهٔ آهی نه مجال سخنی بود ۳۲۸۰

در جوش در و بام ز نظّارهٔ دیدار
گرمابه نه کز خلد برین انجمنی بود

۱- دانه‌های عرق ۲- ترانه ۳- چشمم پرازاندیشه سیمین‌بدنی بود

از سجدهٔ شکـرم[1] سر شوریده نیاسود
کان وصل نه اندازهٔ حدّ چو منی بود
در پوست[2] نگنجیدم ازین شوق[3] که دل‌را
آب عـرق سینهٔ گلپـیرهنـی بود
بر چشمهٔ خـورشید دریغست گشودن
چشمی که بدیدار چنان غمزه زنی بود
او رفت ، فغانی بسر صُفـه حمّام
چون قالب جان رفته درون کفنی بود

(۲۸۷)

خطّش چو بنام من از خامه برون‌آید
بس نکتهٔ دلسوزی کز نامه برون آید
آنروز که در مکتب دیدم سبقش[4] گفتم
کاین طفل گرانمایه علاّمه برون آید
ننوشته سلام ایدل بهر چه کشی[5] خود را
بگذار که حرفی چند ازخامه برون‌آید
دندان بجگر دارم باشد که ازین مجلس
بخش من کم روزی یك شامه برون‌آید
۳۲۹۰ ای آنکه نظر داری عمری بزلال خضر
میباش که سرو من از خانه برون آید
دانم که دهد تسکین یك روز فغانی را
هرچند که آن بدخوخودکامه‌برون‌آید

(۲۸۸)

شراب خورد و شبیخون بعاشقان آورد
چه آفتست که احباب را بجان آورد

۱ـ شکر این، شکـرش ۲ـ جامـه ۳ـ نگنجیده‌ام از شوق ٤ـ سخنش
۵ـ سلام من ایدل‌چه کشی

شدم بوعدهٔ او زار آه ازان بدمست[1]
که یکدو بوسه کرم کرد وبرزبان‌آورد[2]
چه گیرم آن کمر بسته را بدعوی خون
که فتنه کاکل آشفته در میان آورد
ز بند بند تنم این زمان براید دود
که عشقِ خانه کنم پی باستخوان آورد
نوید رحمت جاوید ازان بهشتی داد
فرشته‌یی که بمن مژدهٔ امان آورد

(۲۸۹)

ز می برآمده، آن رنگ آل تا چکند
حضور عیش و غرور جمال تا چکند
گره فگنده بر[3]ابر و و کج نهاده کلاه
هزار عربده دارد خیال تا چکند
لبش بخندهٔ جان‌بخش صد قیامت کرد
ملاحت خط و انگیز خال تا چکند
کند نگاه و من ازپی روم رمیده زخود
بدام میکشدم آن غزال تا چکند ۲۳۰۰
خیال میوهٔ وصل تو میپزد عاشق
دلی گماشته بر آن نهال تا چکند
ز چشم زخم زمان ایمنست صحبت ما
ولی نتیجهٔ روز وصال تا چکند
ملالتیست عجب در دلم ز بیرحمی[4]
بجان بیخبرم این ملال تا چکند

۱ـ شدم زعربده‌اش آب وه‌ازین آتش ۲ـ این زبان آورد ۳ـ در ٤ـ چه خواهم کرد

رقم کشد کـه بدستم هلاك خواهی شد
بروزگار من این نیك فـال تا چکند

بهر بهانه بر آشفت مست و بیرون شد
غـم فغانـی آشفته حال تا چکند

(۲۹۰)

آن گل از طرف[1] کشت میآید | وه چـه عنبـر سرشت میآید
بسته زنّار و دل دگر کـرده | مست سوی کنشت میآید
شب کجا باده خورده‌یی ایگل | کـز تو بوی بهشت میآید
از سرم پـا کشیدی و گفتم[2] | کـه سر مـن بخشت میآید
۳۳۱۰ بدعـای فـرشته رد نشود | آنچـه از سر نوشت میآید

ای فغـانـی سزای تست بکش
آنچه از خـوب و زشت میآید

(۲۹۱)

در هر که نیست نشأه درد تو مرده باد
هجر تو مرگ مـرده دلان فسرده باد

بی جلـوهٔ تو مـردمك دیدهٔ مرا
خون جگـر ز پردهٔ مژگان فشرده باد

گلهای آتشین کـه برآورده آب چشم
گـر خـاك مقدمت نشود ، باد برده باد

نقشی که غیر صورت مردم فریب تست
از صفحـهٔ سواد دو چشمم سترده باد

هر گوهر دلی کـه بزلف تو بسته‌اند
یکیك بدست هندوی خالت شمرده باد

۱- گشت ۲- گفتی

هر اشك لاله گون كه نشد صرف گلرخی

گـر دانه‌های لعل بود خاك خورده باد

ای خاك ، استخوان فغانی امانتست

از بهر طعمهٔ سگ آن كو سپرده باد

(۲۹۲)

دلم كه همره آن مه چو ابر چُست شود

گذار تا برود آن‌قدر كـه سست شود

ندیده دامن پاك تو مهـر و ماه هنوز

درست باد كتانی كه خانه شست شود ۳۳۲۰

قلـم دریغ مـدار از سفینـهٔ عاشق

كـه این سفینه باصلاح تو درست شود

نبات تازهٔ تـو میبرد ز دیـده گلاب

تبارك‌الله ازان موسمی كـه رُست شود

من اوّلت چـو بدیدم بغـم نهادم دل

كه‌حكم خیروشرهر كس ازنخست شود[1]

دلم بخـدمت نخل قـدت برامد زار

كه نازكست نهالی كه تازه رُست شود

دلیر نیست فغانـی هنوز در ره عشق

مگر بخدمت اصحاب درد چست شود

(۲۹۳)

تو گرزارم كشی غمخوارجان من كه خواهدشد

كه‌خواهدخواست‌خونم،مهربان‌من كه‌خواهدشد

مگر خواب اجل گیرد شب هجر توام ورنه

حریف گریه و آه و فغان من كه خواهد شد

۱ـ هر كسی نخست شود.

مرا رشك رقیبان میکشد امشب نمیدانم
که فردا تهمت آلود کسان من که خواهد شد

بسوزیدم که چون در پای دارم کشته اندازند
امانت دار مشتی استخوان من که خواهد شد

۳۳۳۰ که خواهد گفت حال زار من با آن پری یارب
درین شب آگه از درد نهان من که خواهد شد

شب آمد از کجا جویم فغانی یار همدردی
بآه و ناله دیگر همزبان من که خواهد شد

(۲۹۴)

تا چند بافسون جهان بند توان بود
مردیم، درین کهنه سرا چند توان بود

شد نقش من از تختهٔ گل، چند شب و روز
گریان پی خوبان شکرخند توان بود

حیفست که رنجی نبرد بندهٔ مقبل
امروز که مقبول خداوند توان بود

بی صورت شیرین و لب لعل توان زیست
بی چاشنی گلشکر و قند توان بود

زنجیر بیارید که سررشته شد از دست
عاشق نه چنانم که خردمند توان بود

درحسن وفا کوش که گرعهد درستست[1]
صد سال بیك وعده و سوگند توان بود

ماییم و همین زمزمهٔ عشق فغانی
پیداست که دیگر بچه خرسند توان بود

۱ـ گه گر قول بود راست

(۲۹۵)

وقتست ای حریف که می در سبو کنند
دُردیکشان بمنزل مقصود رو کنند

ما جوی شیر و قصر زبرجد گذاشتیم
ساقی بگو که میکده را رُفت‌ورو کنند ۲۳۴۰

می ده که وضع میکده بی‌مصلحت نشد[1]
کاری که میکنند حکیمان نکو کنند

امروز داد مرشد ما رخصت شراب
امّا باین قرار که کم گفتگو کنند

بگذار کار توبهٔ صوفی بساقیان
تا اندکی بگلویش فرو کنند

مشکل حکایتیست که هرذرّه عین اوست
امّا نمیتوان که اشارت باو کنند

خوبان ز آب دیدهٔ ما غافلند حیف
زین یوسفان که جامه بخون‌شستشو کنند

قسمت نگر که کشتهٔ شمشیر عشق‌یافت
مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند

آلودهٔ شراب فغانی بخاك رفت
آه ارملایکش کفن تازه بو کنند

(۲۹۶)

خنجر کشید و عربده با اهل حال کرد
آن‌ترك‌مست‌بین که چه باخود خیال کرد

حسنش یکی هزار شد و آمد از سفر[2]
خوش آن هوا که پرورش این نهال کرد

۱- بی حکمتی نشد ۲- شده آمد از سفر

۳۳۵۰ هر شیوه‌یی ز صورت او معنییست خاص
غافل همین ملاحظهٔ خطّ و خال کرد

ناصح برو کـه انس نگیرد بهیچکس
دیوانه‌یی کـه همدمی آن غزال کرد

یارب چه‌شد که ازسرِ ما سایه بر گرفت[1]
سروی[2] که کارها همه بر اعتدال کرد

ایزد ترا ز بهر دل خلـق آفـرید[3]
وانگه چنین سرامد و صاحب‌جمال کرد

بگذار خـون غیر جـوانان بروزگار
کاین شحنه چند خون چنین پایمال کرد

خونم‌چوآب‌خورد لبت‌وه‌چه‌خط‌نوشت
آنکس که‌برتوخون فغانی حلال کرد

(۲۹۷)

تا کی کسی بزهد و لب خشك خو کند
خضر رهی کجاست که می درسبو کند

ای طـالب بهشت، در میفـروش گیر
کانجـا دهند آنچـه[4] دلت آرزو کند

آنکس که بر پیالهٔ ما پشت دست زد
گو اینقدر بساز کـه[5] ناخن فرو کند

خرسند شو که هر که زبان سؤال[6] بست
حاجت نماندش که دگر گفتگو کند

۳۳۶۰ بـی‌نیّت درست نمـازش درست نیست
منکر اگر ز چشمهٔ حیوان وضو کند

۱ـ سایه‌زما باز بر گرفت ۲ـ آنکس ۳ـ برگزید ٤ـ هرچه ٥ـ گذار که
٦ـ زبان ازسؤال

منعم بصد امید نشاند درخت گل
غافل که فرصتش نگذارد که بو کند
کار فغانی از مدد خلق به نشد
کار نکو خوشست که بخت نکو کند

(۲۹۸)

خوبان خراب نرگس مستانهٔ تو اند
خود را زیاد برده[1] در افسانهٔ تو اند
آنانکه میبرند بحسن از پری گرو
رخساره برفروز که دیوانهٔ[2] تو اند
مستان که شسته‌اند لب[3] ازآب زندگی
در آرزوی ساغر و[4] پیمانهٔ تو اند
من خود چه ذره‌ام که هزار آفتاب‌رو
هر روز تا بشب بدر[5] خانهٔ تو اند
با خویش کردی اهل نظر آشنا ولی
چون نیك بنگری همه بیگانهٔ تو اند
ای گنج حسن باتو چه دانه‌ست کاینچنین
مرغان قدس طالب ویرانهٔ تو اند
دل بر وفای همنفسان دورو مبند[6]
آنانکه خویشتر بتو بیگانهٔ تو اند
حالا بمکر و حیله رقیب از تو کام یافت
بی بهره آن گروه[7] که دیوانهٔ تو اند ۲۳۷۰

۱- دلها بیاد داده ۲- پروانه ۳- دل ٤- جرعهٔ ٥- سرگشته درهوای در
٦- منه ۷- بیچاره اهل‌درد

وصلش چو یافت نیست فغانی طمع ببر
بسیار کس در آرزوی دانهٔ تو اند[1]

(۲۹۹)

التفات چشم آن مشگین غزالم میکشد
مردمیها میکند کز انفعالم میکشد
گرچه آزادم ز قید دانه و دام هوس
شوق دام و دانهٔ آن زلف و خالم میکشد
من نمینالم ز اندوهِ شبِ هجران ولی
هر نفس اندیشهٔ روز وصالم میکشد
چون خرامان میرود سروش بگلگشت چمن
شیوهٔ رفتار آن نازك نهالم میکشد
تاب دیدارش ندارد دیدهٔ حیران من
ور نظر میبندم از رویش خیالم میکشد
باز میپرسی که خونت را که میریزد بناز
نازنین من چه گویم کاین سؤالم میکشد
پیر گشتم چون فغانی دررہ[2] عشق وهنوز
آرزوی دیدن آن خرد سالم میکشد

(۳۰۰)

گه بلطفم مینوازد گه بنازم میکشد
زنده میسازد مرا آن شوخ وبازم میکشد
۳۳۸۰ نازنین من کجایی وه که در راه امید
دیدهٔ محروم ، از اشك نیازم میکشد
گر نگریم میشود خونابها در دل گره
ور بگریم خندهٔ آن عشوه سازم میکشد

۱ـ این سوز و گریه تو فغانی شب فراق ☆ هر یک بلای کلبه ویرانهٔ تواند ۲ـ درغم

هرشب از افسانهٔ غم گیردم[1] خواب اجل

آخر این افسانهٔ دور و درازم میکشد

گر نمیبینم دمی روی تو ای‌چشم‌وچراغ

گریهٔ جانسوز و آه جانگدازم میکشد

در غمش چون میشوم با نالهٔ نی همنفس

دلنوازیهای آن مسکین نـوازم میکشد

چون‌فغانی هرنفس‌میسوزم ازداغ‌نهان

گرکشم‌آهی زدل افشای رازم‌میکشد

(۳۰۱)

هرمصوّرکان‌جمال وصورت موزون کشد

حیرتش گیرد که‌ناز وغمزهٔ‌او چون کشد

تشنهٔ وصلت ز دست ساقیان چشم و دل

کاسه‌های خون بیاد آن‌لب میگون کشد

وقت آن‌مست‌محبّت خوش که‌دربزم‌وصال

ساغر دُردی ز یاران دگر افزون کشد

در حریم دیده و دل آمدی دامن کشان

باش‌تاجان‌رخت‌هستی‌زین‌میان[2]بیرون کشد

گوهر لعلت دمی صد بار دربحر خیال

غنچهٔ اشك جگرگون مرا درخون کشد ۳۳۹۰

آنکه‌کلکش سحرپردازد در اوراق خیال

صورت لعلش بصد افسانه و افسون کشد

کافر چین گر ببیند صورت احوال من

رخت‌صورتخانه‌رااز گریه‌درجیحون کشد

۱ـ آیدم ۲ـ ازمیان

محمل لیلیٰ اگر بر مه رساند روزگار

عاقبت روزی عنانش جانب مجنون کشد

رشتهٔ جان فغانی بگسلد از بند غم

گر نه هر دم آه سردی از دل محزون کشد

(۳۰۲)

طبع تو بدخوی بود نرم و حلیم ازچه شد

آنکه سر فتنه داشت یار و ندیم ازچه شد

رُفت ز دامان تو گرد حیا میل میل

سرمهٔ اقبال ما بخش نسیم از چه شد

گشت هوای توام همدم عهد ازل

با من خاکی ملك یار قدیم از چه شد

گنج تمنّای تو تاب نیارد ملك

در دل ویران ما وه که مقیم از چه شد

ساخت اسیر توام نغمهٔ قانون بزم

دام ره اهل دل پردهٔ سیم از چه شد

۳٤۰۰ سوختم از آه گرم شعله چو افزود عشق

نور چراغ دلم نار جحیم از چه شد

گرنه صباح ازل تیغ سیاست زدی

سیب مه و آفتاب ازتو دونیم از چه شد

(۳۰۳)

نوروز علم برزد و گل در چمن آمد

خورشیدِ سفر کردهٔ من در وطن آمد

مرغی که ز هجران گلی داشت ملالی

در باغ بنظّاره سرو چمن آمد

گل باز رسید از سفر وسرو ز گلگشت

پیمانه بیارید که پیمان شکن آمد

یعقوب جوان شد ز صبا من شدم آتش

آن بوی دگر بود کزان پیرهن آمد

همراه صبا بوی مسیحا نفسی بود

زان بوی دل مردهٔ من با سخن آمد

در عشق دمی زندگی آرد دو جهان غم

آفت نه همان بود که بر کوهکن آمد

آشفته چنان نیستم از غم که بدانم

کزشاخ چه گل سرزد وچون نسترن آمد

سرمست رسید از ره و خوبان بنظاره

گشتند سراسیمه که هان پیلتن آمد

خاموش نشد از سخن عشق فغانی

هرچند که سنگ ستمش بردهن آمد ٢٤١٠

(٣٠٤)

گر تلخ شدی سوز تو از سینه کجا شد

شیرینی درد از دل بی کینه کجا شد

شب یاروسحر دشمن جان این چه وفاییست

خاصیّت نقل و می دوشینه کجا شد

از لخت کباب دل ما زود شدی سیر

حقّ نمک صحبت دیرینه کجا شد

عاقل نشود تیره بیک آه ز مجنون

نور و خرد طبع چو آیینه کجا شد

مُهر در گنجینهٔ دل بود وفایت

آن مُهر وفا از در گنجینه کجا شد

هرچند بود سوختنی دلق فغانی
آخر ادب خرقهٔ پشمینه کجا شد

(۳۰۵)

چون بدلسوزی من یار زبان تیز کند
بسخن پستهٔ خندان شکر آمیز کند

گر دهان تلخی فرهاد بدآمد، شیرین
خنده بـر انجمن عشرت پرویز کند

عقل را جادوی بابل کند از غایت شوق
عشق هرنکته که از لعل تو انگیز کند

۳۴۲۰ دانهٔ مرغ بلا خواره همان سنگ بلاست
آسمان گر چمن دهر گهر ریز کند

وه چه دیده‌ست فغانی زپی کسب نظر
گر بفردوس رود رغبت تبریز کند

(۳۰۶)

هر دل که گرم از آتش پنهان من شود
گـر کافر فرنگ بود بت شکن شود

از دل که بگسلم گرهٔ غم ز تیر آه
تبخالـه یی زند سر و مُهر دهن شود

مجنون کجا و همدمـیِ بلبلانِ باغ
دیوانه به کـه طعمهٔ زاغ و زغن شود

با عشق هر که زاده شد از مادر و پدر
در شهر و کو ملامتیِ مرد و زن شود

در هر گُل زمین که نشینی شود بهشت
هرجا کـه در خرام درآییِ چمن شود

هر بخیه از قبای کبود تو روز صید

دام هزار یوسف گل پیرهن شود

گردون بساط لعل کشید ازسرِ سران

تا خاك مقدم فرس پیلتن شود

(۳۰۷)

مه‌خورشیدروی من دمی یکجا نمیگنجد

چنان گرمست بردلها که دردلها نمیگنجد

نسیم دامنش گلزار گیتی بر نمیآرد

غبار موکبش در عرصهٔ غبرا نمیگنجد ۳۴۳۰

شهیدی کزسر کویش غبارآلوده بیرون‌شد

ز شوقش تا ابد در جنّت المأوا نمیگنجد

عجب گر برسلام کس فرود آرد سرِ ابرو

چو برطرف کلاهش عزّ واستغنا نمیگنجد

ازین می‌خوردن پنهان وپیدا آتشی دارم

که درپنهان ندارد جا و درپیدا نمیگنجد

اگرفردای دیگرمستی جام‌وصبوح اینست

جزای این گنه در مجلس فردا نمیگنجد

زعشق کافری پیرانه سر دربزم میخواران

بدینم رفت بیدادی که در دنیا نمیگنجد

نخواهد در سروکار بلای‌عشق ومستی‌شد

وجود پربلای من که دریکجا نمیگنجد

ز بیداد غیوری آنچه از کافر دلی دیدم

چه جای کعبه دربتخانهٔ ترسا نمیگنجد

جنون‌عشق وازجانان خیال‌بوسه وآغوش

مگو اینها که اینها درخیال ما نمیگنجد

فغانی‌را دهان آرزو شیرین نخواهد شد
پر از زهرست جام او در آن حلوا نمیگنجد

(۳۰۸)

۳۴۴۰ عیدست و هرسو جلوه گر شوخ دلارای دگر
دارم من خونین جگر میل تماشای دگر

چون عقد زلفی بنگرم پیچد دل غم‌پرورم
ترسم که افتد در سرم بیهوده سودای دگر

دارم دل صد پاره‌یی از غمزهٔ خون خواره‌یی
گردم پی نظّاره‌یی هر دم بمأوای دگر

نبود بصد دام هوس بر آن غزالم دسترس
بیخود ز بویش هر نفس افتم بصحرای دگر

چون غنچه از چاك درون جیب و کنارم پر ز خون
او در قبای نیلگون دامن کشان جای دگر

تا چند ای پیمان‌شکن قصد من خونین کفن
امروز رحمی جان‌من چون هست فردای دگر

چشمت چو قصد خون کند ناز و جفا[1] افزون کند
مسکین فغانی چون کند یارب تمنّای دگر

(۳۰۹)

ای هر قدم بخاك رهت[2] بسملی دگر
در خون ز ترکتاز تو هرسو دلی دگر

شب نیست کز فروغ تو ای شمع انجمن
پروانه یی نسوخته در محفلی دگر

صد داغ حیرتم بدل از شمع بزم اوست
آن نخل کی دهد به ازین حاصلی دگر

---

۱ ــ سق، ناز و عتاب ۲ ــ درت

دیوانه بیست چرخ که هر دم بصورتی
سنگی زند بکاسهٔ خونین دلی دگر ۳٤٥۰

مهر و وفا ز دلبر و خوشنودی از رقیب
افغان که هست هریك ازان مشکلی دگر

چون من پی نشانهٔ سنگ پریوشان
دیوانه‌یی نخاست ز آب و گلی دگر

بگذر ز خود که نیست فغانی برای تو
لایقتر از مقام فنا منزلی دگر

(۳۱۰)

ای عارضت ببوسه ز لب دلنواز تر
آبت ز آتش همه کس جانگدازتر

شمعیست قامت تو که در جلوهٔ جمال[1]
هست ازتمام کج کلهان سرفراز[2]تر

آه از تکبّر تو که بیگانه‌تر شوی
هرچند دارمت من مسکین بنازتر

بیداد کن که حسن اگر اینست هر زمان
دستت بود بعاشق مسکین درازتر

از دوری تو دیدهٔ شب زنده‌دار من
دارد شبی ز روز قیامت درازتر

کردی نگاه و اهل نظر را نواختی
معشوق کس ندیده زتو چشم بازتر

نشکفته است درچمن حسن ودلبری
شاخ گلی ز دلبر ما چشم بازتر ۳٤٦۰

دل چون نهم بعشوهٔ خوبان که این گروه
هستند هریك ازدگری عشوه‌سازتر

ناز ترا کشید فغانی بصد نیاز
هرچند ساخت عشق تواش بی‌نیازتر

(۳۱۱)

ای مرا هرذرّه بامهر تو پیوندی دگر
هر سر مویی بوصلت آرزومندی دگر

بگسل از دام گرفتاری که برهر ذرّه‌اش
از کمند زلف‌مشکین بسته‌یی بندی دگر

۱ـ کمال ۲ـ دلنوازتر

منکه‌همچون غنچه دارم بالبت دلبستگی
کی گشاید کارم ازلعل شکرخندی دگر

دل گرفتار غم و در دست یکبارش مسوز
از برای محنتش بگذار یکچندی دگر

آرزوی جام لعلت هر نفس بی‌اختیار
میکشد درموج خیز فتنه خرسندی دگر

چون نهال ناز پرورد قدت صورت ببست
از زُلال شیرهٔ جانها نی قندی دگر

نیست بالاتر ز طاق آن دو ابروی بلند
برزبان عشقبازان تو سوگندی دگر

۳٤۷۰ از من‌بدروز ، بی‌سامان تری در روزگار
مادر گیتی ندارد یاد فرزندی دگر

برنمیگیرد فغانی از رهت روی نیاز
گرچه‌میگیردزنازت‌هرزمان‌بندی دگر

(۳۱۲)

ازبیم جان گویم که دل‌دارد دلارایی دگر
من‌جای دیگردربلامسکین‌دلم‌جایی دگر

درجستجوی دلبری گویم‌سخن ازهردری
روی سخن با دیگری در سرتمنّایی دگر

از گلستان کوی او دورم زبیم خوی او
دارم خیال روی او هردم بمأوایی دگر

هر دم ز آه متّصل آشفته حال و تنگدل
زان آهوی مشگین‌خجل گردم بصحرایی دگر

هرچندمیبندم‌دهان در کویش ازآه‌وفغان

بی‌اختیار و ناگهان افتاده غوغایی دگر

چون گریه‌را پنهان کنم کزدیدهٔ تردامنم

تادیده برهم میزنم سر کرده دریایی‌دگر

عشق فغانی گر بسی ماند نهان برهر کسی

زان‌به که گویدهرخسی آنجاست‌رسوایی‌دگر

(۳۱۳)

خط گرد خال آن لب میگون زیاده تر

دردم زیاد بود شد اکنون زیاده تر

حسنت[1] زیاده باد که هر روز میکنی

خوبی زیاده شیوهٔ موزون زیاده تر ۳۴۸۰

کردی چنان عتاب که در سینه کار کرد

حسن عبارت از لب میگون زیاده تر

عاشق چه‌غم خورد که عنان‌را ز دست داد

سوزد دل قبیله ز مجنون زیاده تر

از مجلس تو کشته برندم که ساخت دل

شور درون خانه ز بیرون زیاده تر

ظرفم مبین حقیر که گر[2] ساقیم تویی

خواهد شد این سفال زجیحون زیاده تر

خیزد هزار ذره ز هر گام توسنت

هر ذره‌یی ز ملك فریدون زیاده تر

یك روز صرف مجلس میخوارهٔ منست

هستی هر حریف ز قارون زیاده تر

۱- عیشت ۲- ظرفم چنین مبین که اگر

عمرم وبال گشت فغانی که دیده است

آب حیات را الـم از خون زیاده تر

(۳۱۴)

باز این دل دیوانه را افتاده سودای دگر

وزناله درهر کشوری افگنده غوغای دگر

از شمع دولتخانه‌یی سوزم بهر کاشانه‌یی

هرلحظه چون پروانه‌یی در آتشم جای دگر

۳٤۹۰ شدجان غم‌پروردمن دور ازمه‌شبگرد من

بهر علاج دردِ من باید مسیحای دگر

نی تاب من در گلشنی نی طاقتم درمسکنی

سوزم بکنج گلخنی هردم ز سودای دگر

ازلاله سر پیچیده‌ام دامن چو گل درچیده‌ام

زان رو که‌جایی دیده‌ام رخسارزیبای دگر

باسرو خود پیوسته‌ام وز بارطوبی رسته‌ام

چون غنچه‌دل دربسته‌ام برنخل بالای دگر

جان‌فغانی درقفس میسوزد ازداغ هوس

وزنالهٔ او هرنفس شوری بمأوای دگر

(۳۱۵)

کار ما جز نامرادی نیست دور ازوصل یار

نامـرادانیم ما را با مـراد دل چکار

گر نمیچینم گل شادی خوشم باخار غم

زانکه من دیوانه‌ام گل را نمیدانم ز خار

دل چو بردی بعدازین صبروقرار ازما مجو

بیدلان‌را نیست دور ازدلبران صبروقرار

کار فرما تیر مژگان را و تیغ غمزه هم
گو دل‌ما خون‌چکان‌میباش وجان‌ما فگار
چند سازی چارهٔ دردم خدا را ای طبیب
به‌نخواهدشد بدرمان[1] تو، دست‌ازمن بدار
زار میسوزد دل من مُنعم[2] از زاری مکن
تا بگریم بر دل پر آتش خود زار زار ۳۵۰۰
تا کنار از من[3] گرفتی ای بهشت[4] عاشقان
جای گل دارد فغانی اشك گلگون[5] در کنار

(۳۱۶)

ما شسته ایم ز آینهٔ دیده گرد غیر زین نقشخانه جلوهٔ او دیده ایم خیر
فارغ بود دل از مدد شیخ خـانقاه آنرا که جذب پیر مغان‌میکشد بدیر
ماییم و طوف کعبهٔ کوی پریوشان قطع‌نظر زملك‌سلیمان ووحش‌وطیر
میل ریاض دهر نبود ازعـدم مرا اینجا بعشق لاله رخان آمدم بسیر
دامن کشان بخون فغانی چو بگذری
پوشیده دار جلوهٔ حسنت ز چشم غیر

(۳۱۷)

چون بمیخانه رسیدی‌سخن دور گذار دختر رز طلبیدی هوس حور گذار
بیشتر از می و معشوقه بعاشق نرسید قصهٔ روضه دقیقست[6] بجمهور گذار
باز کن دیدهٔ بیدار در آیینهٔ جام نظر خلوتیان را بهمان نور گذار
بلبلانند حریفان قدح باده طلب ساز چینی بطربخانهٔ فغفور گذار ۳۵۱۰
هیچ عاقل نکند گوش بافسانهٔ مست از رخ راز مکش پرده ومستور گذار
راز سربستهٔ معشوق[7] ز بیگانه مپرس سرّ این‌مسأله با عاشق مهجور گذار
سایهٔ نخل کرم‌جوی که‌آنجاست ثمر وادی ما عرفاتست ره طور گذار

۱ـ به‌نخواهم‌شد زدرمان ۲ـ دلم منع‌من ۳ـ ما ٤ـ بهار ٥ـ خونین ٦ـ درازست
۷ـ معشوقه

این نه حرفیست که آخر شود ای باده فروش همچنینم بدر میکده مخمور گذار

دل خرابست فغانی بخرابات گریز

باقی عمر دران منزل معمور گذار

(۳۱۸)

شب هجرم خوش آمد ناله و فریاد ازان خوشتر

فغانم هم خوش و آه دل ناشاد ازان خوشتر

ازو[1] خوش مینماید اینکه بد گوید[2] رقیبانرا

وگر هرگز ازیشان می نیارد یاد[3] ازان خوشتر

نرنجم هرگز از بیداد و جور آن جفاپیشه

که جور دلبران خوش باشد و بیداد ازان خوشتر[4]

خوشست این گر ملامتخانهٔ دلها کند ویران

وگر این شیوه را ازمن کند بنیاد ازان خوشتر

۳۵۲۰ بکوی عاشقی[5] عرض تجمّل گو مکن خسرو

که شیرین را بود بی برگی[6] فرهاد ازان خوشتر

خوشست آب حیات از بهر قید زندگی امّا[7]

گرم تیغ تو از هستی کند آزاد ازان خوشتر

فغانی را کشد ناز وعتاب لاله رخساران

زبان طعن توای سوسن آزاد ازان خوشتر

(۳۱۹)

شکر خدا که با من بیدل نشست یار می خورد و بی حجاب بمحفل نشست یار

مُنعم نه آگهست که با بینوای شهر آمد بدرد نوشی و بر گل نشست یار

در بزم عیش و گوشهٔ غم با وجود ناز با دردمند خویش مقابل نشست یار

۱ـ زتو ۲ـ آنکه بد گویی ۳ـ اگرخود هرگزت زیشان نیاید یاد ـ ناید ازیشان

۴ـ بکن برجان من هرجور و بیدادی که میخواهی ☆ که جورت بردلم خوش باشد و بیداد از آن خوشتر ۵ـ عاشقان ۶ـ نماید زاری ۷ـ لیکن

آندم بسر غیب رسیدم که چون پری — از راه دیده آمد و بردل نشست یار

اکنون روم ز جای، که از غایت وفا — دستم بدوش کرده حمایل نشست یار

یك یك بزیر چشم، حریفان خود شناخت — باور مکن که از همه غافل نشست یار

خرسند شد فغانی مهجور عاقبت

با این غریب سوخته منزل نشست یار

(۳۲۰)

دلا بگوشهٔ آن چشم شرمناك نگر — تو پاك آمده‌یی پاك باش و پاك نگر ۳۵۳۰

مزاج حسن لطیفست وطبع عشق غیور — جفای یار نخواهی بترس و باك نگر

چرا فریفتهٔ چرخ وانجمی شب و روز — گهی بحال فرورفتگان خاك نگر

بخون پاك شهیدان اگر[1] شراب خوری — ز کاو کاو نظر عرصهٔ مغاك نگر

چو آب و آینه باخلق صاف و یکروییم[2] — صفای خاطر رندان[3] سینه‌چاك نگر

بآن مرو که می ازساغر مسیح خوری — مآل حال نگه کن دم هلاك نگر

چه بیخودیست فغانی سر ازشراب بر آر

هزار خانه خراب از زمین تاك نگر

(۳۲۱)

خیز ای ندیم و مجمرهٔ عود برفروز — ساقی بیا و[4] چهرهٔ مقصود برفروز

امشب که آفتاب حریفست ومه انیس[5] — شمع طرب بطالع مسعود برفروز

می ده‌زجام لعل که مهمان بود عزیز — محفل بشمعهای[6] زر اندود برفروز

اکنون که‌وحش‌وطیر بزیر نگین تست — دریاب و دل بنغمهٔ داود برفروز ۳۵۴۰

دریاب ساقی اینهمه تا کی شراب تلخ — داغم بپستهٔ نمك آلود برفروز

دود چراغ دل دهدت نور معرفت — آیینهٔ جمال ازین دود برفروز

ای دوست در مقام رضا نه چراغ دل — گوخصم تیره، آتش نمرود برفروز

۱- بخاك پاك شهیدان که چون ۲- بکرنگیم ۳- مستان ٤- ساغر بیار و

۵- ندیم ٦- بتحفه‌های

صحبت غنیمتست فغانـی سپند شو
دست و دلت بهرچه رسد زود برفروز

(۳۲۲)

هلاك جانم از آن خطّ دلکشست هنوز — اگرچه‌سبزهٔ سیراب‌شد خوشست هنوز
فدای آن گل رویم که‌دسترد نشدست — خراب آن می لعلم که‌بیغشست هنوز
بگـرد آینه‌اش خطّ سبز دایره‌ییست — ولی ز آه دل مـا مشوّشست هنوز
زشوق آن لب میگون وخطّ ز نگاری — بخون سفینـهٔ دلهـا منقّشست هنوز
نمیرود ز دلم لعل یار و خندهٔ جام — کجاست باده که‌نعلم در آتشست هنوز
۳۵۵۰ گسسته رشتهٔ جانم هزار بار ز ناز — بنیم بوسه دلم در کشاکشست هنوز
دلا پی نی تیرش زگوش پنبه برآر[1] — که‌آنچه‌میشنوی‌بانگ‌تر کشست‌هنوز
فغان گوشه‌نشینان زگوش‌ابر گذشت — سوار من چو مه نو بر ابرشست هنوز

سپید ساخت فغانی ز غصّه موی سیاه
دلش اسیر جـوانان مهوشست هنوز

(۳۲۳)

خورشید من امروز بشکل دگری باز — می‌خورده نهان گرم زما میگذری باز
افروخته رخسار و جبین کرده عرقناك — از حال دل تشنه لبان بیخبری باز
دانم‌چه نظرهاست در آندم که بشوخی — پنهان ز برم میروی و[2] مینگری باز
ایدل زجنون[3] خودی آواره ز بزمش — بی‌فایده میسوز که بیرون دری باز
شاید که ز بویش دم دیگر بخود آیم — ای غیر زبالین من این گل نبری باز
امـروز بما چشم تـرحّم نگشودی — چونست بعشّاق نـداری نظری باز
۳۵۶۰ در خون منی گرم ز اظهـار وفایش — بیخود سخنی گفته‌ام ای دیده‌تری باز

بس شیفته میبینمت امـروز فغانی
دانم که زبیدادِ که خونین‌جگری باز

۱- برآر پنبه زگوش ۲- میگذری ۳- سق، زحجلر

(۳۲۴)

مست آمدی کرشمه کنان در قبای ناز / زینگونه نازنین که تویی هست[1] جای ناز

بخرام و ناز کن که خدا در ریاض حسن / آراست سرو قدّ ترا از برای ناز

هرجا که هست، غمزه و نازست کارتو[2] / دل مبتلای غمزه و جانم فدای ناز

یکدم که دست داد ملاقات وصل تو / شد فوت فرصتم همه در ماجرای ناز

جور و جفای غمزه و ناز تو میکشم / افغان ز جور غمزه و آه از جفای ناز

هر ذرّه ام فریفتهٔ ناز پیشه بیست / کافر مباد پیش بتان مبتلای ناز

از بهر اضطراب فغانی بیقرار
پیوسته باد برسر سروت هوای ناز

(۳۲۵)

رخ برفروز و خون دلم را روانه ساز / آتش بخرمنم زن و مستی بهانه ساز

این قطره ها که درجگرم تازه شد گره / ازعشق، خوشه خوشه کن ودانه دانه ساز ۳۵۷۰

هر تیرغمزه یی[3] که زمژگان روان کنی / اوّل دل شکستهٔ ما را نشانه ساز

بس ناز کست توسنت ای نازنین سوار / از رشته های جان منش تازیانه ساز

جانها گره ز غیرت شمشاد کرد دل / مشّاطه را که گفت کزین چوب شانه ساز

شاید که پرتوی دهد ای مطرب صبوح / سوز دلم ترانهٔ بزم شبانه ساز

بیخوابیم بکشت خدا را فسانه یی / زان چشم جادوانه و لعل فسانه ساز

تا سیل غم بخانهٔ ما رو نیاورد / ایدل در[4] آب وخاك خرابات خانه ساز

از آه آتشین فغانی درین چمن
گل خانه سوز آمد و بلبل ترانه ساز

(۳۲۶)

ما گرفتاریم بر ما ناوك بیداد ریز / سوسن و گل در کنار مردم آزاد ریز

قطرهٔ خونابه ام در آتش گلخن فگن / پارهٔ خاکسترم در رهگذار باد ریز

خارخشك ما سزاوار سموم آتشست / آسمان گو آب رحمت بر گل وشمشاد ریز ۳۵۸۰

۱ـ نیست ۲ـ مل، هرجا که مست غمزه و نازست چشم تو ۳ـ سق، غمزه را ۴ـ از

ایکه با شیرین لبالب میزنی جام مراد — جرعه‌یی گرمیتوانی بر گل‌فرهاد ریز
استخوانم ریخت‌و زنومینهم بنیاد عشق — ازپرخود ای‌هما گردی برین‌بنیاد ریز
خواهد از بسیاری‌غم‌بردنم خواب عدم — جرعه‌یی از ساغر خود برمن‌ناشاد ریز

بر گذرگاه[1] فغانی خارهم باشد دریغ
ای‌صبا نسرین و گل برمنزل‌آباد ریز

(۳۲۷)

چون یار شدی مهر و وفا گم نکنی باز
از ره نروی گوش بمردم نکنی باز
سوزد جگر مدعی از تندی خویت
در روی وی ای شمع تبسم نکنی باز
صد بار دلم را بسخن ساخته‌یی شاد
آخر چه شنیدی که تکلّم نکنی باز
از خشم تو و طعنهٔ دشمن[2] نبرم جان
سوی من اگر چشم ترحّم نکنی باز
دیدی که‌چه‌خون‌خوردی‌ازآوارگی‌ایدل
جایی که رسی خو بتنعّم نکنی باز

۳۵۹۰ مدهوش شد ازخون دل خویش فغانی
از بهر چنین مست سر خم نکنی باز

(۳۲۸)

این‌نخل تازه‌بین که‌ندیدست‌خارِ کس — نگرفته رنگ دامنش از لاله‌زارِ کس
با آب خودبرآمده همچون گل بهشت — لب تر نکرده هیچگه از جویبار کس
آیینه اش ز آه‌کسان مانده[3] در امان — ننشسته گرد بردلش ازرهگذار کس
شهری شد ازکرشمهٔ مستانه‌اش خراب — وزباده‌اش نرفته عذاب خمار کس

۱- برنظرگاه ۲- مردم ۳- بوده

مجـروح ساخت تیغ زبانش دل همه — یکره نگشت مـرهم جان فگار کس

ای آنکه میروی ز پیش باز کش‌عنان — کان آهوی رمیده نگـردد شکار کس

فریادازآن حریف که‌هرچند می‌خورد — از کبر و ناز سر ننهد در کنار کس

ایکاش بر مـراد کسی چون نمیرود — باری بوعده هـم ندهد انتظار کس

شمعی که روشنست فغانی بنور خود
پـروا نمیکند بشبستان تـار کس

(۳۲۹)

دارم از غنچهٔ لعل تو خطابی که مپرس
لطف‌وقهری[۱] که‌مگو، نازوعتابی که‌مپرس

هر زمان سوختهٔ داغ بهشتی صفتیست
دارم ازدست[۲] دل‌خویش عذابی که مپرس

بیخود از پرتو خورشید رُخش[۳] افتادم
بررخم زد مژهٔ گرم گلابی که مپرس

آب و آتش نشود جمع ولی دیدهٔ من
دارد از آتش رخسار تو آبی که مپرس

شمع میگفت شب از گرمی رویت سخنی
زار میسوخت دل خسته‌زتابی[۴] که مپرس

با خیال لب میگون تو از اشك ِ نیاز
داشتم در قدح دیده شرابی که مپرس

هر سؤالی که دل از لعل تو میکرد نهان
غمزهٔ شوخ تو میداد[۵] جوابی که مپرس

نرسد هیچگه آن سرو بسر منزل ما
ور رسد میکند از ناز شتابی که مپرس

۱ـ مهری ۲ـ سوز ۳ـ رخت ٤ـ ازگرمی وتابی ۵ـ میگفت

نقل میکرد فغانی ز دهانت سخنی

غنچه برطرف چمن داشت حجابی که مپرس

(۳۳۰)

از جان من حکایت جانان من بپرس

غافل چه داند این سخن ازجان من بپرس

۳٦۱۰ هر قطرهٔ زبون نشود دُرِ شب چراغ[1]

این ماجرا ز دیدهٔ گریان من بپرس

آنکس که دل بوعدهٔ وصلت نهاده است

گو این حکایت از دل بریان من بپرس

من خود زیك دو کاسهٔ اوّل شدم خراب[2]

حال من ای رفیق ز مهمان من بپرس

برگیر[3] جام و یاد هوادار خویش کن

بردار[4] شمع و کلبهٔ احزان من بپرس

خون منست آنکه توان ریخت بیگناه[5]

خنجر چو برکشی در[6] زندان من بپرس

گاگشت ماهتاب و می روشنت حلال

روزی عقوبت شب هجـران من بپرس

منشین فغانی از طلب کعبهٔ مـراد

برخیز و راه کشور سلطان من بپرس

(۳۳۱)

زین بحر نیلگون دم آبی ندید کس

سرها فرود رفت[7] و حبابی ندید کس

۱ـ قابل صدف ۲ـ زدست ۳ـ بردار ٤ـ برگیر ٥ـ بی گنه ٦ـ ره ۷ـ در آب رفت

پیوسته زهر میچکد از شیشهٔ سپهر
هرگز در این قرابه شرابی ندید کس

مردم تمام در پی آبادی خودند
باری بلطف سوی خرابی ندید کس

در آتش از برای تو گشتیم سالها
وین طرفه تر که بوی[1] کبابی ندید کس ۳۶۲۰

چندین هزار فال زدم از برای وصل
امّا هنوز رای صوابی ندید کس

راحت مجو فغانی و با درد سر بساز
در شیشهٔ سپهر گلابی ندید کس

(۳۳۲)

آلوده بمی لعل ترا چون نگرد کس
طاقت نبود کان لب میگون نگرد کس

منّت که رسیدم ز تو یکره بزلالی
درساغر خود چند همه خون نگرد کس

خوبی تو، مکن گوش بگفتار بد آموز
حیفست که بر مردمك دون نگرد کس

مگذار که میرم[2] بنما آن خط اگرچه
حیفست که آن فال همایون نگرد کس

افسون بچه کار آید اگر مهر و وفانیست
جایی که وفا نیست بافسون نگرد کس

آن تشنه نیم من که بآبی خردم یار
درآتشم ار بر لب جیحون نگرد کس

---

۱ ـ که‌دود ۲ ـ مگذار بمیرم ـ بگذار

خوش باد فغانی که همه[1] وهم و خیالست

گر کو کبهٔ حشمت گردون نگرد کس

(۳۳۳)

۳۶ هیچ دولت تا ابد باقی نمیماند بکس

دولتی کان[2] هست باقی دولت عشقست و بس

مرغ دل تا دام زلف و دانهٔ خال تو دید

طایـر انـدیشه‌ام افتاد در دام هوس

یار بی‌پروا و فـریاد دل من بی‌اثـر

هم ز دل فریادها دارم هم از فریادرس

ریخت خون خلق[3] و میسازد بجولان پایمال

قاتل مـا بر اسیران تند میراند فرس

بوی گل هر جا که خواهی میرسد[4] ای عندلیب

خواه در گشت گلستان خواه در کنج[5] قفس

بینوایان را حضور گلشن و گلخن یکیست

دیگران در[6] سرو و گل بینند و ما در خار و خس

بگذر از خود تا رسی ای دل بدان محمل نشین

تا بکی سر گشته میگردی باواز جرس

بسکه مینالد فغانی بیتو شبهای دراز

صبح را از نالهٔ او برنمیآید نفس

(۳۳۴)

آتشم در جان و در دل حسرت جامست[7] و بس

حاصل عمرم همین اندیشهٔ خامست و بس

---

۱ - همین ۲- کو ۳- ما ٤- میخواهی رسد ٥- باش خواهی در ٦- بر

۷- کامست

جام یاقوت و شراب لعـل خاصانرا رسد
بی‌نوایانرا نظر بر رحمت عامست و بس

صد سخن درضمن هریك نکتهٔ شیرین اوست
اضطراب دل نه از شادی پیغامست و بس ۳٦٤۰

نشأهٔ خاصیست در هر برگ این عشرتسرا
غیر پندارد که مستی درمی وجامست وبس

پی بمقصد بر که نبود بی‌مسمّی هیچ اسم
اینکه میگویند عنقایی همین نامست و بس

از زبان راست قولی، نکته‌یی کردم سؤال
گفت‌دم‌در کش که‌خاموشی‌سرانجامست‌وبس

درد میباید فغانی نه‌همین درس و دعا[1]
وردعاشق آه صبح و گریه شامست‌وبس

(۳۳۵)

ببستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش — بدین بهانه مگر آرمش[2] بخانهٔ‌خویش
بسی شبست که در انتظار مقدم تو — چراغ دیده نهادم بر آستانهٔ خویش
بیا که هر که بدانست قیمتِ دم نقد — بعالمی ندهد عیش یکزمانهٔ خویش
بعشوهٔ می و نُقلت بدام آوردم — دلت چگونه ربودم بآب ودانهٔ‌خویش
حسود تنگ نظر گوبداغ غصّه بسوز — که هست خاتم‌مقصود برنشانهٔ‌خویش
سگ‌عنان‌خودم‌خوان که‌دولتم‌اینست — سرم بلند کن ازخطّ تازیانهٔ خویش ۳٦٥۰
کلید گنج سعادت بدست شاه وشیست — که بر فقیر نبندد درِ خزانهٔ خویش
نه مرغ زیر کم ای دهرسنگسارم کن — چرا که برده‌ام از یاد آشیانهٔ خویش

مرو که سوز فغانی بگیردت دامن
سحر که یاد کند مجلس شبانهٔ خویش

۱ـ ورد ودعا ۲ـ آرمت

(۳۳۶)

رمیدازخواب چشمان عتاب آلوده بینیدش
بخونم تشنه لبهای شراب آلوده بینیدش

برامدخواب کرده‌ازچمن تاجان دهدعاشق
نشان برگ گل برروی خواب آلوده بینیدش

چه‌میپرسی که‌ازبوی که‌پیراهن قباکردی
چوبرگ گل گریبان گلاب آلوده بینیدش

ندارد شمع‌من تاب جواب گفتِ بیگانه
لب خندان و گفتار حجاب آلوده بینیدش

بدشنامم‌زبان‌بیرون کندچون‌بوسه‌یی‌خواهم
مراکشت آن پسرناز جواب آلوده بینیدش

چه کس باشد[1] فغانی‌تانویسد نکته‌یی‌زان‌لب[2]
زخون دل ورقهای کباب آلوده بینیدش

(۳۳۷)

۳۶۶۰ افزون ز صد قیامت در دل زیار آتش
دوزخ یکی و سوزد مارا[3] هزار آتش

در جان ز عشق سوزی در دل زطعن داغی
یاران حذر که بارد زین روزگار آتش

دلسوزی عزیزان بر گریه‌ام چه حاصل
آبم گذشت از سر ناید بکار آتش

دزدیده[4] چند سوزم در گوشه‌های زندان
آن به که برفروزم در پای دار آتش

آتش شود گلستان روز وصال مارا
از بخت واژگون شد گل در کنار آتش

۱- جگرباید ۲- زان‌لب‌میگون- نسخهٔ زان‌لب ۳- مارا سوزد ۴- ازدیده

نه مرده‌ام نه زنده زین لطف و قهر تا کی
وقت شراب آبی ، گـاه خمار آتش

شد آفت فغانی چشمت ز همنشینان
در گلستان نگیرد الّا بخار آتش

(۳۳۸)

برغم من بحریفان می شبانه مکش
مسوز جان من و آه عاشقانه مکش

گذار تا بروم گرد بازی اسبت
هوای ره‌مکن ایشوخ و تازیانه‌مکش

ز کاکل تو دل تیره‌بخت میجویم
مرو بتاب و سر ازمن بهر[1] بهانه‌مکش

سیاهی مژه‌ات موجب هلاك منست
بناز سرمه در آن چشم آهوانه مکش ۳۶۷۰

فروغ بزم فغانی بود ز شعلهٔ دل[2]
بگو چراغ درین تنگنا زبانه مکش

(۳۳۹)

بغایت تلخ گفتارست در می لعل میگونش
هزاران جان شیرین نقل در شبهای معجونش[3]

هر آنکو با چنین میخواره صحبت آرزو دارد
ببینی عاقبت[4] روزی که در ساغر بود خونش

شدم خاك در ت وان ذرّه کز این خاك برخیزد
نشاند بر کنار چشمهٔ خورشید گردونش

نیم زاهد که در خلوت بمور طاعتش یابم
نه جادویم که دام ره کنم طومار افسونش

هر آن بیدل که خوبانش ببازی در میان گیرند
نگـردانند ازو رو تا نگردانند مجنونش

چرا در فکر آن باشم که دل چون کام از او یابد؟
که گر خواهد رساند بر مراد خویش بیچونش[5]

۱- بدین ۲- آه ۳- کذا ٤- ناگهان ٥- گردونش

برای درد وداغ است آدمی، ورعکس این بودی
نیاوردی قضای ایزد از فردوس بیرونش
ندارد هیچ کم آنمه[1] فغانی مهر افزون کن
که آخر برفروزی صد چراغ از حسن افزونش

(۳۴۰)

۳۶۸۰ کو مطربی که مست شوم از ترانه‌اش دامن کشم ز صحبت عقل و بهانه‌اش
امشب حکیم مجلس ماشرح باده گفت چندانکه چشم عقل غنود از فسانه‌اش
خاكَ درِ سرای مغانم کـه تا ابد خیزد صدای بیغمـی از آستانه‌اش
ساقی سحر بگوشهٔ میخانه برفروخت شمعی کـه آفتاب بود یك زبانه‌اش
دریاب نقد وقت که جم با وجود جام تـا رفت ، در حساب نیارد زمانه‌اش
بی برگ شو که آنکه جهانرا دهد فروغ شاید که شب چراغ نباشد بخانه‌اش
صیدیست بس بلند نظر دل که در ازل بـر آفتاب تعبیه شد دام و دانه‌اش
یارب چه باده خورده فغانی زجام عشق
کـز یاد رفته است غم جاودانه‌اش

(۳۴۱)

یا مرا کامی ده از لعل شراب آلود خویش
یاهلا کم کن بزهر چشم خواب آلود خویش
خندهٔ شیرین لبالب ساز با دشنام تلخ
از گدایان کم مکن لطف عتاب آلود خویش
۳۶۹۰ در چمن بند قبا بگشا وجیب غنچه را
نکهتی بخش از گریبان گلاب آلود خویش
تابکی ای سرو چون گل در عرق داری نگاه
ازحیا خوی کرده رخسار حجاب آلود خویش

۱ـ آنمه کم

پیش آن لبها فغانی از سؤال بوسه مرد
زنده کن اورا بدشنام جواب آلود خویش

(۳۴۲)

که فتاد در فراقت که نسوختی تمامش؟
اجلیست غالباً این که فراق گشته نامش

بنوید مرگ خواند سوی خویشتن فراقم
چه قیامت آشنایی که اجل بود پیامش

بستارهٔ رقیبان نبرم حسد که آنمه
بکرشمه چون درآید همه جاست فیض عامش

بعذاب داغ هجران دل کامخواهم[1] اولی
که نشست آتش من زخیالهای خامش

نه کمست اینکه خونم خورد آن شرابخواره
توهم ای رقیب بدخو چه دهی زیاده جامش

بهوای دیدنش آنکه چو صبح خاست خندان
بنگر که کرده حرمان[2] بچه روز وقت[3] شامش

بچه روز نیك بیند زتو کام دل فغانی
که چو بخت خود[4] غنیمی بکمین بود مدامش

(۳۴۳)

فغان ز بازی اسب و هوای خانهٔ زینش
که باد خاك قدم صد نگارخانهٔ چینش ۳۷۰۰

تبارك الله از آن آب و رنگ خاتم خوبی
که خال چهرهٔ صد یوسفست نقش نگینش

درین خیال که گردی بدامنش ننشیند
نهاده آینهٔ دل نشسته‌ام بکمینش

۱ــ کامجویم ۲ــ گریان ۳ــ وقت روز ٤ــ بد

چه پرده‌یی دگرش دست داد مطرب مجلس[1]

که خون ز چشم حریف آورد نوای حزینش

بهر طرف که عنان تابد آن سپهر ملاحت

هزار زهره جبین خیزد از یسار و یمینش

همان زمان که نظر بر رخش زدور فگندم[2]

نشان نازکی خوی داد چین جبینش

بیا که در دل تنگ من از خزانهٔ عشقت

امانتیست که روح الامین نبود امینش

چراغ حسن ز محراب ابروی تو فروزان

که در پیست دعای هزار گوشه نشینش

توایکه[3] در نظرت اشتیاق آن گل خندانست

بیا بدیدهٔ گریان من نشین و ببینش

ز دست ساقی مجلس پیاله گیر فغانی

گل مراد شکفت، از نهال عیش بچینش

(۳۴۴)

۳۷۱۰ از پی دل مرو و عاشق بی‌باك مباش

ما غم عشق تو داریم تو غمناك مباش

نیست چالاکتر از قد تو در گلشن حسن

از هوس مایل هر قامت چالاك مباش

ای تو خود مرهم ریش دل خونین جگران

در خیال دل ریش و جگر چاك مباش

خاك شد بر سر راه تو بسی جان عزیز

دامن افشان چو روی[4] غافل ازین خاك مباش

۱ـ عشّاق ۲ـ که برویش نظر زدور فگندم ـ که بسویش ۳ـ تورا که ۴ـ چه شوی

ما چو آیینه دل از غیر تو پرداخته‌ایم
یکنفس غافـل ازین آینهٔ پاك مباش

باز ازادراك فغانی چو رودجانب عشق
ناصح او مشو و منکر ادراك مباش

(۳۴۵)

میرسد عشق و دل افسرده میآرد بجوش
آه ازین آتش که خون‌مرده‌میآردبجوش

ما هلاك غمزهٔ آن شوخ و او گرم شكار
باز خون صید پیکان خورده میآردبجوش

میرود مستانه میگوید[۱] بسوز و دم مزن
این سخنها عاشق آزرده میآرد بجوش

تنگدل ماییم ورنه غنچهٔ او را چه باك
زانکه[۲] جانهای بلب آورده میآرد بجوش

رفته بودم در عدم ازیك اشارت باز خواند
آن‌مسیحا صدچنین دل‌مرده میآردبجوش ۳۷۲۰

آتشی هست[۳] اینکه میریزد فغانی اشك گرم
وز جگر این قطرهٔ نشمرده میآرد بجوش

(۳۴۶)

چه ترکیبست یارب در ته ِ پیراهن اندامش
که‌هوشم میرود هرجا که آید برزبان نامش

زدآتش‌دردلم یارب‌چه گرمی ِ مزاجست این
که‌نبوددرقباچون برگ گل‌یکلحظه[۴] آرامش

خرابم افگند[۵] آن‌مست‌حسن‌ازشیوه‌یی‌هردم
زهی ناز وجوانی، کم مباد این‌باده ازجامش

۱- وگوید ۲-زینکه ۳-ازفراقست ٤- یك لحظه‌چون برگ گل ٥- میکند

بر آن لب بسته دندان از هوس خوش میکند عاشق
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجامش
نشست از نوحه در آتش[1] فغانی کام نادیده
گشادی هم نشد از آه صبح و گریهٔ شامش

(۳۴۷)

من نه آنم کز لب لعل تو یابم کام خویش
خوشدلم گر جرعه‌یی بخشی مرا از جام خویش
آنچنان با یاد نامت برده‌ام خود را زیاد[2]
کز فراموشی نمیآید بیادم نام خویش
یکنفس آرام بی لعلت ندارد جان من
چون کنم درمانده‌ام با جان بی آرام خویش
۳۷۳۰ برلب بام آی واز هر گوشه بنگر ماه من
صدچراغ دیده نورافشان بگرد بام خویش
دارد استغنا چو مرغ زیرک آن مشکین غزال
مانده‌ام حیران که چونش آورم در دام خویش
هیچ محرم ره ندارد در حریم وصل یار
عاشق محروم چون گوید بدو پیغام خویش
از چه مینالی فغانی با غمش فرصت شمار
محنت هر روزه و اندوه صبح و شام خویش

(۳۴۸)

گر بنگری در آینه روی چو ماه خویش
آتش بخرمنم زنی از برق آه خویش
هر دم که بیتو ام نفسی کاهدم ز عمر
دردا که مردم از نفس عمر کاه خویش

۱- بر آتش ۲- بریاد نامت رفته‌ام از یاد خود

دارم تب فـراق و ندارم مجـال آه
گـریم هزار بار بحال تباهِ خویش
راه منست عاشقـی و رسم بیخـودی
ناصح تو وصلاح، من ورسم وراه خویش
قصد سیاه رویی[۱] ما تا کی ای سپهر
ما خود رسیده ایـم بروز سیاه خویش
چشمش بغمزه تیغ بخونریز من کشد[۲]
یارب تو آگهی که ندانم گناه خویش
ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی
۳۷٤۰ آورده ام بسایـهٔ لطفت پنـاه خویش
هست این دل شکسته گیاهی ز باغ تو
دامن بناز بـر مشکن از گیاه خویش
ای پادشاه حسن فغانی گدای تست
دارد امید مرحمت از پادشاه خویش

(۳٤۹)

تا چند دردسر کشم از گفتگوی خویش
جایی روم که خود نبرم راه سوی خویش
چون من بخوی کس نیم و کس بخوی من
آن خوبتر که خوی کنم هم بخوی خویش
خوش حالتی که در طلبت گم شوم زخود
چندانکه تا ابد نکنم جستجوی خویش
بیرنگم آنچنان که درین بوستان چو گل
آگه نمیشود دلم از رنگ و بوی خویش

۱ـ روزی ۲ـ میکشد

روشندلان چو آینه از غایت صفا
بینند روی خلق و نبینند روی خویش

تا شد کمند زلف تو پیوند جان من
صید دلم رمید ز هر تار موی خویش

رندیست دل شکسته فغانیِ خاکسار
بر سنگ امتحان زده صد ره سبوی خویش

(۳۵۰)

۳۷۵۰ فردا که هر غنیم نماید غنیم خویش
دست منست و دامن یار قدیم خویش

یارب بمذهب که بود سوختن روا
آنرا که پرورند بناز و نعیم خویش

گر پی برد غنی که چه سودست در کرم
ریزد چو آب در قدم خلق سیم خویش

یاری[1] کجاست تا بخرابات رو نهیم
کز دست داده ایم ره مستقیم خویش

ناز کترست از آنکه توان داد ازو نشان[2]
آن گل که تازه ساخت جهان از نسیم خویش

ما در عرق ز رنگ خوش و بوی دلکشش
او بی نیاز چون گل و می ازشمیم[3] خویش

عاشق نه آنکسست که معشوق دلنواز
سازد برود و[4] باده مدامش ندیم خویش

نام از کرم ثبات پذیرد نه از درم
این نکته گفت حاتم طی باندیم[5] خویش

۱- ساقی ۲- زو نشان ۳- ازمی و گل چون شمیم ٤- بدور ٥- باحکیم

دانستنیست سرّ محبت نـه گفتنـی
بگذار فهـم نکته بطبع سلیم خویش
محرم نشد فغانی درویش کان غیور[1]
میرانـدش بتیر زگـرد حریم خویش

(۳۵۱)

سراسر شیوهٔ نازست سرو ناز[2] پروردش
ولی‌درجلوهٔ جولان نمیبابد کسی گردش ۳۷۶۰
خیال جوهر فرد دهانش جان مشتاقان
زهستی فردسازد جان فدای جوهرفردش
گرفتاری که‌حیران جمال‌اوست‌روزوشب
نبیندراحت‌ازخواب‌ونباشدلذّت‌ازخوردش
کسی‌را سجدهٔ‌محراب ابرویش قبول‌افتد
که اشک‌سرخ[3] پیداباشد ازرخسارهٔزردش
بقدرحال‌خودهر کس‌بدین‌درتحفه‌یی‌دارد
من مسکین ندارم هیچ غیراز تحفهٔ دردش
باظهار محبّت هر که خود را مرد ره داند
گراز‌تیغ‌ملامت[4]روبگرداندمخوان‌مردش
فغانی با گل و گلزار عالم داشت دلگرمی
هوای گلرخی ازهستی‌خود ساخت دلسردش

(۳۵۲)

چنان‌تیزست‌درخون‌ریختن‌مژگان‌خونریزش
که‌خون‌دل‌چکد ازدیده‌هاچون‌بنگرم‌تیزش

۱ـ آن‌شمع‌لطف‌دادفغانی خسته‌راـ پروانه‌نجات‌زلطف‌عمیم‌خویش ۲ـ سایه ۳ـ که رنگ صدق ۴ـ سیاست

لبش از عشوهٔ شیرین دهد کام دلم روزی

ولی در غمزه بیدادست چشم فتنه انگیزش

درین باغ کهن چون سبزهٔ نو خیزد ازخاکم

هنوزم در نظر باشد خیال خطّ نوخیزش

۳۷۷۰ مگر آگه شد ازسوز دل من شمع در گریه

که بس دلسوز میآید سرشك آتش آمیزش

ز شوق لعل میگونت[1] بخون خود بود تشنه

دل بیمار من کز آب حیوانست پرهیزش

فغانی میرود افتان وخیزان درعنان او

که آویزد دل پرخون بفتراك دلاویزش

(۳۵۳)

نتوانم که بینم از دورش	آه از شرم چشم مخمورش
نیست درشهر کس که عاشق نیست	چه بلا گشت حسن مشهورش
این چراغ از کدام انجمنست	که جهانی بسوخت ازنورش
رفت آنماه نیم مست برون	چه شبی روز کرد مخمورش
چه بود حالت نظر بازی	که چنین آفتیست[2] منظورش
چکند عطر پیرهن، عاشق	فکر کن زعفران وکافورش

چه‌دلست این دل فغانی وای

که نه پیداست ماتم وسورش

(۳۵۴)

۳۷۸۰ باکسان درصلح وباخود دایماً درجنگ باش

هیچکار از بیغمی نگشایدت دلتنگ باش

طاعت وعشرت نگردد جمع باهم ای عزیز[3]

گر مرید پیر راهی یکدل و یکرنگ باش

۱- میگونش ۲- کاینچنین داشتست ۳- ای‌رفیق

پادشاهی مانع فقر و نقیض عشق نیست
همت از دلهای آگه خواه وبر اورنگ باش

خضر اگر همره بود از دوری منزل چه باک
وادی مقصود گو هر گام صد فرسنگ باش

چون ندانستی که دراصل از کدام آب و گلی[1]
خواه لعل آتشین خواهی سفال وسنگ باش

پیر صحبت گفت بشنو هر که دارد قول راست
گر نوای نی نباشد گو صدای چنگ باش

آه گرمت مجلس عشاق میآرد بجوش
نیک مینالی فغانی برهمین آهنگ باش

(۳۵۵)

دل ازعیش جهان کندیم وذوق بادهٔ نابش
نمیارزد بظلم شحنهٔ شب گشت مهتابش

دلی کز روشنی هر ذره اش صد شبچراغ ارزد
چرا بهر شراب تلخ اندازم بغرقابش

چه شکر بخت خود گویم چو دیدم برقرار اینجا
فروغ بزم عشرت بافراغ کنج محرابش

چه عیش ازمستی یکساعت شب، تیره روزانرا
که آتش از غم فردا بود درجامهٔ خوابش ۳۷۹۰

دلی باید چو کوهی دیده یی باید چو دریایی
که با خورشید رویی[2] چون نشینی آوری تابش

بجام زر توان خوردن شراب لعل باخوبان
چه سازد عاشق بیخان ومان چون نیست اسبابش

۱ـ کدامین جوهری ۲ـ رویش

مپنداری که بامغزست نقل مجلس گردون

هزار افسون ونیرنگست دربادام وعنابش

مشوسر گرم[1] اگر بخشد سپهرت خلعت خورشید

که تیزی[5] سنان دارد سر هر موی سنجابش

فغانی چون دلت سیری ندارد ازمی وساقی

باصلاحش چه میکوشی بیفگن تا برد آبش

(۳۵۶)

ایدل بتلخی شب هجران صبور باش — این هم نواله‌ییست بنوش وشکور باش

ازدیده چون جدا شدی ازدل جدا مشو — خواهی که خاص شاه شوی در حضور باش

شاید کزین[2] کریوه سبکبار بگذری — از هرچه خار[3] راه تو گردیده دور باش

تاکی ز هرچراغ توان کرد کسب نور — خود را بسوز در نظر شمع و نور باش

۳۸۰۰ خواهی که در مزار تو سروی[4] بایستد — شمعی[5] شو و ملازم اهل قبور باش

حالا تو در میان نیستان غم بسوز — گو وعدهٔ وصال بهنگام صور باش

ناپخته پختنیست فغانی کباب دل

چندین شتاب چیست بگو در تنور باش

(۳۵۷)

مردم وخودرا زغمهای جهان کردم خلاص

خلق عالم را زفریاد و فغان کردم خلاص

در غم عشق جوانی میشنیدم پند پیر

خویشتن را ازغم پیر وجوان کردم خلاص

خوش زمانی دست داد از عالم مستی مرا

کزدوعالم خویشرا دریکزمان کردم خلاص

بر سر بازار دی میگفتم از سودای عشق

مردمان را ازغم سود وزیان کردم خلاص

۱- دلگرم ۲- کزان ۳- سنگ ٤- شمعی ٥- سروی

گفتمش آخر فغانی‌را زهجران سوختی
گفت اورا ازعذاب جاودان کردم خلاص

(۳۵۸)

عاشقانرا نه گل و باغ و بهارست[1] غرض
همه سهلست همین صحبت یارست غرض

غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان
ورنه در گوشهٔ میخانه چکارست غرض

جان‌من بیجهت‌این‌تندی وبدخویی چیست
گر نه آزار دل عاشق زارست غرض ۳۸۱۰

آفت دیدهٔ مردم ز غبارست ولی
دیده را از سر کوی تو غبارست غرض

هوس دیدن گل نیست فغانی مارا
زین‌چمن‌جلوهٔ آن‌لاله‌غدارست‌غرض

(۳۵۹)

گر من ز شوق یار فرستم بیار خط
یکحرف ازان ادا نشود در هزار خط

خوش صفحه‌ییست روی تو یارب که تا ابد
هرگز بر آن[2] ورق نفشاند غبار خط

ما را بدور حسن[3] تو با نوخطان چکار
تا روی ساده هست نیاید بکار خط

خط گومباش گرد رخت وه‌چه‌حاجتست
مجموعهٔ جمال ترا بر کنار خط

زین پیش خط[3] حسن بتان معتبر نبود
در[4] دور عارض تو گرفت اعتبار خط

۱- باد بهارست ۲- بدان ۳- خط ٤- بر

از خطّ روزگار مکش سر که عاقبت
بـر دفتر حیات کشد روزگار خط
قاصد بغیر ، چند بری خطّ دوست را
یکبار هـم بنام فغانـی بیار خط

(۳۶۰)

۳۸۲۰ ترك یاری کردی ازوصل تویاران‌راچه‌حظ
دشمن‌احباب گشتی‌دوستداران‌را چه حظ
چون ندارد وعدهٔ وصل تـو امیّد وفا
غیر داغ انتظار امیّدواران را چه‌حظ
چشم‌من کز گریه‌نابیناست‌چون‌بیندرخت
از تماشای چمن ابر بهاران را چه‌حظ
درد بیدرمان خوبان چون نمیگیرد قرار
دردمندان‌را چه‌حاصل‌بیقراران‌را چه‌حظ
آن سوار ازخاك ما تاکی برانگیزد غبار
ازغبار انگیختن یارب سواران‌را چه‌حظ
میدهد خاك رهش خاصیّت آب حیات
ورنه‌زین گرد مذلّت‌خاکساران‌را چه‌حظ
یارب از قصد فغانی چیست مقصود بتان
از هلاك عندلیبان گلعـذاران چه حظ

(۳۶۱)

امشب ازآهم‌مشو گرم ومسوزانم چوشمع
ساعتی بنشین که دربزم تو مهمانم‌چوشمع
چون کنم‌دل‌جمع‌دربزمت که‌هرساعت‌رقیب
میدهد افسون ومیسازد پریشانم چوشمع

وه چه‌حالست اینکه بردارندم[1] آخر از میان

چون ببزمت جای خود را گرم گردانم چو شمع

یارب از آهست ریزان بر دل گرمم شرار

یا گرفته آتشی در رشتهٔ جانم چو شمع ۳۸۳۰

سوزد از اندوه چون پروانه مرغ نامه‌بر

پیش او گر دانهٔ اشکی بیفشانم چو شمع

سوی محرابم مخوان ای پاك‌دین بهر خدای

زانکه در بزم شراب ، آلوده دامانم چو شمع

صد پی ازهستی پذیرد ای فغانی طینتم

باز بگدازد سموم دشت هجرانم چو شمع

(۳۶۲)

تا بکی خندیدن ودل گرمی افزودن چو شمع

آب دندان گشتن و آتش زبان بودن چو شمع

گاه ناپیدا شدن از دیده‌ها چون شبچراغ

گاه خشك وتر بنورخویش بنمودن چو شمع

ازدلم هرقطره خون، تبخاله‌یی شد جانگداز

گرد لب تا کی زبان آتشین سودن چو شمع

سوختم ، آنم بروز آرام نگرفتن چو مهر

خوردن دود چراغم این و نغنودن چو شمع

ازمن این اشك چو پروین ریختن وز مهوشان

گوش و گردن را بلعل و دُر بر آمودن چو شمع

کمترین طاعت بود در گوشهٔ محراب عشق

روزها استادن و شبها نیاسودن چو شمع

۱- بردارند

۳۸۴۰ دیدن از دور و بزاری سوختن پروانه وار
به که مجلس را بآب دیده آلودن چو شمع
آه از این آتش پرستیدن فغانی با خود آی
چند در دیر مغان زنّار بگشودن چو شمع

(۳۶۳)

میگدازم دیده تا یکروزه موجودم چو شمع
میرسد بر اوج گردون هر نفس دودم چو شمع
دیدهٔ اختر شمارم شهرت نیسان گرفت
بسکه بر هر نوك مژگان گوهر آمودم چو شمع
گرچه نقد هستیم در آتش ِ عشق ِ تو سوخت
اندکی هم در صفای فطرت افزودم چو شمع
چون سپند از ِ گرد مجلس دور کردم چشم بد
خوابگاهت را بدود دل نیالودم چو شمع
داشتم داغ ترا در سینه چون ِ مجمر نهان
راز پنهان را نقاب از چهره نگشودم چو شمع
اشك گوهر زایم از خوناب دل شد لعل سان
بسکه هردم آستین بر چشم تر سودم چو شمع
از دم گرم فغانیِ دود آهم در گرفت
گرچه در راه محبت باد پیمودم چو شمع

(۳۶۴)

مرا که تیره شد از کثرت گناه چراغ — چه سود[1] آنکه در آرم بپیشگاه چراغ
۳۸۵۰ خراب کوی مغانم که نیمشب چو روم — مهی ز هر طرف آرد بپیش راه چراغ
در آ بمیکده و اعتقاد روشن کن — که میبرند از آنجا بخانقاه چراغ
چرا چو گلخنیان دل بخاك تیره نهی — ترا که خانه سپهرست و مهر و ماه چراغ

۱- چه روی

شنیده ام[1] کـه ز همت بآفتاب رسید بسوز این دل و بر کن ز برق[2] آه‌چراغ
بصدق دل چـو در آیی بوادی ایمن یقین که سر زند از هر بن گیاه‌چراغ
فروغ کوکب طالع کنون شود پیدا
که برفروخت فغانی ببزم شاه‌چراغ

(۳۶۵)

ای فتنهٔ جمالت روی چو ماه یوسف نیرنگ ساز خالت چشم سیاه یوسف
پیش تو مهوشان را رخ[3] برزمین طاعت چون‌سجدهٔ کواکب‌درخوابگاه یوسف
غافل‌مشو که‌اخوان‌چون‌سر کشند نا گه گرد و بال گیرد طرف کلاه یوسف
ازچشم اهل مجلس چون سیل فتنه‌بارد جادارد اینکه باشد[4] زندان پناه یوسف
درخشکسال‌هجران یعقوب‌راچه‌حاصل گر آب خضرآید بیرون ز چاه یوسف ۳۸۶۰
از چشم پیر کنعان شاید که تالب نیل دُر بارد ابر نیسان در پیش راه یوسف
قلب سیه فغانی آنجا[5] چه وزن دارد
چین‌وچگل طفیلست‌دریك‌نگاه یوسف

(۳۶۶)

خرّم شبی که گردد معشوق یار عاشق مست آید و گذارد سر در کنار عاشق
ناز وعتاب شیرین از حد گذشت ترسم زاندم که مانده‌باشد حیران بکار عاشق
حرفی بهیچ مکتب ننوشته آن فرشته دیوار خانه پـر شد از یادگار عاشق
گویند بهر عاشق بستند زلف خوبان خود نیست یکسر مو در اعتبار عاشق
همراه آن سوارم کز آتش چراغش هر دانه شبچراغیست دررهگذار عاشق
کس نیست تابگوید با آن رقیب پرور کاین‌جور ازچه کردی برروزگار عاشق
هرعاشقی که بینم در انتظار یاریست یار منست دایـم در انتظار عاشق
بنشین و روغن افشان بر[6] آتش فغانی
بردار ساغر می بشکن خمار عاشق ۳۸۷۰

۱ـ شنیده‌یی ۲ـ زدود ۳ـ سر ٤ـ آنکه گردد ۵ـ اینجا ٦ـ در

(۳۶۷)

جانم افگارست وتن بیمار ودل خون ازفراق

هر نفس دردیست بر درد من افزون ازفراق

غرق خون دیده‌ام شبهای هجران و اجل[1]

بر سرم پیوسته میآرد شبیخون از فراق

تا شد آن شاخ گل رعنا برون از دیده‌ام

میرود برروی زردم اشک گلگون از فراق

از وصالش بیغمان در بزم عشرت شادمان

من درین بیت‌الحزن افتاده محزون ازفراق

مانده محروم از حریم آستانش روز و شب

سنگ برسر میزنم در کوه و هامون ازفراق

دور ازان شیرین لب لیلی وش آمد بر سرم

آنچه آمد بر سر فرهاد و مجنون از فراق

گر نخواهی بر سر بیمار هجران آمدن

جان نخواهد برد مشتاق[2] تو بیرون از فراق

تاشدی ای گوهر مقصود غایب ازنظر

چشمهٔ چشم فغانی گشت جیحون ازفراق

(۳۶۸)

یارم اگر بمهر کشد یا بکین چه باك

من کشتهٔ ملامت و دردم ازین چه باك

۳۸۸۰ در خنده اش هزار گشادست زیر لب

از ناز اگر زند گرهی بر جبین چه باك

من بر دو کون دست فشاندم برای او

او گر بمن ز قهر فشاند آستین چه باك

۱ـ سق، شمشیراجل ۲ـ سق، بیمار

مرغی که دارد از چمن آسمان[1] نصیب
گر دانه‌یی نیافت ز کشت زمین چه باك

گیرم که اهرمن برد انگشتری ملک
چون نام دیگریست نشان نگین چه باك

جایی که صد همای نیابند استخوان
مور حقیر اگر نبرد انگبین چه باك

دشمن ز آه گرم فغانی حذر نکرد
آتش‌پرست را ز دم آتشین چه باك

(۳۶۹)

تا کی روم ز کوی تو غمگین و دردناك[2]
در دیده آب گشته وبررخ نشسته خاك

از خون غنچهٔ دل احباب کن حذر
ای دامنت چو برگ گل نوشکفته[3] پاك

پیش نسیم بسکه گریبان گشاده‌یی
دارم دلی زدست تو چون غنچه چاك چاك

پیوند ما چو با سر زلف تو محکمست
سر رشتهٔ حیاتم اگر بگسلد چه باك

صید حرم که ساخت خدا قتل او حرام
میخواهد از خدا که بتیغت شود هلاك ۳۸۹۰

در تنگنای هجر فغانی گشاد دل
از نالهٔ حزین طلب و آه دردناك

(۳۷۰)

دارم ز پستهٔ تو بدل آتشین نمک — بستان که کس ندیده کبابی بدین نمک
دامن کشان و دست‌فشان میکنی خرام — میگیرد از غبار تو روی زمین نمک
گویا کسیکه مرهم داغ دلم نهد — در دست تیغ دارد و در آستین نمک

۱ــ داشت ازچمن آرزو ۲ــ گریبان وسینه چاك ۳ــ ناشکفته

شوری که من‌زعشق‌تودارم نداشت کس — زیرا که کس‌نداشت جوانی بدین نمك

گاهم بزهر چشم جگر میکنی کباب — گاهم بدیده میزنی از خشم و کین‌نمك

در گریهٔ فراق ، فغانی ز بخت شور

زد بر سواد دیدهٔ مـردم نشین نمك

(۳۷۱)

محروم باد چشم من از گلشن وصال — گر بگذرد بهار و گلم بیتو در خیال

گل پنج روزه‌بیست ولی نخل حسن تو — پیوسته در برست زهی حسن بیزوال

۳۹۰۰ دلتنگم از هوای تو ای گـل بغایتی — کز نکهت نسیم سحر گیردم ملال

در بوستان ز حیرت نخل بلند تـو — آگه نمیشوم که گلی هست بر نهال

آشفتهٔ جمال تو هر گز چو بلبلـی — ننشسته در حضور گلی با فراغ بال

آتش در آب چشمهٔ خـورشید میزند — گلهای سایـه پرورت از بادهٔ زلال

جانها سپند خامـهٔ نقّاش حسن تو — کز مشك سوده برورق گل نهاده خال

ای عندلیب، ناله ز بیداد گل مکن — چون دم زدی ز مهر و وفا ازجفا منال

جانسوز و دلفروز فغانی درین چمن

شاخ گلیست جلوه کنان در قبای آل

(۳۷۲)

سروت که لاله رنگ شد از بادهٔ زلال — طوفان آتشست[1] عیان در قبای آل

سر میکشد نهال قـدت از دم مسیح — در بوستان کیست بدین نازکی نهال

خوش آهویست چشم شکارافگنت ولی — هر گز شکار کس نشدآن نازنین‌غزال

۳۹۱۰ دُر در صدف اگر زلطافت کند سخن — یابد ز لعل و گوهر لطف تو گوشمال

میسوزم از نظـارهٔ آن روی آتشین — ازبس که‌سحر کرده‌بر آتش‌زخطّ‌وخال

یاقوت لعل سای تو از عشوه در سخن — برگ گلبست جلوه کنان در قبای آل

بیند ز نور شمع تجلّـی شهید عشق — عکس مـه جمال تو[2] در دیدهٔ خیال

روی جهان‌فروز تو درجلوه ساخته‌ست — ذرّات را بنور خـود آیینهٔ جمال

آشفته بلبلیست فغانـی درین چمن

محروم مانده از حرم گلشن وصال

---

۱ ـ سق، آتشیست ۲ ـ سق ، جمال روی تو

(۳۷۳)

ای فروغ جوهر حسنت برون از خط ّ و خال
معنیی داری که نتوان صورتش بستن خیال
میکشی و زنده میسازی ز تـأثیر[1] نظر
جان فدای شیوهٔ چشم[2] تو ای مشکین غزال
آتش انگیزد ز دلها جـلوهٔ سرو قدت
در کدام آب و هوا پرورده آمد این نهال
کار دل با معنی حسن تو افتادست و بس
خواه در روز جدایی خواه در شام وصال
سبزهٔ نو خیز و گلبرگ دلارای رُخت
آن بهار بی خـزان وین آفتاب بیزوال ۲۹۲۰
بر دَمد گلهای رنگین در گلستان نظر
از شراب ارغوانی چون کنی رخساره آل
در خیال از دفتر حسنت گشودم فال وصل
حرف اوّل آیت رحمت بر آمد حسب حال
سر زد از آیینهٔ مهـر رخت آثـار خط
چـون خیال سبزهٔ نورسته در آب زلال
مردم چشم فغانی باد بر آتش سپند
شمع رخسارت چو افروزد شبستان خیال

(۳۷۴)

خوبان دل غمناک ندانند چه حاصل — درد جگر چاک ندانند چه حاصل
چندینهمه از دور نگه کردن و مُردن — قدر نظر پاک ندانند چه حاصل
ما بهر جوانان زسر خویش گذشتیم — این مرتبه را خاک ندانند چه حاصل

۱ـ بتأثیر ۲ـ چشم جادوی

دانند که بر عاشق خود جور توان کرد — بی‌مهری افلاک ندانند چه حاصل

تو غمزه روان کرده و مردم بنظاره — انگیز تو بی‌باك ندانند چه حاصل

۳۹۳۰ افسوس کـه نور شجر وادی ایمن — از شعلهٔ خاشاك ندانند چه حاصل

سر تابقدم جانی و دل مرده حریفان — خاصیّت تریاك ندانند چه حاصل

این همنفسان حال دل زار فغانی

با این همه ادراك ندانند چه حاصل

(۳۷۵)

دلم صد پاره و نقش تو در[1] هر پاره‌یی دارم

ز چاك سینه در[2] هر پاره‌یی نظّاره‌یی دارم

فلك صدبار اگر در آب و خاکم تخم غم کارد

بر آیم خوش باومن[3] هم دل خودکاره‌یی دارم

جواب نامه کز جانان رسید این بود مضمونش[4]

که من بر هر سر سنگی چو تو آواره‌یی دارم

ره و رسم پریشانی به از من کس نمیداند

که دل در حلقهٔ زلف پریرخساره‌یی دارم

هزاران چاره ضایع گشت و یکدردم نشد ساکن

کنون درد دگر از پهلوی هر چاره‌یی دارم

گریبان چاك و مست و حلقهٔ زلف صنم در دست

چنین معشوق عاشق پیشهٔ میخواره‌یی دارم

جگر صد چاك دارم برسر هر پاره‌یی داغی

اگر زین چرخ نیلی آرزوی پاره‌یی دارم

۳۹۴۰ منم آن لالهٔ خودرو که دور از نوبهار خود

تنه در سایهٔ کوهی و سر در خاره‌یی دارم

۱- بر ۲- از بر ۳- بدان ٤- عنوانش

چراغ پاسبان کوی را مانم درین شبها

که صحبت چون فغانی با مه‌عیاره‌یی دارم

(۳۷۶)

عشقم بلای جان شد ، آن لعل آتشین هم

تلخست باده برمن ، نیشست انگبین هم

می‌خوردن و جوانی زیبد ترا که دانی

آداب مجلس می ، کار میان زین هم

بگذار تیغ و بستان ساغر که دور کردی[1]

خصم از کنار مجلس چشم‌بد از کمین هم

جاه و جمال داری با مهر و ماه بنشین

بزم آن ِتست و بستان می نوش و گل بچین هم

بس نیست اینکه سوزم از رخنهٔ گریبان

صد داغ تازه دارم از چاك آستین هم

من هم[2] بپهلوی خود کوه ِ ملال دارم

باریست بر سر آن ، اندوه همنشین هم

شمشیر عشق دارد آبی که بگذراند

کافر ز داغ عصیان، مؤمن ز درد دین هم

آن گل بهر پیاله رنگین شود فغانی

دل بردنش چو دیدی می خوردنش ببین هم

(۳۷۷)

پروانه‌یی که رنجد از درد و داغ مردم

باید که ُپر نگردد گرد چراغ مردم ۳۹۵۰

گل در کنار بخشد بوی مراد آری

بی برگ را چه حاصل از گشت باغ مردم

۱- کردید ۲- خود

نزدیك شد که عاشق جام مراد گیرد
از دور چند بیند می در اياغ مردم

چندانکه بیشتر شد سودای من ز زلفت
نگرفت یکسر مو جا در دماغ مردم

غیرت مبر فغانی بر عشرت حریفان
برهم نمیتوان زد کنج فراغ مردم

(۳۷۸)

چند گردیم[1] درین دیر کهن پیر شدیم — آنقدر بیهده گشتیم که دلگیر شدیم

کس ندیدیم که تلخی نشنیدیم ازو — گرچه باپیروجوان[2]چون شکر وشیرشدیم

هر کجا دیدهٔ امید گشودیم[3] بصدق — بیشتر از همه آنجا هدف تیر شدیم

تا کی از همدمی خلق توان دید جفا — بگسلیم از همه پیوند نه زنجیر شدیم

اثرش آتش دل بود و ثمرقطرهٔ اشک — آنکه عمری ز پی لعبت کشمیر شدیم

۳۹۶۰ اینچه‌دامست وچه صیاد که باشیردلان — بهوا داری آن سلسله نخجیر شدیم

راه اگر راست فغانی و اگر نقش[4] خطاست
همچنان بر اثر خامهٔ تقدیر شدیم

(۳۷۹)

زبان درذکر ودردل نقش زلف‌یار میبندم
مسلمانی اگر ایست من زنّار میبندم

بتنگ ازمن درودیوار من ازبهر دیداری
چونقش خامه‌خودرا[5] بردر ودیوارمیبندم

دمادم شکّر و بادام او در عشوه با مردم
من از غیرت نمك بر دیدهٔ خونبار میبندم

مرا غمهای‌دیگر میکشد درعشق مهرویان
ز تاب درد تهمت بر دل افگار میبندم

۱ـ باشیم ۲ـ سق، باخلق‌جهان ۳ـ سق، گشادیم ۴ـ عین ۵ـ چوصورت‌خویشتن‌را

بدست آرد گلی از گلشن[۱] امید خود هر کس
مرا خون در جگر شد بسکه در دل خار میبندم
بکام دشمنان برخاستم از مجلس رندان[۲]
خیال دوستی با مردم هشیار میبندم
نگاهی میکنم همچون فغانی از سر حسرت
ز پیکان رخنهای دیدهٔ بیدار میبندم

(۳۸۰)

شود در گلشنم دل چاك و در مجلس جگر خون هم
فغان از اختر بد حال و از بخت دگر گون هم
نبودم من که میزد عشق در آب و گلم آتش
و گر باور نداری در همان کارست اکنون هم ۳۹۷۰
نیازی باید و سوزی که رحم آرد دل افروزی
و گر اینها نباشد در نگیرد سحر و افسون هم
باندك عشوه جان میداد مجنون من چرا باشم
که چندین شیوه دارد نوخط من طبع موزون هم
دلم میسوزد و کام دلم صورت نمیبندد
درونم داغ شد صد بار ازین معنی و بیرون هم
حلالش باد این عشرت که روز از روز افزونست
صفای نرگس مخمور و آب لعل میگون هم
فغانی عشق بیدردسر و بی غصه ممکن نیست
همین فریاد میزد سالها فرهاد و مجنون هم

(۳۸۱)

زرشك همدمانش بسکه جوشد هر نفس خونم
برند از انجمن هر شب چو شمع کشته بیرونم

۱ـ گلبن ۲ـ مستان

اگر همسایهٔ خورشید گردد کوکب بختم
نخواهد در کنار بزم او ره داد گردونم
نسیم کوی لیلی ره چه داند جانب گلخن
خوش آن نکهت که میآرد صبا از خاک مجنونم
چنانم در گرفتاری که گر حالم کسی پرسد
نمیدانم که چونم تا بگویم در غمش چونم
زخوبان داد میخواهم فغانی مهربانی کو
که سازد کاغذی پیراهن طومار افسونم ۳۹۸۰

(۳۸۲)

از کوی تو چون باد برآشفتم و رفتم — گردی ز دل مدعیان رُفتم و رفتم
خون بسته دلم ته بته از داغ جدایی — ایگل ز تماشای تو نشکفتم و رفتم
ای کاش که میمردم و معلوم نمیشد — این درد نهان تو که بنهفتم و رفتم
آن وعدهٔ ناچار که صد بار شکستی — یکبار دگر از تو پذیرفتم و رفتم
خوار آمده زانکوی بیاد آرم و سوزم — آن پند نکو خواه که نشنفتم و رفتم
خالی نگذاری سر تابوت فغانی
ای نخل خرامان، سخنی گفتم و رفتم

(۳۸۳)

خوش آنحالت که درروی گلی نظّاره میکردم
زبویش میشدم مست و گریبان پاره میکردم
ز خود میرفتم و میسوختم در آتش غیرت
چو بادل گفتگوی آن پریرخساره میکردم
من این زخم ملامت برجبین خویش میدیدم
چو دراوّل نظر بر تیغ آن خونخواره میکردم
جدا ازان ترک[1] عاشق کش چنان تنگ آمدم از خود ۳۹۹۰
که گر بودی بدستم قتل خود صدباره میکردم

۱- زانشوخ

طبیبان چـارۀ درد دل عـاشق نمیدانند

نهانی درد خود را ورنه منهم چاره میکردم

فغانی چند گویی حال‌خود با آن شه خوبان

بناچاری بر آن رخساره‌اش نظّاره میکردم

(۳۸۴)

همه‌شب دارم از دل بادۀ نابی که من دانم

بگریه میکنم گلگشت مهتابی که من دانم

دل راحت طلب شد کامخواه ومی زهرنا کس

کشم خواری، پی‌مقصود نایابی که من دانم

همان هرجایی و بیگانه خو میبینمت چندان

که‌لفظ طعن میگویی ز هربابی که من دانم

پی یکجرعه کز جام توام روزی شود یا نه

کشم از زهر چشم غیر تلخابی که من دانم

خوش آن‌بزمی که‌چون‌پروانه گردشمع‌خود گردم

رقیب از رشك سوزد درتب وتابی که من‌دانم

بترك سجدۀ ظاهر مخوانم کافر ای منکر

که پنهان حالتی دارم بمحرابی که من دانم

مدار ای بخت دیگر از فغانی چشم بیداری

که‌رفت آن‌مست‌غفلت‌درشکرخوابی که‌من‌دانم

(۳۸۵)

ز غم جان میدهم چون دلربای خود نمیبینم

چه‌درد‌ست‌این که‌جز مُردن‌دوای‌خود‌نمیبینم ۴۰۰۰

سزد گر سرنهم در دشت واز عالم روم بیرون

که در کویت من سر گشته‌جای‌خود نمیبینم

بسودای تو گشتم آنچنان بیگانه از مردم
که یك کس درهمه شهر آشنای خود نمیبینم

من حیران[1] بکوی آن پری دارم تماشایی
که هرگز جانب محنت‌سرای خود نمیبینم

کدامین باد یارب در گلستان تو ره دارد
که برگ یاسمینت در[2] هوای خود نمیبینم

نشان غنچهٔ این گلستان از دیگری پرسید
که‌من جز خاروخس دردست‌وپای خودنمیبینم

بزاری چون فغانی میزنم[3] دست‌دعا برسر
که‌خیری در دعای ناروای خود نمیبینم

(۳۸۶)

دلم پیالهٔ[4] خون جام لاله‌گون چکنم — شراب در کف[5] وسوز تو دردرون چکنم
بآتش دگری چون نمیروی[6] از دل — بهرزه داغ دل خویشتن فزون چکنم
توانم آنکه ترا مهربان خود سازم — ولی بکجروی بخت واژگون چکنم
۴۰۱۰ دلم بگوشهٔ دیوانگی قرار گرفت — دگر بدفع پریشانیش فسون چکنم
خیال بود که آیم برون ز ظلمت هجر — نگشت شمع جمال تو رهنمون چکنم
مراکه گوش برآواز مرغ نامه‌برست — نوای بربط و آهنگ ارغنون چکنم

مگو که ناله‌مکن ای فغانی ازغم یار[6]
زیاده میشودم آتش درون چکنم

(۳۸۷)

بیتو شامی که چراغ طرب‌افروخته‌ام — یاد از شمع رخت کرده‌ام و سوخته‌ام
چاك خواهد شدن آخردل‌من‌همچوانار — زین‌همه قطرهٔ‌خون کزغمت اندوخته‌ام

۱- بیدل ۲-بر ۳- میروم ٤- میانه ٥- برکف ٦- نمیرود ۷- غم‌هجر

نتواند نفسی بود دلم بی غـم عشق — چه‌توان کرد چنین هم خودش آموخته‌ام
نه ز خوابست دمی گر نگشایم دیده — بی‌رخ خوب تـو از غیر نظر دوخته‌ام
در شب هجر مکش آه فغانی بسرم
که من دلشده از آتش خود سوخته‌ام

(۳۸۸)

ببویت صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم
نهادم روی برروی گل و از خویشتن رفتم
بگشت باغ رفت آن شاخ گل با تای پیراهن
منش همچون صبا[1] از پی ببوی پیرهن رفتم ۴۰۲۰
دلم ننشست جایـی غیر خاك آستان او
چو آب چشم خود چندانکه درهر انجمن رفتم
توای گل بعدازین باهر که میخواهد دلت بنشین
که‌من چون لاله باداغ جفایت زین چمن رفتم
دلی میباید وصبری که آرد تاب دیدارش
فغانی گردلی داری تو باش اینجا که‌من رفتم

(۳۸۹)

دل گشت خون وداد بگریه‌سرای چشم — چشمم بلای دل‌شد ودل شد بلای چشم
از چشم خویش بیتو بجان آمدم بیا — چشم‌ازسرم‌برون کن[2] وبنشین بجای چشم
دیوانه گشت و باز نیامد بدست من — تا شد دل رمیدهٔ من آشنای چشم
همچون سواد دیده مرا در[3] فراق تو — خاك سیه نشسته بماتمسرای چشم
تا چشم باز کرد فغانی بروی تو
بیچاره کرد جان‌ودل خود فدای چشم

(۳۹۰)

مرا که دل نگذارد که بیتو آب خورم — مراد چیست که‌دروقت گل‌شراب‌خورم

۲- نسیم ۲- بدر کن ۳- از

۴۰۳۰ بطالعی که ندارم چه آرزوست مرا / که روز وصل می از جام آفتاب خورم

باین هوس که‌تو داری هوای صحبت‌من / بسی‌نشینم و خون از دل کباب خورم

من از نظاره خراب و دهد رقیب شراب / چو بی‌محل‌دهداین باده‌خون‌ناب خورم

ز دست غیر فغانی چرا خورم آبی

که‌چون رود بگلویم هزارتاب‌خورم

(۳۹۱)

هر گز بوصلت ای گل رعنا نمیرسم / جایی رسیده‌یی که من آنجا نمیرسم

خارم که دورم از شرف دستبوس گل / گردم که سالها به ته پا نمیرسم

بی آبیم بکشت و کسی‌خضره نشد[۱] / جان دادم و بجای مسیحا نمیرسم

با هر که دم زدم جگرم پاره میکند / هر گز بهمدمی من شیدا نمیرسم

صدنخل آرزو ز دلم سر زند و لیک / هر گز بمنتهای تمنا نمیرسم

بهر تو داغ داغم و مرهم نمینهی / درد تو دارم و بمداوا نمیرسم

همچون فغانیم نفسی مانده است و بس

۴۰۴۰ دریاب امشبم که بفردا نمیرسم

(۳۹۲)

شب آمد هر کسی‌را روی در کاشانه‌یی یابم

من ، دیوانه گردم تا کجا ویرانه‌یی یابم

منم آن‌ناتوان موری که‌نتوانم کشید آخر

بصدسر گشتگی ازخرمنت گردانه‌یی یابم

شب‌هجران که‌آید برسرم ازبهر دلسوزی

هم‌از گردچراغ خودمگر[۲] پروانه‌یی یابم

دمی کزشوق آن‌لبهای‌میگون گریه‌ام آید[۳]

لبالب سازم از خونابه گر پیمانه‌یی یابم

۱- نگشت ۲- مگر گرد چراغ خویشتن ۳- آیدم گریه

فغانی ازرفیقان روی گردان‌شد مگراورا
بکوی دلبری یا گوشه میخانه‌یی یابم

(۳۹۳)

ببزمت گر بپهلوی رقیبان جا نمیکـردم
من دیوانه آنجا این همه غوغا نمیکردم
ز مستی[4] یك سخن گر با رقیبانت نمیگفتم
برای خویشتن صد درد دل پیدا نمیکردم
نهانی داشتم سوزی که میآورد در جوشم
ببزمت‌شمع من این[1] بیخودی عمدا نمیکردم
شدم دیوانه از رشك رقیبان کاش با ایشان
نمیدیدم ترا و خویش را رسوا نمیکردم
ز خلق شهر اگر از مردمی میبافتم بویی[2]
پی آهو چومجنون روی در صحرا نمیکردم ۴۰۵۰
بجان‌درماندم‌ازسودای‌عشقت‌وه‌چه‌بوی‌خوش
که میمردم من درویش و این‌سودا نمیکردم
فغانی شب چنان سرگرم شمع روی او بودم
که گرمیسوخت سرتاپای من پروا نمیکردم

(۳۹۴)

ای غنچهٔ تو چشمهٔ نوش و نبات هم
لعل لب تو آتش و آب حیات هم
پروانهٔ چراغ تو دارد شب وصال
نور سعادت شب قـدر و برات هم
تا خاطرت ملال گرفت ازحیات من
دلگیرم ازحیات خود ازکاینات[3] هم
ازعرصهٔ فراق چسان جان‌برون‌برم
حیران کار خویشتنم بلکه مات هم
ازلعل جانفزای تو امّید و بیم قتل
پروانهٔ حیات منست و ممات هم
بگذار تا نظارهٔ باغ[4] رخت کنم
این‌حسن‌را چوآمده‌خیروز کوة هم

۱ـ بمستی ـ آن ۲ـ اگرمی‌یافتم ازمردمی بویی ۳ـ خود وکاینات ٤ـ شمع

کان ملالتست فغانی و کوه غم

دارد بیاد لعل تو صبر و ثبات هم

(۳۹۵)

۴۰۶۰ من آشفته هم در خواب مستی کاش میمردم

که روز از مستی شب اینهمه خجلت نمیبردم

زبان خود بدندان میگزم هردم من ناکس

که از بهر چه در مستی لبت را نام میبردم

کشم صد انفعال از خویش و میرم از پشیمانی

چو یاد آرم که در مستی سگ آن کوی آزردم

بمستی دوش رنجانیدم از خود خاطر یاران

چه کردم کاش خون میخوردم و آن[1] می نمیخوردم

فغانی یار چون میشد ملول از هایهای[2] من

چرا اول بآه و ناله جان بر لب نیاوردم

(۳۹۶)

هر دم اندیشهٔ آن شوخ ستمکاره کنم صورت او بخیال آرم و نظّاره کنم

بسکه خون جگرم میشود از دیده روان زهره‌ام نیست که یاد دل آواره کنم

دلم از رشك رقیبان[3] تو صد چاك شود گرنه آهی کشم و پیرهنی پاره کنم

من کجا و گل نرگس اگرم دست دهد گریه بر خون دل و زردی رخساره کنم

تا کی از بهر دوای دل صد پارهٔ خویش سر بزانو نهم و بیهده صد چاره کنم

خون شود همچو فغانی دلم آندم که بخود

۴۰۷۰ یاد از همدمیِ آن بت خونخواره کنم

(۳۹۷)

بس بینوا ز ساقی خود دور مانده‌ام از سر شراب رفته و مخمور مانده‌ام

هم آب رفته از دل و هم تاب از نظر دور از چراغ میکده بی‌نور مانده‌ام

۱ــ این ۲ــهای و هوی ۳ــغصه هجران

نخل مسیح و باغ خلیل و زلال خضر — یکیك زدست داده ومهجور مانده‌ام
درهیچ خرقه‌نیست زمن ناسزاتری[1] — این‌هم عنایتیست که مستور مانده‌ام
خلقی بتنگ ازمن ومن ازحیات خویش[2] — شرمنده در میانهٔ جمهور مانده‌ام
چشمم بروی شاهد[3] و دل مایل فنا — موقوف یك اشارهٔ منظور مانده‌ام
هرسو[4] تفرّجیست درین بزم[5] چون بهشت — تنها نه در مشاهدهٔ حور مانده‌ام

صدمرده زنده کرد[6] فغانی طبیب شهر
من از دعای کیست که رنجور مانده‌ام

(۳۹۸)

تا بکی در کنج خلوت گرد بیحاصل خوریم
خیز تا این سجده‌ها درسایه سروی بریم ۴۰۸۰
درددل اینست کان‌ساعت که محرمترشدیم
تا نگه کردیم پنداری که بیرون دریم
درحقیقت رند وزاهد هردو نزدیك همند
مشکلست اینجاتفاوت بلکه‌ازیك جوهریم
صحبت‌زاهدخوشست اما گلستان‌دلکشست
چند در یك خانه بنشینیم و درهم بنگریم
ذرّه برافلاك رفت وما بخاك افتاده خوار
با چنین مهر و وفا از ذرّه‌یی ناقصتریم
عارفی باید که سرّ عشق دریابد تمام
فهم ما دورست ازین معنی که رندوابتریم

مجلس عشقست کوته کن فغانی درد دل
این‌حرارت جای‌دیگر بر که‌ماخوداخگریم

(۳۹۹)

قدح بیار که من خانه‌سوز ودیر پرستم — زجام‌جرعه چه خیزد سرقرابه شکستم
گهی شکایت مستی وگاه طعنهٔ توبه — نرسته‌ام ز زبانها بهر طریق که هستم

---

۱ بینواتری ۲ ـ خود ۳ ـ ساقی ۴ ـ هرجا ۵ ـ قصر ۶ ـ ساخت

به‌جلسی که رسیدم سپند بودم و آتش — کدام روز ببزمی برای عیش نشستم

هزار خار کشیدم زدیده برسر کویش[1] — که‌هیچکس ز ترحم[2] گلی‌نداد بدستم

٤٠٩٠ نه در طریقهٔ مستی و آفتاب پرستی — بهیچ مرتبه پیدا نشد ستاره پرستم

هزارجام‌جم اینجا بجرعه‌ییست فغانی

چنانکه‌بود اداکردم این‌ترانه، نه‌مستم

(۴۰۰)

سحر زمیکده گریان ودردناك شدم — براه‌دوست فتادم چواشك وخاك‌شدم

چراغ دیدهٔ[3] من‌شمع‌روی ساقی‌بود — که‌زد بخرمنم‌آتش چنانکه پاك‌شدم

ز راه دختر رز برنخاستم چندان — که‌پایمال حوادث چوبرگ‌تاك‌شدم

ز دلق زهد فروشان نیافتم خبری — غبار دامن[4] رندان جامه چاك شدم

زبسکه همچو فغانی کشیده‌ام دم سرد

اثرنماند ز من، سوختم، هلاك شدم

(۴۰۱)

رفتیم و گرد هستی از کوی یار بردیم

داغ دل بلا جو[5] زین لاله‌زار بردیم

بزم وصال دیده با داغ هجر رفتیم

از گلشنی چنین خوش این یادگار بردیم

گسترده دام همّت بر وعدهٔ همایی

در شاهراه امید بس انتظار بردیم

٤١٠٠ از بهر نیم جرعه وز بهر[6] یک نظاره

بس تهمت و ملامت زین روزگار بردیم

شمع مراد یك شب روشن نگشت ما را

چندانکه نذر و نیّت در هر[7] مزار بردیم

۱- کویت ۲- بترحم ۳- توبه ٤- خاطر ٥- بلای‌دلرا ٦- وزیاده ۷- برهر

قصر وصال بر ما هر دم[1] بلندتر شد
چندانکه نقش شیرین آنجا بکار بردیم

دیدیم خویشتن‌را چون داغ‌لاله در[2] خون
آندم کـه در فراقی نام بهار بردیم

با آستین ِ پر گل رفتیم تا بر[3] دوست
زانجا بدرد و حسرت دامان خار بردیم

هنگامهٔ فغانی برهم زدیم و او را
دست‌و گلوی بسته‌تاپای داربردیم

(۴۰۲)

مست گشتم سر ز قید هوشیاران میبرم
رخت‌خویش ازپهلوی‌پرهیز گاران میبرم

چون‌شفق‌بر بسته‌رخت‌خونفشان‌ازطرف‌خاك
خیمهٔ همّت بر اوج کوهساران میبرم

مرغ شبخیزم بگلگشت گلستان میروم
بـاد نوروزم پیام نوبهـاران میبرم

میروم زین بزم و یاد دلنوازان میکنم
میروم زین‌باغ و گلبانگ هزاران میبرم

پارسایان را غم ُ دردیکشان عشق نیست
التجا در بزمگاه میگساران میبرم ۴۱۱۰

تا ُ بنا گوش‌چوسیم وعارض‌چون‌لاله‌هست
دانهٔ دل سوی زرّین گوشواران میبرم

هرسبکرو کی تواند گشت بامن‌هم شکار
من که صید از دامگاه تاجداران میبرم

۱- هردم برما ۲- پر ۳- در

از دلِ گرم فغانی مینویسم چندحرف
تحفه‌های جانگداز ازبهر یاران میبرم

(۴۰۳)

ما نخل خرد از بن و پیوند شکستیم — آشوب جنون تندشد و بند شکستیم
کاری نشد از پیش بترك می وساقی — پیمانه بیارید که سوگند شکستیم
رفتیم بدیوانگیِ عشق جوانان — هنگامهٔ پیران خـردمند شکستیم
چشم طمع از فایدهٔ خلق گرفتیم — در کنج‌ملامت‌دلِ خورسند شکستیم
تلخی نشنیدیم هم از ساقیِ مجلس — هرچند که‌پیشش‌شکروقند شکستیم

در بندگی خواجه قـدح نوش فغانی
کاین توبـه بانعام خداوند شکستیم

(۴۰۴)

۴۱۲۰ ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم — مجموعـهٔ خیال بمیخانه سوختیم
آبی برآتش دل ما هیچکس نزد — چندانکه‌پیش‌محرم‌وبیگانه‌سوختیم
مارا کسی در انجمن خویش ره‌نداد — چون‌بیکسان‌بگوشهٔ ویرانه‌سوختیم
غمخوار گو مسوز سپند ازبرای ما — ماچون[1] درآتش دل دیوانه‌ـوختیم
هرگز نداد صحبت بیگانه پرتوی — پیش‌چراغ‌خویش‌چوپروانه‌سوختیم
جان درسرزبان‌شدو کوته‌نشد سخن — افسوس‌کاین چراغ بافسانه‌سوختیم
تاصحبت‌توهست چه‌پرتو دهدگر — حالا بیك کرشمهٔ مستانه سوختیم

بس خـرمنِ مراد فغانی بباد رفت
ما غافلان در آرزوی دانـه سوختم

(۴۰۵)

رفتم ز کوی تو، چو مقامی نداشتم — دل برگرفتم از تو، چوکامی نداشتم
یکباره از وفـای تو برداشتم امید — چون از تـو التفات تمامی نداشتم
۴۱۳۰ بردل کدام روز که از همدمان تو — دردی ز ناخـوشیِ پیامـی نداشتم

۱- چون ما

روزی بکوی تو نگذشتم که در[1] کمین آه کسی ز گوشهٔ بامی نداشتم
فریاد ازان‌زمان که رسیدی‌توسر گران وز بیخودی مجال سلامی نداشتم
عمرم[2] گذشت در غم و آخر بکام دل در گوشه‌یی بپیش تو جامی نداشتم
روزی‌نشد که همچو فغانی زجور بخت
فریاد صبح و گریهٔ شامی نداشتم

(۴۰۶)

لب‌ازمی‌شسته‌وزآب‌لطافت‌روی‌چون گل‌هم
بخونِ دردمندان تاب‌داده زلف‌وکاکل‌هم
درون‌آی ازدرم کزپردهٔ هستی‌روم بیرون
ندارم بی‌جمالت بیش‌ازین‌صبر وتحمّل‌هم
تأمل تابکی تدبیر تاچند ای‌نکوخواهان
گذشته کار و بار من زتدبیر و تأمل هم
بیاد قامت و زلفت روم در بوستان هردم
کشم در دیده شاخ‌ارغوان وجعد سنبل‌هم
مرا خودمیکشد ازناز چشم فتنه‌انگیزت[3]
بران ازغمزه‌افزون تابکی[4] تیغ تغافل‌هم
فغانی بیش‌ازین افغان مکن در گلشن کویش ۴۱۴۰
دمی از ناله کردن میشود خاموش بلبل هم

(۴۰۷)

چنین که پیش‌نظر صورتِ نکوی‌تو دارم
بهرطرف که کنم سجده روبروی تو دارم
ز دیدن دگرانم چه سود چون‌من حیران
نظر بصورت[5] ایشان و دل بسوی تو دارم

۱ـ از ۲ـ عمری ۳ـ سق، نازوعتاب چشم‌جادویت ۴ـ سق، افزون‌میکنی
۵ـ بجانب

صبا ز دست[1] تو برگ گلی که سوی من آرد
درون پیرهنش مدّتی بیوی تو دارم

نشسته‌اند حریفان ببزم عشق و من ازغم[2]
گرفته ساغر[3] و باخویش گفتگوی تو دارم

درون سوخته و آه گرم و چهرهٔ شمعی
نشانه‌هاست که از داغ آرزوی تو دارم

ز گرد هستی موهوم شسته آینهٔ دل
چو آب دیدهٔ خود روبخاك کوی تو دارم

شب شراب اگر نیست ره ببزم تو این بس
که گوش دل چو فغانی بهای و هوی تو دارم

(۴۰۸)

دیده را فرش حریم حرمت ساخته‌ام
مردم دیده طفیل قدمت ساخته‌ام

اینکه ازوصل توام غنچهٔ امّید شکفت
گل آنست که باداغ غمت ساخته‌ام

۴۱۵۰ تا خطت بر ورق لاله زد از مشك رقم
جان‌فدای خط مشکین‌رقمت ساخته‌ام

از تو جمعیّتم این بس که دل‌مجنون را
بستهٔ سلسلهٔ خم بخمت ساخته‌ام

ای زبان قلم از وصف رخت شعلهٔ نور
دیده روشن ز سواد قلمت ساخته‌ام

چون فغانی زده بر هستی موهوم قدم
خویش را کُشتهٔ تیغ ستمت ساخته‌ام

(۴۰۹)

ما رند خراباتی و معشوق پرستیم
برما قلمی نیست که دیوانه ومستیم

هرچند که برما رقم نیستی افزود
در دایرهٔ عشق همانیم که هستیم

باید بره سیل فنا خانه گشادن
اوّل چو در دیده بروی تو ببستیم

تکبیر فنا چارهٔ دیوانگی ماست
شمشیر بیارید که زنجیر گسستیم[4]

با غصّه بهمراهی غم دوش بدوشیم
با فتنه بهمدردی دل دست بدستیم

۱- زبزم ۲- کسان ببزم‌طرب درترنم ومن مجنون ۳- نشسته کنجی ٤- شکستیم

صدخار بلا از دل دیوانهٔ ما خاست هر روز که بی‌ساقی گلچهره نشستیم

امروز نشد دام ره آن طرّه فغانی ۴۱۶۰

دیوانهٔ آن سلسله از روز الستیم

(۴۱۰)

خوش آن مستی که چون بر آستان او جبین مالم

گهی خاك رهش بوسم گهی رخ[1] بر زمین مالم

درون پر درد و لب پر خنده این حالت بدان ماند

که خون دل خورم پنهان و لب بر انگبین مالم

مسلمانی تو هم، ای تندخو رحمی نما تا کی[2]

رخ از بهر شفاعت در ره مردانِ دین مالم

برای آنکه دردل تازه ماند زخم پیکانش

ز شوق بوی زلفش بر جراحت مشك چین مالم

ز طرفِ کوی او از پای ننشینم مگر آندم

که بر پای سگانش دیدهٔ مردم نشین مالم

شدم فرسوده ازدرد و هنوزم این هوس درسر

که دست نازك آن گل بگیرم بر جبین مالم

اگر زانشاخ گل صدخار در چشم خلد خوشتر

که در بستان روم رخ بر نهال یاسمین مالم

خیال گوهر لعلت کشم در رشتهٔ فکرت

که بهر روشنی درچشم عقل خُرده بین مالم

خیالست اینکه میگوید فغانی از سرِ مستی

که چشم خونفشان بردامن آن نازنین مالم

(۴۱۱)

امشب چراغ دل بحضور تو سوختم جاوید زنده‌ام که ز نور[3] تو سوختم ۴۱۷۰

۱- رو ۲- رحمی نما ای تندخو تا کی ۳- بنور

مشهور شهر گشتی و آتش بمن فتاد[1] طالع نگر که وقتِ ظهور تو سوختم
گاهی بدرد دشمن و گاهی بداغ[2] دوست عمری چنین بحکم ضرور تو سوختم
درغم تمام دردی و در عیش جمله سور ای دل بداغ ماتم و سور تو سوختم
هستم در آتش تو همان میدهی زبان ای بیوفا ز وعدهٔ دور تو سوختم
داری هزار داغ فغانی و زنده‌یی
خوش دروفای جان صبور تو سوختم

(۴۱۲)

شب آن بدمهر را باغیر چون یکرنگ میدیدم
بیخت خود دل بدروزرا درجنگ میدیدم
بظاهر مینمود آن بی‌وفا دلگرمیی بامن
ولی درباطنش دل‌سخت‌تر ازسنگ‌میدیدم
براهی بارقیبان دیدم آن بدمست‌را ناگه
نگفتم‌یك‌سخن‌بااومحل‌چون‌تنگ‌میدیدم
مرا منشان‌بپهلوی‌رقیب‌ای‌شمع کز بزمت
نمیگشتم‌چنین‌محروم‌اگر‌این‌ننگ‌میدیدم
فغانی کز فغان یکدم نیاسودی چه‌شد یارب
که او را دوش در بزم تو بی آهنگ میدیدم ۴۱۸۰

(۴۱۳)

متاب آن‌رخ‌زمن‌یکدم که‌در کوی‌تومیآیم
که من آنجا برای دیدن روی تو میآیم
دل از اندیشهٔ اغیار باز آورده در آنکو[3]
برای سجدهٔ محراب ابروی تو میآیم
توهردم‌میکنی‌صدجور ومن‌ازبهریك‌دیدن
ز مردم میکشم صد طعنه و سوی‌تو میآیم

۱- زدی ۲- بجور دشمن و گاهی بدرد ۳- در کویت

برد خوی توام هردم براهی ومن مسکین

زبس شوقی که دارم ازپی خوی تو میآیم

مبر حسرت بمن ای آنکه ازبزمش روی کشته

که من هم چون فغانی زود پهلوی[1] تومیآیم

(۴۱۴)

چندانکه رفته‌ام بچمن گل ندیده‌ام — فیض بهار و منفعت مُل ندیده‌ام

زان عاشقان نیم که بدانم وفای گل — من غیر نامرادی بلبل ندیده‌ام

چندانکه سوختیم نگاهی نکرد ورفت — ترکی بدین غرور و تجمّل ندیده‌ام

بسیار کرده‌ام بسوی[2] نازکان نگاه — زینسان میان و حلقهٔ کاکل ندیده‌ام

بردی دلم ز دست و نگفتی ترا چه شد — هرگز چنین فریب و تغافل ندیده‌ام ۴۱۹۰

تاچند بگسلی ونپیوندی، این چه خوست — یک عادت ترا بتسلسل ندیده‌ام

از حد مبر بهانه که این یکزمان وصل — بی وعدهٔ دروغ و تعلّل ندیده‌ام

گستاخ چون کنم دل خود کام را بتو — در دل چو ازتو صبر و تحمل ندیده‌ام

فکر دگر نماند فغانی بباز جان

عاشق بدین خیال وتأمّل ندیده‌ام

(۴۱۵)

مبین، که تاب نگاه تو آفتاب ندارم

بناز[3] خندهٔ پنهان مزن[4] که تاب ندارم

هنوز در خفقانم ز گریه های شبانه

زبان بگز[5] که وجود چنین شراب ندارم

بماند[6] دانش من در جواب یک سخن تو

دگر زهرچه سخن میکنی جواب ندارم

قلم بحرف ملامت کشیده‌ام من مجنون

چنانکه گر بزنند آتشم عذاب ندارم

۱- ساعتی دیگر بپهلوی ۲- زبی ۳- سق،منازو ۴- سق،مکن ۵- سق،بگززبان ۶- نمانده

بیزم لاله‌رخان گشته چون سپند بر آتش
چه‌جای باغ که پروای مشک ناب ندارم

۴۲۰۰ ز گلخنم مبر ای دل که داشتی بچراغم
برو که من هوس گشت ماهتاب ندارم

زمان زمان ز خیالت در آتشم همهٔ شب
چه خوابهای پریشان کز اضطراب ندارم

زیاد روی‌تو هرشب[1] نداشتم خبر از خود
تویی برابرم امشب که هیچ‌خواب ندارم

گذشت گریه‌ام ازحد چنین‌مسوزفغانی
که‌آب‌درجگر ازدود این کباب ندارم

(۴۱۶)

اسیر لطف و گرفتار خشم و ناز توام	خراب یکنظر ازچشم‌عشوه‌سازتوام
سرم بسدره و طوبی فـرو نمیآید	که در مشاهدهٔ سرو سرفراز توام
زمجلس می وساقی بمسجد آمده‌ام	خراب زهد تـو و کشتهٔ نماز توام
حکایت‌شب‌هجران‌زحد گذشت‌ایدل	بگو که میکشد افسانه دراز توام
رخ نیاز نهادم بخاك مقـدم او	بناز گفت که مستغنی از نیاز توام

چه جانگداز فغانی فسانه‌یی داری
بگو که سوختهٔ حرف جانگداز توام

(۴۱۷)

۴۲۱۰ جدا زان‌ماهرو امشب[2] بدل‌دردی عجب‌دارم
سرشک لاله‌گون وچهرهٔ زردی عجب دارم

سرِ من درگرو با یار و حیران مهرهٔ عقلم
ازین‌منصوبه‌مشکل‌جان‌برم، نردی‌عجب‌دارم

۱ـ هرگز ۲ـ چه‌خواهدشد مرا امشب

بمژگان میروم پی‌درپی، آن ترك عاشق کش
سرِ آشفته در راه جوانمردی عجب دارم
شبم در باغ چندین گل شکفت از گریهٔ هجران
ببین امروز کز بهرت ره‌آوردی عجب دارم
ز گشت باغ میآیی بخاك من گلابی زن
که از آن دامن نازك بدل گردی عجب دارم
یکی بگشای هجران نامهٔ درد من و بنگر
که در وصف رخت در هر ورق فردی عجب دارم
بر آن بسیار دان خواهم که خوانم نسخهٔ دردی[1]
فغانی تا چه در گیرد، دم‌سردی عجب دارم

(۴۱۸)

گرچه طور رندی و بدنامی ازحد میبرم
کافرم گر شمه‌یی از حال[2] خود بد میبرم
هر زمان سنگ جفایی بر سفالم میخورد
کوه کوه[3] درد زین طاق زبرجد میبرم
هیچ کس آگه نشد[4] از آتش پنهان من
میروم زین خاکدان وین داغ با خود میبرم
نیش میگردد اگر بر نوش میبندم امید
نی شود گر دست نزدیك تبرزد میبرم ۴۲۲۰
من که میخواهم که با معشوق مجلس می‌خورم
سیم و زر سهلست گر سر نیز باید میبرم
آب حیوان در دهان میآیدم از عین لطف
بر زبان چون نام آن سرو سهی قد میبرم

۱- بر آن تندخو خواهم که خوانم قصّهٔ دردش- نامهٔ دردی ۲- طور ۳- کوههای ۴- نگشت

محو بادا هستیم در سایهٔ آن آفتاب
کز فروغ صحبتش عمر مخلّد میبرم
گرچه نونو درد میبینم ززخم تیغ‌عشق[1]
از علاجش هر زمان درد مجدّد میبرم
از برای آنکه همّت بر غزالی بسته‌ام
چون‌فغانی صدستم ازدست هردَم‌میبرم

(۴۱۹)

آه کز هجر[2] توشبها باده خون دانسته‌ام
خورده‌ام خون‌وشراب لاله گون‌دانسته‌ام
سوزدم‌هر کس بلطفی،این‌سزای آنکه‌من
دیده‌ام شور اسیران و جنون دانسته‌ام
خواهدم امروز از هرروز نیکوتر گذشت
زانکه من نظاره رویت شکون دانسته‌ام
خاطرت‌هردم بسویی میکشد بی‌اختیار[3]
درسرت‌ای گل‌هوایی‌هست،چون‌دانسته‌ام
سوزدم هر بیوفا بهر نگاهی هرزمان
۴۲۳۰ ای فغانی‌قدر آن دلجو کنون‌دانسته‌ام

(۴۲۰)

ما نقد جان بگوشهٔ میخانه برده ایم — دل را بچشم و غمزهٔ ساقی سپرده‌ایم
چون در حریم میکده مستان‌نوا کنند — ما هم برآوریم صدایی نمرده ایم
دراشك ما مبین بحقارت که این‌شراب — از پرده های دیدهٔ روشن فشرده ایم
پیکان آبدار زتیر و کمان چرخ — دلخواه ترز قطرهٔ باران شمرده‌ایم
از بسکه خورده ایم فرو آتش نهان — مردم گمان برند که آبی فسرده ایم

۱- تیرعشق ۲- دست ۳- بجایی میکشدآشفته وار

ما آن درخت بادیه خیزیم ای صبا — کز تند باد حادثه صدزخم خورده‌ایم

صدره باشك گرم فغانی و برق آه

نقش‌خودی[1] زصفحهٔ خاطرسترده‌ایم

(۴۲۱)

رفتیم و هر چه بود بعالم گذاشتیم — دنیا و محنتش[2] همه با هم گذاشتیم

قطع نظرز حاصل ده روزهٔ جهان[3] — این منزل خراب مسلّم گذاشتیم

دور[4] زمانه چون نکند هفته‌یی وفا — دست از شمار این[5] درم کم گذاشتیم ۴۲۴۰

گل رنگ ما نداشت گذشتیم ازسرش — می بیتو خوش نبود هماندم گذاشتیم

در غم سفید کرده کشیدیم زیر خاك — موی سیاه را که[6] بماتم گذاشتیم

رفتیم چون‌فغانی ازین انجمن‌برون

عیش جهان بمردم بیغم گذاشتیم

(۴۲۲)

بیا که پیش توای سرو گلعذار بمیرم — بهر کرشمه و نازت هزار بار بمیرم

فتاده در[7] سرراه توجان من بلب‌آمد — روا مدار که از درد انتظار بمیرم

غریب شهرتوام شهریارمن نظری کن — که حسرتی‌نبود گردرین دیار بمیرم

فتاده‌ام بخمار از می وصال مبادا — که ساقیم ندهد جامو درخمار بمیرم

بداغ روی تودر لاله‌زار، زار بسوزم — بیاد خط توازجلوهٔ بهار بمیرم

تو در فسانه تبسّم کنی و من زتحیر — زشوق‌آن‌لب جانبخش، زار زار بمیرم

بیاد جلوهٔ نخل قدتو دیدهٔ گریان[8] — نهاده در قدم سرو جویبار بمیرم ۴۲۵۰

بهارشد که درین‌باغ هرنفس‌چوفغانی

ز صوت فاخته و نغمهٔ[9] هزار بمیرم

۱ـ خرد ۲ ـ ماتمش ۳ـ حیات ۴ ـ چرخ ۵ ـ دست‌شمار ازین

۶ـ سیاه‌کرده ۷ ـ بر ۸ ـ حیران ۹ ـ ناله

(۴۲۳)

ماسینه را ز جور تو غافل شکافتیم — آهی زدیم و آبلهٔ دل شکافتیم

لیلی نمینمود رخ از غایت غرور — مجنون شدیم ودامن محمل شکافتیم

زخم آنچنان نشد که فراهم شود دگر — این دل نه همچومردم عاقل شکافتیم

یك بخیهٔ درست نزد کس بکار ما — دلق سیاه خویش بباطل شکافتیم

الماس پاره بود نه یاقوت آبدار — هر چند بیشتر جگر گل شکافتیم

روزی نشد[1] بسایهٔ نخل حرم درست — این خرقه کز حرارت منزل شکافتیم

چون شد فغانی اینهمه زخم نهان درست
ما هم نه سینه باتو مقابل شکافتیم

(۴۲۴)

شب آه و ناله از دل غمناك میزدم — برق فنا بخرمن افلاك میزدم

۴۲۶۰ از درد بلبلان خزان دیده در چمن — خوناب دیده برورق تاك میزدم

در آرزوی جلوهٔ گلهای آتشین — از سوز سینه شعله بخاشاك میزدم

میزدرقم بخون رزان باد صبح ومن — براشك سرخ وروی چوزرخاك میزدم

دستم. اگر نه دامن وصل تومیگرفت — آتش برخت هستی خود پاك میزدم

برروی بخت خفته بداغ خمار غم — از جام باده آب طربناك میزدم

برنامهٔ سیاه فغانی ز سوز دل
خوناب دیده[2] ازجگر چاك میزدم

(۴۲۵)

هردم آرایش آن عارض چون گل کشدم — گه دُر گوش گهی رشتهٔ کاکل کشدم

از تجمّل نکند برمن درویش نگاه — آه ازآنروز کزین[3] ناز و تجمّل کشدم

نتوان دید که زلفش دگری باز کند — ور ببندم نظر از دور[4] تحمل کشدم

من خود از کشتنیانم بهمه حال ولی — نه چنان نیز که بی فکروتأمل کشدم

۴۲۷۰ آه از ان شوخ که بامردم بیگانه مدام — میکند همنفسی تا بتغافل کشدم

---

۱ ـ شود ۲ ـ حسرت ۳ ـ که از ٤ ـ درد

من اگر جان بدهم، جای رقیبم ندهد چکنم گر نکنم سعی تنزّل کشدم

نالداز درد فغانی و مرادیده‌پر آب

چون نگریم که‌وفانامهٔ بلبل کشدم

(۴۲۶)

زشوق آنکه خواند نامه‌ام را آنچنان شادم

که دروقت نوشتن میرود نام خود ازیادم

بخون دل نوشتم[۱] نامه‌وسویش روان کردم

بخواند یا نه باری من نیاز خود فرستادم

دلم بی‌اختیار از بخت جوید هردم آزادی

مگر از بنده یاد آورد جایی سرو آزادم

زبیماری[۲] چنان گشتم که گرعمرم امان بخشد

براهی افگنم خودرا که سویت آورد بادم

بجان‌بندم میان‌شمع وازسرسوختن گیرم

بشکر آنکه دربزمت قبول خدمت افتادم

بنای صبر[۳] اگرمحکم نباشد، دردل ویران

برد دور از سر کوی توآب دیده بنیادم

دل من‌نامهٔ دردست گربگشایمش[۴] روزی

شود روشن فغانی موجب افغان وفریادم

(۴۲۷)

جدازان شاخ گل‌صدداغ حسرت زین‌چمن‌بردم

همین گلها شکفت از عشق او رنجی که من‌بردم ۴۲۸۰

ز آسیب خزان ای باغبان ایمن نشین اکنون

که بی اوآه سرد از سایهٔ سرو و سمن[۵] بردم

---

۱ - نوشته ۲- زهجرانت ۳- عشق ٤- بگشاییش ٥ - سروچمن

بطرف باغ گو آهنگ عشرت ساز کن بلبل

که من فریاد خود در گوشهٔ بیت‌الحزن بردم

ز آب دیده چون رسوا شدم در جامهٔ هستی

لباس نیستی پوشیدم و سر در کفن بردم

روان گردید خوناب دلم از ساغر دیده

بیاد لعل او چون جام می سوی دهن بردم

بمستی تا بدامن چاك شد صد جامهٔ تقوی

بهر محفل که بیخود نام آن گلپیرهن بردم

نگفتم حال ورفتم چون فغانی ازسر کویش[1]

غم و دردی که در دل داشتم باخویشتن بردم

(۴۲۸)

غمت خوردم که روزی باتو چون گل همنفس باشم

نه چون وقت گل آید در شمار خار وخس باشم

مرا از سوختن شد دولت[2] پروانگی حاصل

چرا بیخود بشهد عیش مایل چون مگس باشم

مرا جذب عتابت میکشد[3] در بزم وصل آخر

چه غم گرچند روزی از رقیبان باز پس باشم

۴۲۹۰ زترك خویش چون عنقاتوان شد درجهان پنهان

چرا در قید تن درمانده چون مرغ قفس باشم

ملامت میکند هرکس که میبیند مرا بیتو

بدین یك جان که من دارم اسیر چند کس باشم

در ین[4] آب و هوا مرغ دلم هرگز فرو ناید

مگر کز دانهٔ خال تو در دام هوس باشم

۱- کویت ۲- مرا ازدولت عشق توشد ۳- میبرد ٤- بدین

نخل‌مسیح و باغ خلیل و زلال‌خضر — یکیك زدست داده و مهجور مانده‌ام
درهیچ خرقه‌نیست زمن‌ناسزاتری[1] — این‌هم عنایتیست که مستور مانده‌ام
خلقی بتنگ‌ازمن‌ومن‌ازحیات‌خویش[2] — شرمنده در میانهٔ جمهور مانده‌ام
چشمم بروی شاهد[3] و دل مایل فنا — موقوف یك اشارهٔ منظور مانده‌ام
هرسو[4] تفرّجیست‌درین بزم[5] چون‌بهشت — تنها نه در مشاهـدهٔ حور مانده‌ام

صدمرده زنده کرد[6] فغانی طبیب شهر
من از دعای کیست که رنجور مانده‌ام

(۳۹۸)

تا بکی‌در کنج خلوت گرد بیحاصل خوریم
خیز تا این سجده‌ها درسایه سروی بریم — ۴۰۸۰
دردل اینست کان‌ساعت که محرمترشدیم
تا نگه کردیم پنداری که بیرون دریم
درحقیقت رند وزاهد هردو نزدیك همند
مشکلست اینجاتفاوت بلکه‌ازیك جوهریم
صحبت‌زاهدخوشست‌اما گلستان‌دلکشست
چند در یك خانه بنشینیم و درهم بنگریم
ذرّه برافلاك رفت وما بخاك افتاده خوار
با چنین مهر و وفا از ذرّه‌یی ناقصتریم
عارفی باید که سرّ عشق در یابد تمام
فهم ما دورست ازین معنی که رندوابتریم

مجلس عشقست کوته کن فغانی درد دل
این‌حرارت جای‌دیگر بر که‌ماخوداخگریم

(۳۹۹)

قدح بیار که من خانه‌سوز ودیر پرستم — زجام‌جرعه چه خیزد سرقرابه شکستم
گهی شکایت مستی و گاه طعنهٔ توبه — نرسته‌ام ز زبانها بهر طریق که هستم

---

۱ بینواتری ۲-خود ۳- ساقی ٤- هرجا ٥- قصر ٦- ساخت

به‌جلسی که رسیدم سپند بودم و آتش — کدام روز ببزمی برای عیش نشستم

هزار خار کشیدم زدیده برسر کویش[1] — که‌هیچکس ز ترحم[2] گلی‌نداد بدستم

۴۰۹۰ نه در طریقهٔ مستی و آفتاب پرستی — بهیچ مـرتبه پیدا نشد ستاره پرستم

هزارجام‌جم اینجا بجرعه‌ییست فغانی

چنانکه‌بود ادا کردم این‌ترانه، نه‌مستم

(۴۰۰)

سحر زمیکده گریان ودردناك شدم — براه‌دوست فتادم چواشك وخاك‌شدم

چراغ دیدهٔ[3] من‌شمع‌روی ساقی‌بود — که‌زد بخرمنم‌آتش چنانکه پاك‌شدم

ز راه دختر رز برنخاستم چندان — که‌پایمال حوادث چوبرگ‌تاك‌شدم

ز دلق زهد فروشان نیافتم خبری — غبار دامن[4] رندان جامه چاك شدم

زبسکه همچو فغانی کشیده‌ام دم سرد

اثرنماند ز من، سوختم، هلاك شدم

(۴۰۱)

رفتیم و گرد هستی از کوی یار بردیم

داغ دل بلا جو[5] زین لاله‌زار بردیم

بزم وصال دیده بـا داغ هجر رفتیم

از گلشنی چنین خوش این یادگار بردیم

گسترده دام همّت بر وعدهٔ همایـی

در شاهـراه امید بس انتظار بردیم

۴۱۰۰ از بهر نیم جرعه وز بهر[6] یک نظاره

بس تهمت و ملامت زین روزگار بردیم

شمع مراد یك شب روشن نگشت ما را

چندانکه نذر و نیّت در هر[7] مزار بردیم

۱- کویت ۲- بترحم ۳- توبه ۴- خاطر ۵- بلای‌دلرا ۶- وزیاده ۷- برهر

قصر وصال بر ما هر دم[1] بلندتر شد

چندانکه نقش شیرین آنجا بکار بردیم

دیدیم خویشتن‌را چون داغ‌لاله در[2] خون

آندم کـه در فراقی نام بهار بردیم

با آستینِ پر گل رفتیم تا بر[3] دوست

زانجا بدرد و حسرت دامان خار بردیم

هنگامهٔ فغانی برهم زدیم و او را

دست‌و گلوی بسته‌تا‌پای دار بردیم

(۴۰۲)

مست گشتم سر ز قید هوشیاران میبرم

رخت‌خویش ازپهلوی‌پرهیز گاران میبرم

چون‌شفق‌بر بسته‌رخت‌خو نفشان‌ازطرف‌خاك

خیمهٔ همّت بر اوج کوهساران میبرم

مرغ شبخیزم بگلگشت گلستان میروم

بـاد نوروزم پیام نوبهـاران میبرم

میروم زین بزم و یاد دلنوازان میکنم

میروم زین‌باغ و گلبانگ هزاران میبرم

پارسایان را غم ُدردیکشان عشق نیست

التجا در بزمگـاه میگساران میبرم ۴۱۱۰

تا ُبنا گوش‌چوسیم وعارض‌چون‌لاله‌هست

دانهٔ دل سوی زرّین گوشواران میبرم

هرسبکرو کَی تواند گشت بامن‌هم شکار

من که صید از دامگاه تاجداران میبرم

۱- هردم برما ۲- پر ۳- در

ازدلِ گرم فغانی مینویسم چندحرف
تحفه‌های جانگداز ازبهر یاران میبرم

(۴۰۳)

مانخل خرد از بن و پیوند شکستیم — آشوب جنون تندشد و بند شکستیم
کاری نشد از پیش بترك می وساقی — پیمانه بیارید که سوگند شکستیم
رفتیم بدیوانگیِ عشق جوانان — هنگامهٔ پیران خـردمند شکستیم
چشم طمع از فایدهٔ خلق گرفتیم — در کنج ملامت دلِ خورسند شکستیم
تلخی نشنیدیم هم از ساقیِ مجلس — هر چند که پیشش شکروقند شکستیم
در بندگی خواجه قـدح نوش فغانی
کاین توبـه بانعام خداوند شکستیم

(۴۰۴)

۴۱۲۰ ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم — مجموعـهٔ خیال بمیخانه سوختیم
آبی برآتش دل ما هیچکس نزد — چندانکه پیش محرم وبیگانه سوختیم
مارا کسی در انجمن خویش ره‌نداد — چون بیکسان بگوشهٔ ویرانه‌سوختیم
غمخوار گو مسوز سپند ازبرای ما — ماچون[1] درآتش دل دیوانه‌ـوختیم
هرگز نداد صحبت بیگانه پرتوی — پیش چراغ خویش چو پروانه‌سوختیم
جان درسرزبان‌شدو کوته‌نشد سخن — افسوس کاین چراغ بافسانه‌سوختیم
تاصحبت‌توهست چه‌پرتو دهدد گر — حالا بیك کرشمهٔ مستانه سوختیم
بس خـرمنِ مراد فغانی بباد رفت
ما غافلان در آرزوی دانـه سوختم

(۴۰۵)

رفتم ز کوی تو ، چو مقامی نداشتم — دل برگرفتم از تو ، چوکامی نداشتم
یکباره از وفـای تو برداشتم امید — چون از تـو التفات تمامی نداشتم
۴۱۳۰ بردل کدام روز که از همدمان تو — دردی ز ناخـوشیِ پیامـی نداشتم

۱ـ چون ما

روزی بکوی تو نگذشتم که در[1] کمین آه کسی ز گوشهٔ بامی نداشتم

فریاد ازان زمان که رسیدی تو سرگران وز بیخودی مجال سلامی نداشتم

عمرم[2] گذشت در غم و آخر بکام دل در گوشه‌یی بپیش تو جامی نداشتم

روزی نشد که همچو فغانی ز جور بخت

فریاد صبح و گریهٔ شامی نداشتم

(۴۰۶)

لب از می شسته وز آب لطافت روی چون گل هم

بخون دردمندان تاب داده زلف و کاکل هم

درون آی ازدرم کز پردهٔ هستی روم بیرون

ندارم بی جمالت بیش ازین صبر و تحمّل هم

تأمل تا بکی تدبیر تا چند ای نکوخواهان

گذشته کار و بار من ز تدبیر و تأمل هم

بیاد قامت و زلفت روم در بوستان هردم

کشم در دیده شاخ ارغوان وجعد سنبل هم

مرا خود میکشد ازناز چشم فتنه انگیزت[3]

بران ازغمزه افزون تا بکی[4] تیغ تغافل هم

فغانی بیش ازین افغان مکن در گلشن کویش ۴۱۴۰

دمی از ناله کردن میشود خاموش بلبل هم

(۴۰۷)

چنین که پیش نظر صورت نکوی تو دارم

بهرطرف که کنم سجده روبروی تو دارم

ز دیدن دگرانم چه سود چون من حیران

نظر بصورت[5] ایشان و دل بسوی تو دارم

۱ـ از ۲ـ عمری ۳ـ سق، نازوعتاب چشم جادویت ۴ـ سق، افزون میکنی
۵ـ بجانب

صبا زدست[1] تو برگ گلی که سوی من آرد
درون پیرهنش مدّتی ببوی تو دارم

نشسته‌اند حریفان ببزم عشق ومن ازغم[2]
گرفته‌ساغر[3] وباخویش گفتگوی تو دارم

درون سوخته و آه گرم و چهرهٔ شمعی
نشانه‌هاست که از داغ آرزوی تو دارم

ز گرد هستی موهوم شسته آینهٔ دل
چو آب دیدهٔ خود روبخاك کوی تو دارم

شب شراب اگر نیست ره ببزم تو این بس
که گوش دل چو فغانی بهای و هوی تودارم

(۴۰۸)

دیده را فرش حریم حرمت ساخته‌ام
مردم دیده طفیل قدمت ساخته‌ام

اینکه ازوصل توام غنچهٔ امیّد شکفت
گل آنست که باداغ غمت ساخته‌ام

۴۱۵۰ تا خطت بر ورق لاله زد از مشك رقم
جان‌فدای خط مشکین‌رقمت ساخته‌ام

از تو جمعیّتم این‌بس که دل‌مجنون را
بستهٔ سلسلهٔ خم بخمت ساخته‌ام

ای زبان قلم از وصف رخت شعلهٔ نور
دیده روشن ز سواد قلمت ساخته‌ام

چون فغانی زده برهستی موهوم قدم
خویش را کشتهٔ تیغ ستمت ساخته‌ام

(۴۰۹)

ما رند خراباتی و معشوق پرستیم
برما قلمی نیست که دیوانه ومستیم

هرچند که برما رقم نیستی افزود
در دایرهٔ عشق همانیم که هستیم

باید بره سیل فنا خانه گشادن
اوّل چو در دیده بروی تو ببستیم

تکبیر فنا چارهٔ دیوانگی ماست
شمشیر بیارید که زنجیر گسستیم[4]

با غصه بهمراهی غم دوش بدوشیم
با فتنه بهمدردی دل دست بدستیم

۱ـ زبزم ۲ـ کسان بزم‌طرب درترنم ومن مجنون ۳ـ نشسته کنجی ٤ـ شکستیم

صدخار بلا از دل دیوانهٔ ما خاست　　　هر روز که بی‌ساقی گلچهره نشستیم

امروز نشد دام ره آن طرّه فغانی　　　۴۱۶۰

دیوانـهٔ آن سلسله از روز الستیم

(۴۱۰)

خوش آن مستی که چون بر آستان او جبین مالم

گهی خاک رهش بوسم گهی رخ[1] بر زمین مالم

درون پر درد و لب پر خنده این حالت بدان ماند

که خون دل خورم پنهان و لب بر انگبین مالم

مسلمانی تو هم، ای تندخو رحمی نما تا کی[2]

رخ از بهر شفاعت در ره مردانِ دین مالم

برای آنکه دردل تازه ماند زخم پیکانش

زشوق بوی زلفش بر جراحت مشک چین مالم

ز طرفِ کوی او از پای ننشینم مگر آندم

که بر پای سگانش دیدهٔ مردم نشین مالم

شدم فرسوده از درد و هنوزم این هوس در سر

که دست نازک آن گل بگیرم بر جبین مالم

اگر ز انشاخ گل صدخار در چشمم خلد خوشتر

که در بستان روم رخ بر نهال یاسمین مالم

خیال گوهر لعلت کشم در رشتهٔ فکرت

که بهر روشنی در چشم عقل خُرده بین مالم

خیالست اینکه میگوید فغانی از سرِ مستی

که چشم خونفشان بردامن آن نازنین مالم

(۴۱۱)

امشب چراغ دل بحضور تو سوختم　　　جاوید زنده‌ام که ز نور[3] تو سوختم　　　۴۱۷۰

۱ـ رو　۲ـ رحمی نما ای تندخو تا کی　۳ـ بنور

مشهور شهر گشتی و آتش بمن فتاد[1] طالع نگر که وقتِ ظهور تو سوختم

گاهی بدرد دشمن و گاهی بداغ[2] دوست عمری چنین بحکم ضرور تو سوختم

درغم تمام دردی و در عیش جمله سور ای دل بداغ ماتم و سور تو سوختم

هستم در آتش تو همان میدهی زبان ای بیوفا ز وعدهٔ دور تو سوختم

داری هزار داغ فغانی و زنده‌یی

خوش دروفای جان صبور تو سوختم

(۴۱۲)

شب آن بدمهر را باغیر چون یکرنگ میدیدم

ببخت خود دل بدروزرا درجنگ میدیدم

بظاهر مینمود آن بی‌وفا دلگرمیی بامن

ولی درباطنش دل‌سخت‌تر ازسنگ میدیدم

براهی بارقیبان دیدم آن بدمست‌را ناگه

نگفتم یك سخن با او محل چون تنگ میدیدم

مرا منشان بپهلوی رقیب ای شمع کز بزمت

نمیگشتم چنین محروم اگر این ننگ میدیدم

فغانی کز فغان یکدم نیاسودی چه‌شد یارب

که او را دوش در بزم تو بی آهنگ میدیدم

۴۱۸۰

(۴۱۳)

متاب آن رخ زمن یکدم که‌در کوی تو میآیم

که من آنجا برای دیدن روی تو میآیم

دل از اندیشهٔ اغیار باز آورده در آنکو[3]

برای سجدهٔ محراب ابروی تو میآیم

تو هردم میکنی صدجور ومن ازبهر یك دیدن

ز مردم میکشم صد طعنه و سوی‌تو میآیم

۱- زدی ۲- بجور دشمن و گاهی بدرد ۳- در کویت

برد خوی توام هردم براهی ومن‌مسکین

زبس شوقی که دارم ازپی خوی‌تو می‌آیم

مبر حسرت بمن ای آنکه ازبزمش روی کشته

که من هم چون فغانی زود پهلوی[1] تومی‌آیم

(۴۱۴)

چندانکه رفته‌ام بچمن گل ندیده‌ام — فیض بهار و منفعت مُل ندیده‌ام

زان عاشقان نیم که بدانم وفای گل — من غیر نامرادی بلبل ندیده‌ام

چندانکه سوختیم نگاهی نکرد ورفت — ترکی بدین غرور و تجمّل ندیده‌ام

بسیار کرده‌ام بسوی[2] نازکان نگاه — زینسان میان و حلقهٔ کاکل ندیده‌ام

بردی دلم ز دست و نگفتی ترا چه شد — هرگز چنین فریب و تغافل ندیده‌ام ۴۱۹۰

تاچندبگسلی‌ونپیوندی، این‌چه‌خوست — یک عادت ترا بتسلسل ندیده‌ام

از حد مبر بهانه که این یکزمان‌وصل — بی وعدهٔ دروغ و تعلّل ندیده‌ام

گستاخ چون کنم دل خود کام را بتو — در دل چو ازتو صبر و تحمّل ندیده‌ام

فکر دگر نماند فغانی بباز جان

عاشق بدین خیال وتأمّل ندیده‌ام

(۴۱۵)

مبین، که تابِ نگاه تو آفتاب ندارم

بناز[3] خندهٔ پنهان مزن[4] که تاب ندارم

هنوز در خفقانم ز گریه های شبانه

زبان بگز[5] که وجود چنین شراب ندارم

بماند[6] دانش من در جواب یک سخن تو

دگر زهرچه سخن میکنی جواب ندارم

قلم بحرف ملامت کشیده‌ام من مجنون

چنانکه گر بزنند آتشم عذاب ندارم

۱ـ ساعتی دیگر بپهلوی ۲ـ زپی ۳ـ سق، منازو ۴ـ سق، مکن ۵ـ سق، بگززبان ۶ـ نمانده

بزم لاله‌رخان گشته چون سپند بر آتش
چه‌جای باغ که پروای مشک ناب ندارم

۴۲۰۰ ز گلخنم مبر ای دل که داشتی بچراغم
برو که من هوس گشت ماهتاب ندارم

زمان زمان ز خیالت در آتشم همهٔ شب
چه خوابهای پریشان کز اضطراب ندارم

زیاد روی‌تو هرشب[1] نداشتم خبر از خود
تویی برابرم امشب که هیچ‌خواب ندارم

گذشت گریه‌ام ازحد چنین‌مسوزفغانی
که‌آب‌درجگر ازدود این کباب ندارم

(۴۱۶)

اسیر لطف و گرفتار خشم و ناز توام — خراب یکنظر ازچشم‌عشوه‌ساز توام
سرم بسدره و طوبی فرو نمی‌آید — که در مشاهدهٔ سرو سرفراز توام
زمجلس می وساقی بمسجد آمده‌ام — خراب زهد تو و کشتهٔ نماز توام
حکایت‌شب‌هجران‌زحد گذشت ایدل — بگو که میکشد افسانه دراز توام
رخ نیاز نهادم بخاك مقدم او — بناز گفت که مستغنی از نیاز توام
چه جانگداز فغانی فسانه‌یی داری
بگو که سوختهٔ حرف جانگداز توام

(۴۱۷)

۴۲۱۰ جدا زان‌ماهرو امشب[2] بدل‌دردی عجب‌دارم
سرشك لاله گون وچهرهٔ زردی عجب دارم

سرِ من در گرو با یار و حیران مهرهٔ عقلم
ازین‌منصو به‌مشکل‌جان‌برم، نردی‌عجب‌دارم

۱ـ هرگز ۲ـ چه‌خواهدشد مرا امشب

بمژگان میروم پی‌درپی، آن ترک عاشق‌کش

سرِ آشفته در راه جوانمردی عجب دارم

شبم در باغ چندین گل‌شکفت از گریهٔ هجران

ببین امروز کز بهرت ره‌آوردی عجب دارم

ز گشت باغ میآیی بخاك من گلابی زن

که از آن دامن نازك بدل گردی عجب دارم

یکی بگشای هجران نامهٔ درد من و بنگر

که در وصف رخت در هر ورق فردی عجب دارم

بر آن بسیاردان خواهم که خوانم نسخهٔ دردی[1]

فغانی تا چه در گیرد، دم‌سردی عجب دارم

(۴۱۸)

گرچه طور رندی و بدنامی ازحد میبرم

کافرم گرشمه‌یی از حال[2] خود بد میبرم

هر زمان سنگ جفایی برسفالم میخورد

کوه کوه[3] درد زین طاق زبرجد میبرم

هیچ کس آگه نشد[4] از آتش پنهان من

میروم زین خاکدان وین داغ باخود میبرم

نیش میگردد اگر بر نوش میبندم امید

نی شود گر دست نزدیك تبرزد میبرم

۴۲۲۰

من که میخواهم که بامعشوق مجلس می‌خورم

سیم و زر سهلست گرسر نیز باید میبرم

آب حیوان در دهان میآیدم از عین لطف

بر زبان چون نام آن سرو سهی قد میبرم

۱- بر آن تندخو خواهم که خوانم قصهٔ دردش ـ نامهٔ دردی ۲- طور ۳- کوههای ۴- نگشت

محو بادا هستیم در سایـهٔ آن آفتاب
کز فروغ صحبتش عمر مخلّد میبرم
گرچه نونو درد میبینم ززخم تیغ‌عشق[1]
از علاجش هر زمـان درد مجدّد میبرم
از برای آنکه همّت بر غزالی بسته‌ام
چون‌فغانی صدستم ازدست هردَم‌میبرم

(۴۱۹)

آه کز هجر[2] توشبها باده خون دانسته‌ام
خورده‌ام خون‌وشراب لاله گون‌دانسته‌ام
سوزدم‌هر کس بلطفی،این‌سزای آنکه‌من
دیده‌ام شور اسیران و جنون دانسته‌ام
خواهدم امروز از هرروز نیکوتر گذشت
زانکه من نظاره رویت شکون دانسته‌ام
خاطرت‌هردم بسویی میکشد بی‌اختیار[3]
درسرت‌ای گل‌هوایی‌هست،چون‌دانسته‌ام
سوزدم هر بیوفا بهر نگاهی هرزمان
ای فغانی‌قدرآن دلجو کنون‌دانسته‌ام ۴۲۳۰

(۴۲۰)

ما نقد جان بگوشهٔ میخانه برده ایم دل را بچشم و غمزهٔ ساقی سپرده‌ایم
چون در حریم میکده مستان‌نوا کنند ما هم برآوریـم صدایی نمرده ایـم
دراشك ما مبین بحقارت که این‌شراب از پـرده های دیدهٔ روشن فشرده ایم
پیکان آبـدار زتیر و کمان چرخ دلخواه تـرز قطرهٔ بـاران شمرده‌ایم
از بسکه خورده ایم فرو آتش نهـان مردم گمان برند که آبی فسرده ایم

۱- تیرعشق ۲- دست ۳- بجایی میکشد آشفته وار

ما آن درخت بادیـه خیزیم ای صبا — کز تند باد حادثه صدزخم خورده‌ایم

صدره باشك گرم فغانی و برق آه

نقش‌خودی[1] زصفحهٔ خاطرسترده‌ایم

(۴۲۱)

رفتیم و هر چه بود بعالـم گذاشتیم — دنـیا و محنتش[2] همه با هم گذاشتیم

قطع نـظرز حاصل ده روزهٔ جهان[3] — ایـن منزل خراب مسلّم گذاشتیم

دور[4] زمانه چون نکند هفته‌یی وفا — دست از شمار این[5] درم کم گذاشتیم ۴۲۴۰

گل رنگ ما نداشت گذشتیم ازسرش — می بیتو خوش نبود هماندم گذاشتیم

در غم سفید کرده کشیدیم زیر خاك — موی سیاه را که[6] بماتم گذاشتیم

رفتیم چون‌فغانی ازین انجمن‌برون

عیش جهان بمردم بیغم گذاشتیم

(۴۲۲)

بیا که پیش توای سرو گلعذار بمیرم — بهر کرشمه و نازت هزار بار بمیرم

فتاده در[7] سرراه توجان من بلب‌آمد — روا مدار کـه از درد انتظار بمـیرم

غریب شهرتوام شهریارمن نظری کن — که حسرتی‌نبود گردرین دیار بمیرم

فتاده‌ام بخمار از مـی وصـال مبادا — که ساقیم ندهد جام‌و درخـمار بمیرم

بداغ روی تودر لاله‌زار ، زار بسوزم — بـیاد خطّ تواز جلوهٔ بـهار بـمیرم

تو در فسانه تبسّم کنی و من زتحیر — زشوق آن‌لب جانبخش ، زار زار بمیرم

بیاد جلوهٔ نخل قدتو دیدهٔ گریان[8] — نـهاده در قدم سرو جویـبار بمیرم ۴۲۵۰

بهارشد که درین‌باغ هرنفس‌چوفغانی

ز صوت فاخته و نغمهٔ[9] هزار بمیرم

۱ـخرد ۲ ـ ماتمش ۳ـحیات ٤ ـ چرخ ٥ ـ دست‌شمار ازین

٦ـ سیاه کرده ۷ ـ بر ۸ ـ حیران ۹ ـ ناله

(۴۲۳)

ماسینه را ز جور تـو غافل شکافتیم | آهی زدیـم و آبلهٔ دل شکافتیم

لیلی نمینمود رخ از غایت غرور | مجنون شدیم ودامن محمل شکافتیم

زخم آنچنان نشد که فراهم شوددگر | این دل نه همچومردم عاقل شکافتیم

یك بخیهٔ درست نـزد کس بکار ما | دلق سیاه خویش بباطل شکافتیم

الماس پـاره بود نه یاقوت آبدار | هر چند بیشتر جگر گل شکافتیم

روزی نشد[1] بسایهٔ نخل حرم درست | این خرقه کز حرارت منزل شکافتیم

چون شدفغانی اینهمه زخم نهان درست

مـا هم نه سینه بـاتو مقابل شکافتیم

(۴۲۴)

شب آه و ناله از دل غمناك میزدم | بـرق فنا بخرمن افـلاك میزدم

۴۲۶۰ از درد بلبلان خزان دیده در چمن | خوناب دیـده برورق تـاك میزدم

در آرزوی جـلوهٔ گلهای آتشین | از سوز سینه شعله بخاشاك میزدم

میزدرقم بخون رزان باد صبح ومن | بر اشك سرخ وروی چوزرخاك میزدم

دستم. اگر نه دامن وصل تومیگرفت | آتش برخت هستی خودپاك میزدم

برروی بخت خفته بداغ خمار غم | از جام بـاده آب طربـناك میزدم

برنامهٔ سیاه فغانی ز سوز دل

خوناب دیده[2] ازجگر چاك میزدم

(۴۲۵)

هردم آرایش آن عارض چون گل کشدم | گه دُر گوش گهی رشتهٔ کاکل کشدم

از تجمّل نکند بـرمن درویش نـگاه | آه از آنروز کزین[3] ناز و تجمّل کشدم

نتوان دید که زلفش دگری باز کند | ور بـبندم نظر از دور[4] تحمل کشدم

من خود از کشتنیانـم بهمه حال ولی | نه چنان نیز که بی فکروتأمل کشدم

۴۲۷۰ آه از ان شوخ که بامردم بیگانه مدام | میکند همنفسی تـا بـتغافل کشدم

---

۱ ـ شود ۲ ـ حسرت ۳ـ که از ٤ـ درد

من اگر جان بدهم، جای رقیبم ندهد چکنم گر نکنم سعی تنزل کشدم

نالداز درد فغانی و مرادیده پر آب
چون نگریم که وفا نامهٔ بلبل کشدم

(۴۲۶)

زشوق آنکه خواند نامه‌ام را آنچنان شادم
که در وقت نوشتن میرود نام خود ازیادم
بخون دل نوشتم[1] نامه و سویش روان کردم
بخواند یا نه باری من نیاز خود فرستادم
دلم بی اختیار از بخت جوید هردم آزادی
مگر از بنده یاد آورد جایی سرو آزادم
ز بیماری[2] چنان گشتم که گر عمرم امان بخشد
براهی افگنم خودرا که سویت آورد بادم
بجان بندم میان شمع وازسر سوختن گیرم
بشکر آنکه در بزمت قبول خدمت افتادم
بنای صبر[3] اگر محکم نباشد، در دل ویران
برد دور از سر کوی تو آب دیده بنیادم
دل من نامهٔ در دست گر بگشایمش[4] روزی
شود روشن فغانی موجب افغان وفریادم

(۴۲۷)

جدا ازان شاخ گل صدداغ حسرت زین چمن بردم
همین گلها شکفت از عشق او رنجی که من بردم ۴۲۸۰
ز آسیب خزان ای باغبان ایمن نشین اکنون
که بی او آه سرد از سایهٔ سرو و سمن[5] بردم

---

۱ - نوشته ۲ - زهجرانت ۳ - عشق ٤ - بگشاییش ٥ - سروچمن

بطرف باغ گو آهنگ عشرت ساز کن بلبل
که من فریاد خود در گوشهٔ بیت‌الحزن بردم
زآب دیده چون رسوا شدم در جـامهٔ هستی
لباس نیستی پـوشیدم و سر در کفن بـردم
روان گردیـد خونـاب دلم از ساغر دیده
بیاد لعل او چون جام می سوی دهن بـردم
بمستی تا بدامن چاك شد صد جامهٔ تـقوی
بهر محفل که بیخود نـام آن گلپیرهن بردم
نگفتم حال ورفتم چون فغانی ازسر کویش[1]
غم و دردی که در دل داشتم باخویشتن بردم

(۴۲۸)

غمت خوردم که روزی باتو چون گل همنفس باشم
نه چون وقت گل آید در شمار خار وخس باشم
مرا از سوختن شد دولت[2] پـروانگی حاصل
چرا بیخود بشهد عیش مایل چون مگس بـاشم
مرا جذب عتابت میکشد[3] در بزم وصل آخـر
چه غم گرچند روزی از رقیبان بـاز پس بـاشم
۴۲۹۰ زترك خویش چون عنقاتوان شد درجهان پنهان
چرا در قید تن درمانده چون مرغ قفس بـاشم
ملامت میکند هرکس که میبیند مرا بیتو
بدین یك جان که من دارم اسیر چند کس باشم
در ین[4] آب و هوا مرغ دلم هرگز فرو نـاید
مگر کز دانهٔ خال تـو در دام هوس باشم

۱- کویت ۲- مرا ازدولت عشق توشد ۳- میبرد ٤- بدین

اثر چون نیست درفریاد من‌شبهای تنهایی
فغانی تا بکی در ناله از فریاد رس باشم

(۴۲۹)

روز نـوروزست و دل درد تو دارد سوز هم
وه که میسوزم بدرد وداغت[1] این نوروزهم
بیخودم در ناله و زاری ، نه شب دانم نه‌روز
زار مینالـم شب از درد[2] جدایی روز هـم
بازچون خوانم دل خودرا که این‌مرغ اسیر
رام شد در حلقهٔ آن زلف ودست آمـوز هم
مانده‌ام‌زان غمزه‌ومژگان بخاك‌وخون مدام
خورده تـیغ جان شکاف و ناوك دلدوز هم
مانده بودم در جدایی، گر نمیشد خضرراه
آن لب جانبخش و رخسار جهان افروز هم
دور از آن مه روزم ازشب،شب زروزم تیره‌تر
بخت روز افـزون ندارم طالع فیروز هـم
درد و داغ عاشقی کردی فغانی‌اختیار
زارمیمیر از جفای گلرخان میسوز هم

۴۳۰۰

(۴۳۰)

هرزمان باخود خیال آن رخ گلگون[3] کنم
آرزوی دیـدن رویت بـدل افزون کنم
چون خیال صورت خوب تو آرم در نظر
از تـحیّر آفـرین بر خامهٔ بیچون کنم
سر ز طاعت بر ندارم گر بعمر خود دمـی
سجده یی در سایهٔ آن قـامت موزون کنم

۱ـ داغ ۲ـ شام می نالم‌من ازدرد ۳ـ هر نفس باخود خیال آن لب میگون

من که [1] دارم صدنوا از نالهٔ شبگیر خـود
گوش کی بر ارغنون بزم افـلاطون کنم

گر مرا صدغم بود در دل ، چو بینم روی تو [2]
بر کشم آهی و غـمها را ز دل بیرون کنم

در سخن هردم چوشمع سوز دل روشن نشد
در نمیگیرد چراغم تا بـکی افسون کنم

کاش پرسد غنچهٔ لعل تو از من نکته‌یـی
تا بتقریب سخن شرح دل پـر خون کنم

خواب شد بر دیـدهٔ شب زنده دار من حرام
بسکه شبها نـاله از بی‌مهری گردون کنم

بیت احزان فغانی کی شود بزم طرب
چنددرهر گوشه‌فریادازدل‌محزون کنم

(۴۳۱)

۴۳۱۰ کی بود ای گل که تنگت در دل شیدا کشم
چند نـاز سرو [3] و جور غنچهٔ رعنا کشم

بی گل روی تـو در خلوتسرای چشم و دل
خوش نباشد [4] گرهزاران صورت زیبا کشم

میکشم دامن ز گرد راهت از غیرت ولـی
گر دهد دستم روان در دیـدهٔ بـینا کشم

چند دور از چشمهٔ نوش تو از درد فـراق
سر نهم در آب شور دیده و در یـا کشم

مانـده‌ام در دشت حرمان و زدست روزگار
آنقدر فرصت نمییابم که خار از پـا کشم

۱ـ بسکه ۲ـ او ۳ـ ازسرو ۴ـ نیاید

تنگ شد بر من فضای شهر از آن مشکین غزال
دست همت بعد از ین در دامن صحرا کشم

چون فغانی از دل سوزان و چشم اشکبار
شعله از دریا بر آرم لاله از خارا کشم

(۴۳۲)

مدام از آتشی[1] آشفته حالم — فغان کز اختر بد در و بالم
سخن نشنیدم و عاشق شدم وای — که خواهد داد گردون[2] گوشمالم
چنان از همدمانم دل گرفتست — که از خود نیز میگیرد ملالم
سبو بردار و صحبت بر طرف کن — کنون کز باده خالی شد سفالم ۴۳۲۰
وصالش خواستم پیدا شد از دور — بحاجت میرسم خوبست فالم

چنان بر گشتم از عشقش فغانی
که غیر از او نگنجد در خیالم

(۴۳۳)

ما سر بآب خنجر قصاب شسته ایم — دست از مراد خویش بصد آب شسته‌ایم
پهلو نهاده ایم بشمشیر[3] آبدار — وز دل غبار بستر سنجاب شسته ایم
انگشت خاک را بلب تشنه سوده ایم — دست و دهان زنقل ومی‌ناب شسته‌ایم
شبها برای خاک در پا کدامنی — تن را بآب دیدهٔ بیخواب شسته‌ایم
گفتار بیخودانهٔ ما گریه آورد — دفتر بآب دیده ازین باب شسته ایم
کشتی شکسته وار پریشان بهر کنار — دست تهی زجملهٔ اسباب شسته ایم
خونین قبای خویش در آتش فگنده‌ایم — کتّان خویش درشب مهتاب شسته‌ایم
ترسم که آفتی رسد این کهنه دلق را — کز بهر سجده بردن محراب شسته‌ایم ۴۳۳۰

از یاد برده‌ایم فغانی غم جهان
زنگار دل بصحبت احباب شسته‌ایم

۱- آفتی ۲- دوران ۳- پهلو نهاده بردم شمشیر

(۴۳۴)

ساقی خرابم از طرب دوش چون کنم — ازدست این شراب دگرنوش چون کنم

لب میگزی که زود چرا مست میشوی — ساغرتومیدهی ، من مدهوش چون کنم

گویندجـامه میـدری و آه میکشی [1] — بـا این سهی قدان [2] قباپوش چون کنم

دانم که هست از تو مُرادم خیال خـام — ایـن آرزو نایستد از جوش چون کنم

دل گوید این فسانه مرا اختیار نیست — خودرا زگفتگوی توخاموش چون کنم

دشنام میدهی که مجو وصل و صبر کن — تلخست ترك‌من‌سخنت، گوش‌چون کنم

روز از غمت زیاد بـرم محنت خمار — این‌بزم‌چون بهشت ، فراموش‌چون کنم

صدره سرم بـخاك عدم دادی و هنوز [3] — سوزم ، که باتودست درآغوش چون کنم

تاب دلم نماند فغانی وآن حریف

کاکل‌نمیکندزسر دوش‌چون کنم ۴۳٤۰

(۴۳۵)

بیخود شدم ز آمدنت بـاده چون کشم

کامی از آن عذار و لب ساده چون کشم

جانی که در ریاضت [4] حاجت تمام سوخت

پیش تو ای مراد خـدا داده چون کشم

من عاشقم که باد مـرا عیش خوش حرام

می بـا شکر لـبان پریـزاده [5] چون کشم

من در خور ملامت و در دم تو بـاده نوش

جامی کـه بهر من نشد آماده چون کشم

نخل مـرا نه از گل مقصود بسته انـد

بـوی مـراد از ان قـد آزاده چون کشم

---

۱ ـ آه میکشی و جامه میدری ۲ ـ از دست این بتان ۳ ـ داده‌وهمان

٤ـ سق، زیارت ٥ـ پریزخان ملکزاده

اکنون که گردنم چو فغانی ببندتست
بار سبو و منّت سجاده چون کشم

(۴۳۶)

کجاست دل که بشبهای تار گشت کنم / شراب نوشم و در کوی یار گشت کنم
دلم ربودهٔ کوی تو گشته است چنان / که شادمان نشوم [۱] گرهزار گشت کنم
هزار بار بخون گشتم ونشد که دمی / گرفته دست تو در لاله زار گشت کنم
چه میدهی بچمن رهنه آن دلست مرا / که گل بچینم و در جویبار گشت کنم ۴۳۵۰
ز وعدهٔ تو هلاکم ببینم آنکه شبی / بگرد کوی تو بی‌انتظار گشت کنم
بر آر حاجت من تابکی چو ماتمیان / بخود بگریم و درهر مزار گشت کنم

جنون گرفت فغانی‌همین سزاست‌مرا
که بی گلی بهوای بهار گشت کنم

(۴۳۷)

ما باده رابنغمهٔ ناهید خورده ایم / آب از کنارچشمهٔ خورشید خورده ایم
شاهانه مجلسی طلب و ساقیی که ما / می در [۲] شرابخانهٔ جمشید خورده ایم
در مجلس حبیب زدست مسیح و خضر / آب بقا و نعمت جاوید خورده‌ایم
مستیم ازان شراب که با محرمان بباغ / در سایهٔ درخت گل و بید خورده‌ایم

دل بسته‌ایم همچوفغانی بلطف دوست [۳]
از شاخ عمر میوهٔ امّید خورده ایم

(۴۳۸)

ما خویش را بچنگ ملامت سپرده‌ایم / از لوح سینه حرف سلامت سترده‌ایم
خون خورده‌ایم ویادندامت [۴] نکرده‌ایم / جان داده ایم و نام [۵] غرامت نبرده‌ایم ۴۳۶۰
اندوه روز هجر و بلای شب فراق / از فتنه های روز قیامت شمرده ایم

۱- نشود ۲- از ۳- یار ٤ - جان داده‌ایم ویادملامت

هر گز بـآرزوی دل از ساغـر وصال | یکجرعه بی خمار نـدامت نخوردهایم
شد سالها کـه زنده بعشقست نام مـا | از صد هزار سنگ ملامت نمرده ایـم
مجنون صفت بوادی محنت علمشده[1] | در راه دوست پـا بعلامت فشرده ایـم
از نـاله های گرم فغانی درآتشیم
وزآه سرد اهل کرامت فسردهایم

(۴۳۹)

شبی که در نظر آن طرهٔ خمیده کشم | هزار بار بجان بـوسم و بدیـده کشم
مرا که[2]غنچهٔ وصل‌ازدعای‌صبح‌شکفت | چگونـه منّت گلهای نودمیده کشم
نـیافت خاطرم آرام تـاز بوی گلی | در یـن چمن نفسی چند آرمیده کشم
مرا که میچکد ازدیده‌خون‌دل بچه‌رو | ز دست ساقی گلرخ مـی‌چکیده کشم
۴۳۷۰ نچیده[3] از چمن وصل غیرخار و هنوز | هزار درد دل از هـر گل نچیده کشم
جریده میروم این راهرا و نزدیکست | که خطّ نسخ بمضمون‌این‌جریده کشم
بجز دهان تو کز هیچ ،آفریده‌خدا[4] | عجب که سرزنش از هیچ آفریده کشم
دلم رمیده فغانی کجاست‌همنفسی
که نالهیی بمراد دل رمیده کشم

(۴۴۰)

دشمن شدی بیکدمه زاری[5] که داشتم | آیا کجا شد آن همه یاری[6] که داشتم
چندان نمك زدی که بجان‌هم رسید کار | درسینه آن جراحت کاری که داشتم
هرچند سوختیم دل ازحال خودنگشت | شد راست لاف پـاك عیاری کهداشتم
کاری نکرده در صدف سینهٔ گلی | آن گریـهٔ چوابـر بهاری که داشتم
بعد از هزار طعن و ملامت شدیم خاك | این گل‌شکفت‌زانهمه خاری که داشتم

۱ـ شدیم ۲ـ چو ۳ـ نچیدم ۴ ـ کش هیچ آفریده ندید ۵ ـ یـاری
۶ ـ یارب کجا شد آنهمه زاری

سرشد نشان تیر وبود دام دل هنوز سودای آن رمیده شکاری که داشتم

آخر[1] بخاکساری و افتادگی کشید آن سرکشی و کینه گذاری که داشتم ۴۳۸۰

آخر بآه و ناله فغانی قرار یافت

در گلشن آن نوای هزاری که داشتم

(۴۴۱)

تمام عمر اگر بر قبلهٔ طاعت جبین سایم

چنان نبود که در کویت شبی رخ برزمین سایم

خوش آن راحت که چون سنگ جفایی زو خورم هردم[2]

پی تسکین دل بر سینهٔ اندوهگین سایم

چو مهر محضر خونم نماید چشم آن دارم

که لختی از سواد دیده برنقش نگین سایم

نبخشد روشنایی دیده را جز خاك کوی او[3]

اگر بر گوهر سیراب و لعل آتشین سایم

اگر پروانهٔ شمع شبستان خودم خوانی

سر از قدر و شرف بر شهپر روح الامین سایم

نخواهد شد هوای آستانت از سرم بیرون

اگر طرف کله بر آسمان هفتمین سایم

نبینم ، هیچ معجون غیر می ، لعل ترا در خور

اگر با شیرهٔ جان دانهٔ درّ ثمین سایم

گرم جان بخشد آن لب چون فغانی تادم آخر

بوصف خطّ سبزت[4] خامهٔ سحر آفرین سایم

---

۱ ـ سق، آنجا ۲ ـ سق، جفای او خورم برسر ۳ ـ جز گرد راه او

٤ ـ سبزی

(۴۴۲)

۴۳۹۰ ترا گزیده برای گزند خویشتنم — هلاك میطلبم نه[1] ببند خویشتنم

گل مراد زنخل تو آنقدر چیدم — که شرمسار ز بخت بلند خویشتنم

تو گرم گشته ومن دل نهاده بر آتش — چه حالتست که هم خود سپند خویشتنم

زعیش تلخ خودم خنده آیدای دشمن — کند هلاك همین زهر خند خویشتنم

گرم مراد نبخشی مراد خاطر تست — نه بر مراد[2] دل دردمند خویشتنم

بعشق اگرچه[3] همه عمر پند خود دادم — کفایتی نشد آخر ز پند خویشتنم

نه صید لاغر[4] یارم فغانی ازچه سبب — بدست زور کشد در کمند خویشتنم

(۴۴۳)

چونی هرچند از درد[5] جدایی ناتوان رنگم — شود از ناله هردم تیز تر سوی تو آهنگم

دلم را از جمالت پردهٔ هستی بود مانع — زمحرومی کنون با هستی خود بر[6] سر جنگم

چو میگویم غم خود[7] با کسی بی غنچهٔ لعلت — نفس باگریه میآید برون از سینهٔ تنگم

۴۴۰۰ خوشم باسوز ودرد ونالهٔ[8] خود، کاین سرود غم — فراغت میدهد از صوت عود و نغمهٔ چنگم

دمد شاخ گل و[9] ازغنچه اش بوی وفا آید[10] — ز شوق عارضت هرجا که افتد اشك گلرنگم

---

۱ ـ نی ۲ـ نه از برای ۳ـ اگرچه در ٤ـ لایق ٥ ـ داغ ٦ـ در

۷ ـ دل ۸ـ سق؛ دردو گریهٔ ۹ـ گلی ۱۰ـ سق ، بوی وفا خیزد

بصد منزل مـرا میافگند دور از مـه رویت
فلك چون میکشد سر رشتهٔ وصل‌تو درچنگم

فغانی‌چون کنم باور که‌حالم از کسی پرسد
جفا جویی که سال ومه نپرسد نام از ننگم

(۴۴۴)

منم و دل پریشان چه درِطرب گشایم / چو غمت نمیگذارد که بخنده‌لب گشایم
حذر از شکایت من که بود تمام آتش / زدل شکسته آهی که بنیم شب گشایـم
هوس وصال آن لب‌چه کنی بگفت شیرین / منم آنکه چشم موری‌بچنین رطب گشایم
تومیان دهی و گر نه‌بخیال در نگنجد / که چنان کمر که‌دانی‌من بی‌ادب گشایم
چو بمر گم‌آتش اونرودزجان شیرین / چه زبان بتلخ گفتن بعذاب تب گشایم

بغزال خویش گاهی‌برسم که چون فغانی
قدم رمیده از خود بـره طلب گشایـم

(۴۴۵)

امّیدم این نبود کز ین در خجل روم / با داغ دل درآیم و با درد دل روم ۴٤۱۰
عشقم سبك عیار بر آورد پیش دوست / دیگر در آتش که من‌منفعل روم
بگذار تا بخاك درش میرم ای رفیق / من از کجا وباغ کجا،زیر گل‌روم
مستم چنانکـه در دهن تیغ آبدار / باجان پر ارادت وخون بحل روم

عاشق نیم فغانی اگر بهرروی خوب
تبریز دیده جانب چین وچگل روم

(۴۴۶)

چنین تا کی بحسرت سوی‌آن گلپیرهن بینم
در آتش گردم و از دور سوی آن بدن بینم

گلش‌نشکفته،میلرزیدجانم،چون‌بودا کنون
که‌مست وپیرهن چا کش‌بگلگشت‌چمن‌بینم

چه برجانم رود چون بگذرد با تای پیراهن

بهر باری کـه چاك دامن آن سیمتن بینم

چووقت آید که بینم یکنظر آن شکل آشفته[1]

برد آیینه پیش روی و نگذارد که من بینم

فغانـی چون نیفتد آتشم در جان بیطاقت

که آن بدمست راچون فتنه‌درهر انجمن بینم

(۴۴۷)

۴۴۲۰ کند دردل نشیمن آن پری دردیده منزل هم

که خالی نیست از نقش خیالش دیده ودل هم

چنان میسوزدم شوق جمال جـلوهٔ ساقـی

که‌برمن‌زارمیگرید صراحی،شمع محفل‌هم

نه دشوار ست[2] بر آتش زدن‌خودراچوپروانه

اگرشمع رخت درجلوه آیـد در مقابل[3] هم

بیاد قـد و رخسارو خط سبزت عجب نبود

که سروولاله‌از خاکم بر آید، سبزه‌و گل‌هم

شهید عشق را چون برسر آید سایهٔ تیغت

تن فرسوده یابد آب‌حیوان، جان بسمل هم

بآه وناله چون سر در پی‌محمل نهد مجنون

جرس را دل بدردآید کند فریاد محمل هم

تو بدروزی فغانی‌قول مطرب را نیی‌لایق

طرب را طالع مسعود بایدبخت مقبل هم

(۴۴۸)

نمودی روی گرم خویش وعاشق ساختی‌بازم

چه کردی شمع من، درآتشی انداختی بازم

۱ـ آنروی زیبارا ـ آن‌قدرعنارا ۲ـ نه‌آسانست ۳ـ هست مشگل

چه جولان بود یارب اینکه از پیشم[1] چو بگذشتی

بکینم گرم کردی رخش و برسر تاختی بازم

دو روزی برده بودی از بلاو آفتم[2] بیرون[3]

بیک بازی آن شوخ بلا در باختی بازم

پی سوز رقیبان گرم کردی مهر خود بامن

بشوخی در تنور دیگران انداختی بازم ۴۴۳۰

چنان از حال خویشم بردی ای بیگانه وش بیرون

که در خیل اسیران دیدی ونشناختی بازم

غبار من ز میدان بلا یکذره نشیند[4]

بجولان رفتی ای ترك وعلم افراختی بازم

فغانی رسته بودم چند گاه از طعن بدگویان

درین سودا در آوردی و رسوا ساختی بازم

(۴۴۹)

خوش آنکه بیخبر از جام آرزوی تو باشم

چو دیده باز کنم در طواف کوی تو باشم

حدیث حسن تو گویم نشان کوی تو پرسم

ز بسکه گم شده از خود بجستجوی تو باشم

سزای دیدهٔ من نیست دیدن مه رویت

همین بسست که در آرزوی روی تو باشم

شراب خورده وخوی کرده چون روی[5] بگلستان

سپند آتش غیرت ز رنگ و بوی تو باشم

دمی که غنچهٔ سیراب در سخن بگشایی

چو گل شکفته وخندان ز گفتگوی تو باشم

۱ـ این یارب که از چشم- از پیشم ۲ـ محنتم ۳ـ ای بخت ٤ـ ننشسته ٥ـ رسی

چو کاکل تو پریشان زشوق روی تو گردم
ز فکر موی میان تو همچو موی تو باشم

۴۴۴۰ سحر گهی که کند زهره سازچنگ صبوحی
نشسته منتظر رقص و های و هوی تو باشم

گهی که ناز کند خوی نازکت بفغانی
غلام ناز تو گردم اسیر خوی تو باشم

(۴۵۰)

بحالی بس عجب شب زان جوان[1] سرخوش افتادم
شد او باصد چراغ از پیش ومن در آتش افتادم

بحال مرگ بودم صبحدم چون خاستم از جا
براهش بسکه شب در پای رخش سرکش افتادم

دلی میباید و صبری که آرد تاب آن جولان
گرفتم اینکه من هم در عنان ابرش افتادم

بهر نوعی که خواهی شیوهٔ دست و کمان بنما
که من خود بسمل ازشکل کمان وترکش افتادم

کبابم کرد و میسوزم هنوز ازصحبت گرمش
من وحشی کجا در دام این آتش وش افتادم

خرابم داشت دوش آن ساده لب ازخندهٔ شیرین
همه شب سرگران از آن شراب بیغش افتادم

فغانی شب که میرفت از برم آن غنچهٔ خندان[2]
نمیدانم چه شد[3] آخر که اینسان ناخوش افتادم

۱- سوار ۲- غمزهٔ خندان ۳- چه گفت

(۴۵۱)

هرسخن کز وصف آن لبهای میگون بشنوم
گوش دارم تاهم از لعل تو مضمون بشنوم

بسکه مشتاقم اگر وصف ترا[1] گوید کسی
گرچه[2] غیرت‌سوزدم خواهم که‌افزون بشنوم ۴۴۵۰

تاب دیدارت ندارم طاقت[3] گفتار هم
از درون میگو سخن تا من ز بیرون بشنوم

چارهٔ درد دلم چون نیست در دست حکیم
کی شفا یابد اگر صد درس قانون بشنوم

خوشتر آید از نوای عشرتم در گوش جان
نالهٔ دردی که از دلهای محزون بشنوم

بسکه از عشق[4] تو فریاد فغانی شد بلند
زود باشد کاین صدا ازچرخ گردون بشنوم

(۴۵۲)

زدل جز خون‌نشان درچشم بیحاصل نمییابم
نشان خون دل مییابم[5] امّا دل نمییابم

قدم در هیچ منزل بی گل رویت نپیمایم
که صد خار جفا را در جگر منزل نمییابم

چه حاصل زینهمه اشك روان در دیدهٔ روشن
برین سرچشمه چون آن‌سرورا مایل‌نمییابم

توای مرغ چمن خوشباش باسروو گل رعنا
که من برگ طرب درنقش آب‌و گل‌نمییابم

۱ـ رخت ۲ـ گرنه ۳ـ صبردر ٤ـ ازدرد ٥ـ می‌یابم ازخون دل

مگر بـرق تجلّی شعله زد از منزل لیلی

که از مجنون نشانی در پی محمل نمییابم

۴۴۶۰ من دلتنگ را یارب چه‌سود ازمحفل جانان

که هرگز خویشرا محرم[1] در آن‌محفل نمییابم

نهادم چون فغانی دل بداغ هجر و تنهایی

چو خودرا در حریم وصل او قابل نمییابم

(۴۵۳)

چه باشد عاشقی خودرا بغمها مبتلا کـردن

بصد خون جگر بیگانه‌یی را آشنا کـردن

چه حاصل زینهمه افسانهٔ مهر و وفا یارب

چو نتوان دردل سنگین اویکذره جا کردن

ز گرد راه خوبان میفشاندم دامـن تقوی

چه‌دانستم که‌روزی‌خواهم[2] آنرا توتیا کردن

اگر صدسال افتم چون گدایان برسر راهش

هم آن‌دشنام‌خواهدداد[3] ومن‌خواهم‌دعا کردن

من و دردی بروی درد وداغی بـرسر داغی

که بی دردی بود در عشق تدبیر دوا کردن

بجای قطره گوهر در کنارم ریختی دیـده

اگر ممکن شدی از گریه تغییرقضا کردن

فغانی کمترین بازیست درعشق نکو رویان

جفا از بیوفایان دیدن و نامش وفا کردن

۱ـ محرم ۲ـ خواهم‌روزی ۳ـ گفت

(۳۵۴)

جمال‌وجاه‌داری‌هر چه‌خواهی میتوان کردن

باین[1] حسن وجوانی‌پادشاهی میتوان کردن

ز ماهی تابمه دارد صفا آیینهٔ رویت

بدین رو جلوه از مه تابماهی میتوان کردن ۴۴۷۰

چراغ حسنت از نور الهی شد چنان روشن

کزان نظّارهٔ حسن[2] الهی میتوان کردن

بدین خط کز بیاض آفتاب آورده‌یی بیرون

کرشمه برسفیدی و سیاهی میتوان کردن

کله کج کرده تا کی بگذری وبنگری[3] برما

خدارا تابکی این کج کلاهی میتوان کردن

تمنّا گر چه آخر زرد رویی بار میآرد

برای[4] لاله رویان چهره کاهی‌میتوان کردن

درین[5] محفل که‌هر ساعت[6] بودطوفان صدتوبه

کجا دعوی زهد و بیگناهی میتوان کردن

فغانی گرغباری در دلت هست از غم دوران

بیك جام لبالب عذرخواهی میتوان کردن

(۳۵۵)

همچو مجنون در بیابانم وطن خواهد شدن

گرد بر گردم زمرغان انجمن خواهد شدن

گرچنین بر حال من[7] خواهدنظر کردن‌همای

استخوانم طعمهٔ زاغ و زغن خواهد شدن

---

۱ ـ بدین ۲ ـ صنع ۳ ـ ننگری ٤ ـ براه ٥ ـ درآن ٦ ـ ساغر

۷ ـ گرچه براحوال‌من

آه پنهانم تمام آیینهٔ دل تیره ساخت
این سیاهی کی زروی داغ من خواهد شدن

۴۴۸۰ بهر شیرین گر کند صد بار خسروجان نثار
خطبهٔ عشقش بنام کوهکن خواهد شدن

من نمیگویم سخن باشد که خود رحم آورد
ورنه آخر درمیان ما سخن خواهد شدن

آنکه از نیرنگ خون پیرهن پوشید چشم
عاقبت بینا[۱] ز بوی پیرهن خواهد شدن

مست و شیداشد فغانی‌از تماشای گلی
چند گاهی‌همدم‌مرغ‌چمن‌خواهدشدن

(۳۵۶)

هردم از بزم طرب آن دلنواز آید برون
چون مرا بیند رود از ناز و باز آید برون

چون برون آید بقصد کشتنم آن سرو ناز
جان باستقبال او با صد نیاز آید برون

خوشدلم‌ازسنگ‌بیدادش[۲] که‌لطف‌ورحمتست
هرچه از چنگ بتان عشوه ساز آید برون

بگذرانید از سر آن کوی تابوت مرا
تا بتقریب نماز آن سرو ناز آید برون

عمر کوتاهست و راه وادی هجران دراز
جان کجا زین وادی دور و دراز آید برون

۱ـ همچنان بینا ۲ـ جور و بیدادش

نیك بشنو کز بسی درد نهان دارد خبر

نالـه یی کان از درون اهل راز آید برون

از دل گرم فغانی بیتوای چشم وچراغ

تا دمی باقیست آه جانگداز آید برون ۴۴۹۰

(۴۵۷)

بوی درد از گلشن افلاك میآید برون

لالـه دلسوز و گل آتشناك میآید برون

کشتهٔ تیغ محبّت را بجای برگ سبز [۱]

پارهٔ دل خونچکان از خاك میآید برون

من بامّید گهر این قطره ها [۲] بارم زچشم

شوری [۳] بختم همان خاشاك میآید برون

کشتهٔ آن شاه خوبانم که بهر صید دل

سر کش و عاشق کش و چالاك میآید برون

روز صیدش آهو از چین و کبوتر از حرم

بر هوای حلقهٔ فتراك میآید برون

کس نیارد جامهٔ تقوی برون از [۴] بزم عیش

زین چمن یوسف گریبان چاك میآید برون

جمله خوبان فتنه جو باشند یا سلطان من

اینچنین عاشق کش و بیباك میآید برون؟

گرچه درآلودگی نقد فغانی صرف شد

چون دلش پاکست زاتش پاك میآید برون

---

۱ ـ گل ۲ـ گلی خونابه ها ۳ـ کوری ۴ ـ درست از

(۴۵۸)

مجو ای دل بخور از بهر ترتیب دماغ من
مگر آگه نیی شبهای هجر از درد و داغ من

۴۵۰۰ دلم کز داغ هجران شد سیه منما ره وصلش
که هرگز سوی بستان ره نخواهد برد زاغ من

بداغ بیکسی ز انسان گرفتارم که گر سوزم
نگردد هیچگه پروانه هم گرد چراغ من

که جوید از من سر گشته، پی در وادی هجران
مگر زاغ از هوای استخوان گیرد سراغ من

شود همچون فغانی زهره‌ام از بیم هجران آب
که زهر نا امیدی[1] کرده گردون در ایاغ من

(۴۵۹)

می آفتست و در نظرم پرفنی چنین
میرم بدست ساقی سیمین تنی چنین

هر لحظه بیش سوزدم آن شمع دلفروز[2]
کم بوده در چراغ کسی روغنی چنین

او در پی شکار و جهانی فتاده مست
مردن بهست در غم صیدافگنی چنین

از بوستان دهر نچیدم گل مراد
بس بینوا برون شدم از گلشنی چنین

عاشق زچاك پیرهنش مرد وزنده شد
یوسف نداشت نکهت پیراهنی چنین

پرسبزه گشت خاك من از سبز خط تو
یگدانه روزیم نشد از خرمنی چنین

در غفلتی هنوز فغانی سری بر آر
۴۵۱۰ عمری بدین شتاب و زپی رفتنی[3] چنین

(۴۶۰)

ای چراغ دل مرو در بزم[4] مردم جامکن
گر همه چشم منست آنجا دمی مأوا مکن

۱- تلخکامی ۲- سوزم از آن حسن دلفروز ۳- مردنی ٤- چشم

مردم چشمی، مشو از دیده غائب چون پری
از خیال خود مرا دیوانه و شیدا مکن
روی خود بر دامنت سودم خطای من بپوش
گر بدی کردم بروی زرد من پیدا مکن
دامن از دستم مکش امروز از فردا بترس
داد مظلومان[1] بده،امروز را فردا مکن
حال‌دل[2] چون گویمت مشغول‌نازخود مشو
بشنو از من خویشرا یکباره بی‌پروا مکن
من سگ کویت ، مرا منشان برابر بارقیب
در میان دشمنانم بیش از ین[3] رسوا مکن
عشق میبازی فغانی با بلای دل بساز
یاهوای وصل خوبان سهی بالا مکن

(۴۶۱)

ای زجان شیرین تر آغاز ترش رویی مکن
با چنان روی نکو بنیاد بد خویی مکن
ما بآب دیده و خون دلت پرورده ایم[4]
سرمکش ای‌شاخ گل از ما وخودرویی مکن
چون نمیجویی دلم را کز جفا آزرده یی
سرو من جای دگر اظهار دلجویی مکن ۴۵۲۰
یارب از روی نکو هرگز نبیند روی نیک
آنکه میگوید که با عشّاق نیکویی مکن
بارها گفتی دلت را از جدایی خون کنم
جان من این‌را مگو باری چو میگویی مکن

۱- مظلومی ۲- خود ۳-مردمم زین بیشتر ۴- می پروریم

در نمیگیرد فغانی باسیه چشمان فسون
پیش این شوخان سحر انگیز جادویی مکن

(۴۶۲)

تا کی شود نقاب رخ گل[1] لباس من — آتش زنید بهر خدا در پلاس من
این غیرتم کشد که چرا با چنین جمال — شکری نگوید از تو دل ناسپاس من
با آنکه یکزمان ز برابر نمیروی — گرید هنوز دیدهٔ حق ناشناس من
نتوان رخ تو دید و نه بویت توان شنید — دیگر برای چیست ندانم حواس من
صد بار تیغ قهر کشیدی و همچنان — میآید از پی تو دل بیهراس من
خونابه تا بکی کشم ای عشق بیزوال — من بیخبر شدم، تو نگهدار پاس من

هر لحظه مستی دگرم میرسد ز عشق
این باده کم مباد فغانی ز کاس من ۴۵۳۰

(۴۶۳)

رخ بر فروز از می و گلگشت باغ کن — هر دل که سوز عشق درو نیست داغ کن
اکنون که خاست نغمهٔ بلبل ز شاخ گل — در جام لاله گون می چون چشم زاغ کن
دود چراغ مدرسه تا چند ای فقیه — جامی بنوش و چهره چو نور چراغ کن

تا در چمن گلیست فغانی مرو برون
چون گل نماند روی بکنج فراغ کن

(۴۶۴)

شبی ایشمع مهرویان گذر در منزل من کن
بچشم مرحمت یکره نگاهی بر دل من کن
شدم بسمل ز شوق لعل جانبخش تو بسم‌الله
مسیح من ، دمی در کار جان بسمل من کن

---

۱ ــ بت

بمحراب دو ابـرویت دعای من همین باشد

که یارب آن جوان یکشب چراغ محفل من کن

بکار مشکل عشق از جهان بار سفر بستم

خدا را چاره‌یی در کار و بار مشکل من کن

بهر گامی که مانم دررهت صد گام پیش آید

بیا نظّارهٔ اقـبال و بخت مقبل من کـن

ز تابوت فغانی میرود فریاد بر گردون

بیا ایسرو گوشی[1] برصدای محمل من کن ۴۵۴۰

(۴۶۵)

بمن هر کس که روزی[2] یارشد دامن کشید ازمن

که جزدرد و بلای عاشقی چیزی ندید ازمن

بود بر هر سرره دردمندی واقف حالـم

که درعشق وجنون برهر دلی دردی رسید ازمن

نگرددرام اگر چون سگ دهم جان دروفاداری

سیه‌چشمی که همچون آهوی وحشی رمید ازمن

برغم من کشد بر دیگران شمشیر و میترسم

که در روز جزا خواهند خون صدشهید ازمن

بخون دل نهالی در کنار خویش پـروردم

چووقت آمد که ازوی[3] گل بچینم سر کشید ازمن

بخواری مردم ویکره نگفت آن غنچهٔ خندان

که بردا این بینوا صدحسرت وبرگی نچید ازمن

۱- میلی ۲- یکدم ۳- کزویك

زبس خواری که امشب در رهش[1] باخویشتن کردم

بمن هر کس که روزی داشت یاری دل برید از من

ملولم چون فغانی دور از او از طعن بد گویان

اجل کوتا کند کوتاه این گفت و شنید از من

(۴۶۶)

منم و دو چشم روشن[2] برخ تو باز کردن — ز نعیم هر دو عالم در دل فراز کردن

۴۵۵۰ قدمی بهشتی خود زدنست، قصه کوته — بخیال کعبه تا کی ره خود دراز کردن

چو تو صبح و شام خوانی بحریم وصل ما را — چه ضرورتست از این در سفر حجاز کردن

تو گلی و من ز بویت چو نسیم صبحگاهی — بچه رو توانم ای گل ز تو احتراز کردن

قدمی بدیده‌ام نه که بود نشان دولت — بسر نیازمندان گذری بناز کردن

چه عنایتست یارب ز پی هزار غمزه — گرهی ز طاق ابرو بکرشمه باز کردن

چو زر از خیال لعلت منم و دلی پر آتش — نفسی بزرد رویی زدن و گداز کردن

بنعیم هر دو عالم نکند بدل فغانی

نظری بناز نینی ز سر نیاز کردن

(۴۶۷)

روز از روز زبونتر کنم گردون بین — بخت فیروز نگر طالع روز افزون بین

در رهم نیشتری خاست ز هر قطرهٔ اشك — اثر دیدهٔ گریان و دل پر خون بین

ایکه از لیلی گمگشته نشان میطلبی — قدمی پیش نه و بادیهٔ مجنون بین

۴۵۶۰ هر کجا سبز خطی هست تماشا آنجاست — نقش چین دل نرباید رقم بیچون بین

آب حیوان نبرد زنگ ز آیینه دل — نوش کن بادهٔ رنگین ورخ گلگون بین

دست کوته منگر نکتهٔ سنجیده شنو — جامهٔ پاره چه بینی سخن موزون بین

خیز و همراه فغانی بدر میکده آی

تشنه‌یی چند جگر سوخته در جیحون بین

۱ـ دور از او ۲ـ حیران

(۴۶۸)

لاله عطر آمیز و گل مشکین نفس خواهدشدن

بلبلانرا دیدن بستان هوس خواهد شدن

ناز افزون [1] کن که بی‌منّت طفیل راه تست

آنقدر وجهی که مارا دسترس خواهد شدن

اینهمه ناز و سر افرازی که دارد نخل تو

میوه‌اش کی روزی دندان کس خواهد شدن

بر نمیدارم دل از لعل لبت گر خون شود

اینچنین شوقی نپنداری که بس خواهدشدن

با من ناکس نشستی سوختم ، این بردهد

هر کجا آتش حریف خار وخس خواهدشدن

گرچنین میخواره و اوباش خواهی زیستن

عاشقان را خانه تاراج عسس خواهد شدن

ازپی آب حیات آمد فغانی سوی تو

همچنان لب تشنه آیا بازپس خواهدشدن ٤٥٧٠

(۴۶۹)

شود صد سوز پنهان هردم از داغ دلم روشن

که داغ دل بود آیینهٔ گیتی نمای من

روم دردشت وچون مجنون نهم سردر بیابانها

اگر نه غیرت عشق تو هردم گیردم دامن

هوای آن گلم سوی گلستان میکشد ورنه

من دیوانه را یکسان نماید گلشن و گلخن

۱- بالا

نهالی کز سرشك آتشینم پرورش یابد

بر آرد آخر آتش چون درخت وادی ایمن

چراغ وشمع او در بزم عیش یار روشن شد

من تنها نشین را خانه از مهتاب شد روشن

فغانی از کجا وجرعهٔ وصلش همینش بس

که در هجرش خورد خونابه تاجانش بود درتن

(۴۷۰)

مه من چند یار ارجمندان میتوان بودن

دمی هم بر مراد درد مندان میتوان بودن

بروی بلبلی گر بشکفد گل میکند کاری

چه شد باری بروی خارخندان میتوان بودن

زمحبوبان سیم اندام خوش باشد[1] زبان نرمی

وگرنه خود بدل سختی چو سندان میتوان بودن

۴۵۸۰ شرابی گر نمیبخشی بگفت تلخ خرسندم

نه هر وقتی حریف آبدندان میتوان بودن

پسند خاطر خوبی نگشتم گرچه جان دادم

عجب گر باچنین مشکل پسندان میتوان بودن

چه جای عقل وصبر وهوش اگر اینست رعنایی

فدای راه این بالا بلندان می توان بودن

مصاحب نیستی بگذر فغانی ازمی و مجلس

برون در طفیل تیغ بندان میتوان بودن

---

۱ - خوب آید

(۴۷۱)

ساقی در آتشم ، نظری در ایاغ کن | یعنی بیار مرهم و درمـان داغ کن
کشتی روانه ساز که باد مرادخاست | اختر دلیل شد طلب شبچراغ کن
آن گوهر مراد که از دیده غایبست | شاید که در کنارتو باشد سراغ کن
ای آنکه سنگ میفگنی برسبوی ما | بستان پیاله یی و علاج دماغ کن
ازجام لاله مستم واز بوی گل خراب | باور نمیکنی سخنم ، گشت باغ کن
مُردم درانتظار و همایی نشد شکار | ای چرخ استخوان مرا پیش زاغ کن

در بزم عیش نیست فغانی دگر قرار
می زور کرد روی بکنج فراغ کن ۴۵۹۰

(۴۷۲)

بته رسید قدح ساقیا شراب رسان | اگر حریف منی آب را بآب رسان
بحق جام جم و آب خضر ای ساقی | که جرعه‌یی بمن تشنهٔ خراب رسان
چه‌حاجتست بشمع وچراغ چون‌می‌هست | برون خرام و صراحی بماهتاب رسان
چوذرّه ازسراین خاکدان دون برخیز | کلاه گوشهٔ عزّت بآفتاب رسان
ثواب کعبه نبخشند بی مشقت راه | بیا و دست بر این حلقهٔ رکاب رسان
بتاب دامن و از لطف قطره های عرق | شکست وریخت بکار گل و گلاب رسان

جناب پیرمغان قبلهٔ قبول دعاست
رخ نیاز فغانی بآن جناب رسان

(۴۷۳)

شکفت لاله، توهم عطر در شراب افشان | بجام ریز می لعل و گل دراب افشان
نسیم گوورق گل براهل مجلس ریز | تو گرد دامن خود برمن خراب افشان
ببزم وصل چو روشن کنی چراغ صبوح | بخند چون گل ودامن بر آفتاب افشان ۴۶۰۰
ترا که دولت بیدار داد جام مراد | بنوش وجرعه بر آلودگان خواب افشان

دهن بشوی و تبرزد براستخوانم ریز　　سخن بگوی و نمك بردل کباب افشان
بسای غالیه و مشك تر بر آتش ریـز　　بخواه ساغر و بر برگ گل گلاب افشان
مکدّرست فغانـی سفینهٔ دل تـو
بمی غبار کدّورت ازین کتاب افشان

(۴۷۴)

ما ناکس و تو در پی بد گفتن اینچنین　　تـا کی خطای ما نپذیرفتن اینچنین
تا چند صلح و جنگ، چه داری بجان ما　　خندیدن آنچنان و بر آشفتن اینچنین
مگذار در دلم گره‌ای گل چو آمدی　　از چیست شرم کردن و نشکفتن اینچنین
گاهی غبار از دل ما کم کن ای پسر　　کاین خانه شد خراب ز نارفتن[1] اینچنین
صد رخنه کرد در دل ما تلخ گفتنت　　چابك کسی نشد بگهر سفتن اینچنین
بسیار هم منال فغانی چه کافریست
با یار می کشیدن و بنفهتن اینچنین　　۴۶۱۰

(۴۷۵)

گردم بهوا رفت چه گلگون فرسست این　　خون میکند و میرود آیا چه کسست این
بر دیدهٔ ما منتظران رخش مکن گرم　　آهسته رو ای تـرك نه رود ارسست این
هر صبح فروزان تری از آه اسیران　　برخور که هنوز از دل ما یکنفسست این
نـالان دل من نغمهٔ داود نـدانـد　　آزاد کنیدش که نه مرغ قفسست این
برجام مراد دگران چشم چه داری　　همت طلب ایدل همه را دسترسست این
هر مرغ درین باغ گلی دید و بهاری[2]　　ماییم و خزان کز دگران بازپسست این
درخرمن خود بهر گلی برزدی آتش
میسوز چه تدبیر فغانی هوسست این

۱- کم رفتن　۲- سق؛ گلی دید درین باغ و بهاری

(۴۷۶)

اگر یاد آرمش یکدم که ازدل غم برد بیرون
غمی آید که بازم بیخود از عالم برد بیرون

بود از مردنم دشوار تر دلسوزی همدم
چه باشد گر زبالین من این ماتم برد بیرون

خراش سینه افزون می کند ناز طبیبانم
خوشا بیهوشیی کزدل غم مر هم برد بیرون ٤٦٢٠

هم از نظّاره‌اش آخر ز بیدادی شوم کشته
کسی جان از بلای عشقبازی کم برد بیرون

چنان بی‌صبرم ازرویش که گر تیغم زند برسر
نخواهم کز برمن یکدمش محرم برد بیرون

چنین قهری که دارد برفغانی آن جفا پیشه
عجب کز مجلسش یکره دل خرّم برد بیرون

(۴۷۷)

نخل تو سرکش ودل خود کام من همان — ناز تو همچنان طمع خام من همان

در جنّت وصال مرا روز و شب یکیست — در روز گار هجر سیه شام من همان

هر قطره چشمه‌یی شد وهر چشمه آب خضر — از بادهٔ مراد تهی جام من همان

همسایه را زپهلوی من خانه شد خراب — فریاد جغد بر طرف بام من همان

گردم بگرد دوست چو پروانه گرد شمع — واصل شوم مگر بود آرام من همان

من خود ز انفعال شدم بر زمین فرو — خندان لبش بطعنه و دشنام من همان

مردم ز صید خود همه در سایهٔ همای — خالی بشاهراه پری دام من همان ٤٦٣٠

هرخوبرو چوشیروشکر باحریف[1] خویش　　بد مستی حریف می‌آشام من همان

آزاد شد فغانی بیدل ز انفعال[2]

برهرزُبان‌رود زبدی نام من‌همان

(۴۷۸)

ریخت شکوفه و مرا گریه برای او همان

غنچه شکفت و در دلم خار جفای او همان

هر طرف از چمن گلی خاست برای بلبلی

در دل خاکسار من تخم وفای او همان

جان بلب رسیده را آینه گشت تیغ تو

بود بمنزل عدم راهنمای او همان

دل چو بحیله و فسون باز نماید از جنون

قطع نظر ز بودنش هست دوای او همان

شد زنظارهٔ رخت هوش فغانی ای صنم

هست بطاق ابرویت دست دعای او همان

(۴۷۹)

بهارست ای سرشك دیدهٔ من رو بصحرا کن

برای لاله رویان برگ سبزی چند پیدا کن

قبای نیلگون پوشیده چون سوی چمن آیی

نشین و سوسن آزاد را بند قبا واکن

زهر جانب بود درجلوه یی شاخ گل نرگس

۴۶۴۰　چه درحیرت فروماندی[3] زمانی چشم بالا کن

۱ـ با خراب　۲ـ بردم نشان خویش فغانی زننگ عیب　۳ـ رفتی

نظر دارند سوی عاشقان چشمان خونریزش

دلا در هـای رحمت باز شد چیزی تمنّا کن

چو اوراق شکوفه در چمنها باد بگشاید

فغانی گفتگوی دلبران مـاه سیما کن

(۴۸۰)

مرو ای‌همنشین بیرون نگه در آتش من کن

چراغ گلخن از داغ دل دیوانه روشن کن

برون آسرومن امشب چراغ حسن بر کرده

فضای کوی خود برعاشقان وادیٔ ایمن کن

دلـی دارم مثال آیـنه ای طوطـی قـدسی

بیاچون‌صورت خودیکزمان آنجانشیمن کن

فگندم خار خاری در دل از نظّاره هـر گل

من‌دیوانه را بی‌او که گفت آهنگ گلشن کن

تو باری ایکه ره داری بگرد کعبهٔ کویش

دعایی در حق کار من آلوده دامن کن

بشام غم مبدّل گشت روز کوته عمرم

فغانی گر نمیدانی نگاهی‌سوی روزن کن

(۴۸۱)

فصل خزان گذشت و رخ زرد من همان — بلبل ز ناله ماند و دم سرد من همان

رنگ‌ازرخ چمن‌شدوبرگ‌درخت‌ریخت — وین داغ کهنه بر دل پردرد من همان ۴۶۵۰

گشتم غبار و رفتم ازین‌خاکدان برون — بـاشد بـراه او اثـر گرد من همان

نتوان بصد چراغ دلی در زمانـه یافت — بر اوج دلبری مه شبگرد من همان

نقش مراد خویش فغانی نیافتم
ماندست بافلك بعقب نردمن همان

(۴۸۲)

بیا بشیر و بکنعانیان سلام رسان — ز بزم وصل ببیت الحزن پیام رسان
بآب دیدهٔ اختر شمار من یارب — که آفتاب مرا بر کنار بام رسان
غریب و بی پروبال آمدم بوادی عشق — بحق کعبه که خضری بدین مقام رسان
درین جهان دوسه روزم بحال خویش گذار — ز صد هزار یکی ای فلك بکام رسان
کریم مجلس ما سلسبیل میبخشد — قدم درون نه وخودرا بیکدوجام رسان
روان روان بقدح ریز می که مخموریم — بکشت تشنهٔ ما آب بی لجام رسان
چه ننگ ونام فغانی درآ بکوچهٔ عشق
۴۶۶۰ ز گریه سیل ببنیاد ننگ و نام رسان

(۴۸۳)

تا کی دل از هوا شنود بوی پیرهن — پیش آی، کز قبا شنود بوی پیرهن
تنها درآ بخلوت عاشق که همچو شمع — میرد ، گر از صبا شنود بوی پیرهن
بگذار ای بهار جوانی ز کوة حسن — کاین پیر مبتلا شنود بوی پیرهن
دامن کشان گذشتی وبرخاست رستخیز — یوسف کجاست ، تاشنود بوی پیرهن
پیغام آشنا بدل آشنا رسد — بیگانه از کجا شنود بوی پیرهن
معنی یار اگر نشود همدم[1] بشیر — مست لقا کجا شنود بوی پیرهن
خوش آندل و دماغ که ازچندروزه راه — از غایت صفا شنود بوی پیرهن
در وادی فراق فغانی ز عین قرب
از هرگل و گیا شنود بوی پیرهن

---

۱ ـ نبود همره

(۴۸۴)

چشم من از نظارهٔ آن زلف مشکبو چون نافهٔ تریست که خون میچکد از او

یکقطره خون سوختهٔ خال گلرخیست هر غنچهٔ بنفشه که بینم بطرف جو ۴۶۷۰

خونابه‌یی که میکشم از تیغ عشق تو چون آب زندگی بگلو میرود فرو

خواهم چو گل سفینهٔ دلرا ورق ورق هر یك ورق بدست نگاری فرشته خو

تو شاه بیت دفتر حسنی و [۱] معنیت خُلق جمیل و خوی خوش و صورت نکو

هر نازکی که بود نهان در نقاب حسن خالت نمود از شکن زلف مو بمو

لب بسته یی فغانی و احباب مستمع
طوطی تویی درین شکرستان سخن بگو

(۴۸۵)

ای ز سحر غمزه پنهان فتنه در ابروی تو
فتنه را در گوش دارد عشوهٔ جادوی تو

در هوایت بس که شد بر باد جان بیدلان
بوی گل میآید ای گل از نسیم کوی تو

زنده میدارم شب هجران بیاد روز وصل
تا بر آید صبح و بینم آفتاب روی تو

چون بسر وقتم رسی ای شاخ گل دامن کشان
میرم و گیرم حیات از سر ز رنگ و بوی تو

کرده‌ام از هستی موهوم خود پهلو تهی
تا جدا از خود [۲] نشینم یك زمان پهلوی تو ۴۶۸۰

نگسلم از جعد مشکینت که در شبهای هجر
رشتهٔ جان مرا وصلیست با هر موی تو

۱- که ۲- بکام خود

بسکه دارد غیرت وصلت فغانی روزوصل
پوشد اول دیده‌را ازخویش‌وبیندروی‌تو

(۴۸۶)

دارم دلی هوای بسی خوبرو درو — یکقطره خون گرم وهزار آرزو درو
آیینه بیست دایرهٔ خطّ سبز تو — کز غایت صفا بتوان دید رو درو
نقّاش صنع شکل دهانت ز ناز کی — پرداخت آنچنان که نگنجیده‌مودرو
دامن زدی بمجمر عود دلم بناز — پیچیده است چون گل‌نورسته‌بودرو
بستم در دل ازجهت آنکه جای‌تست — تا غیر رو نیاورد از هیچ سو درو
بر شمع آفتاب زند خنده از طرب — هر دل که تافت پرتو روی‌نکودرو

بزمی که خفته‌اند حریفان بخواب‌خوش
خاموش به فغانی افسانه گو درو

(۴۸۷)

۴۶۹۰ ای مست ناز از دل ما بیخبر مشو — نا آزموده منکر اهل نظر مشو
ساغر ز دست خود بکف‌بیغمان منه — درقصد جان عاشق خونین‌جگرمشو
در کار ما اگر نکنی زهر چشم کم — باری بروی غیر چوشیر وشکرمشو
با مدعی بگوی که در کار عاشقان — گرزانکه‌نیک‌می‌نشوی[1] زین‌بترمشو
سرخوش چودرخرابهٔ احباب آمدی — بنشین دمی و از سخن ما بدر مشو
شب زنده دار وروز دلا بگذران بغم — گرعاشقی فریفتهٔ خواب وخورمشو

برروی گلرخان‌در دل‌باز کرده‌یی
بنشین بآب دیده فغانی و تر مشو

(۴۸۸)

عرق چکیده ز رویش ز آفتاب فرو — چنانکه ازورق گل‌چکد گلاب‌فرو

۱ـ به ازین نشوی

خطت چو سنبل مشکین بود سحرخیزی
گرفته هر طرفش نـور آفتاب فرو

بـر آمدی چو مه چارده بگوشهٔ بـام
ز انـفعال رخت رفت آفتاب فـرو

گـه نیاز اسـیران نـیاورد از نـاز
بغمزه گوشهٔ ابروی پـر عتاب فرو ۴۷۰۰

دمی که لذّت تیغش بحلق می نرسد
نمیرود بگلویـم ز غـصّه آب فـرو

چه سود زینهمه عرض نیاز و مسکینی
چو از کرشمه نیاید بهیچ بـاب فرو

کمال مرتبهٔ شوق داشت پـروانـه
که تا نسوخت نیامد زاضطراب فرو

فغانی از غم دوران دگر نیارد یاد
که سر زشوق لبت برده در شراب فرو

(۴۸۹)

چشم گریانم که میگردد زشوقت خون درو
جا نـدارد جز خیال آن لب میگون [۱] درو

غـنچهٔ سیراب از بـاران اشـکم در چمن
چشمهٔ خونست و غلتان لؤ لؤ مکنون درو

آن چهروی عالم افروزست هرسو جلوه گر
کز لطافت مانده حیران دیدهٔ گردون درو

چیست دانـی چشمهٔ میم دهـانت در سخن
نـقطهٔ موهوم و چندین نکتهٔ موزون درو

محمل لیلی بصدزیب و صفا آراست عشق
لیکن از تـنگی نگنجد مستی مجنون درو

حیرتی دارم ز دل بـا آنکه صدجا داغ شد
داغ دیگر از کجا هـردم شود افزون درو ۴۷۱۰

۱ـ آنرخ گلگون

جا ندارد جان درون دل ز بسیاری درد

هر نفس دردی دگر میآید از بیرون درو

گلشن کویت که بزم عیش و جای خرّمیست

تا بکی باشد فغانی با دلی پر خون درو

(۴۹۰)

خطّ مشگین چیست گرد عارض گلگون او

شاه بیت دفتر حسن و وفا مضمون او

سبزهٔ تر چون بگرد آن لب میگون دمید

گو مشو غافل دل دیوانه از افسون او

در حضور غنچه گو بلبل زبان را بسته دار

چون باه و ناله بگشاید دل محزون او

سرو با آن ناز و رعنایی قدّ و سرکشی

کی تواند شد برابر با قد موزون او

کمترم از ذرّه در مهرش ولی چون آفتاب

در نظر دارم خیال حسن روز افزون او

درد من از نالهٔ عشّاق میبابد شفا

گو برو مطرب که بی آهنگ شد قانون او

طرفه مأواییست بزم عشرت لیلی ولی

شاد از او یکدم نگردد خاطر مجنون او

زان دولب صد آرزو یابی فغانی را گره

۴۷۲۰ گر بتیغ غمزه بشکافی دل پرخون او

فارغم از باغ و ناز سوسن آزاد او   وز فریب باغبان و جلوهٔ شمشاد او

دل نخواهد سایهٔ سرو و لب آب روان   کم مبادا از سر ما خنجر بیداد او

هر که راتشریف رسوایی دهد سلطان عشق   هردم آید صد بلا بهر مبارک باد او

خانهٔ امید درهر جا که طرح افگند دل   آخر از اشك ندامت کنده شد بنیاد او

سرخوش ازجام طرب شیرین بخلوتگاه ناز   غم ندارد گر بتلخی جان دهد فرهاد او

به ززلفت نیست مارا مرشد روشن ضمیر   باد در گوش دل ما حلقهٔ ارشاد او

بلبل بستان عشق آمد فغانی زان دو رخ

کم مباد از گلشن دل ناله و فریاد او

(۴۹۱)

زهی شمع فلك در خرگه از تو   همه جادو زبانان در چه از تو

اگر اینست لب ای چشمهٔ نوش   شود خضر و مسیحا گمره از تو

گدایان را زخوان نعمت خویش   تو روزی میدهی شیئ الله از تو   ۴۷۳۰

چه بازیها که کردی باحریفان   تو از من غافل و من آگه از تو

فروزان مهر رخسار تو از من   رخ اقبال من همچون مه از تو

سخن دانسته میگویی فغانی

زبان نکته گیران کوته از تو

(۴۹۲)

بتی کز غایت خوبی زند بامهر و مه پهلو

بیکجا کی نهد با عاشقان رو سیه پهلو

چو غنچه آنکه شبها[1] برگ گل در پیرهن دارد

چه غم دارد که من چون مینهم برخاك ره پهلو

---

۱ - هرشب

بآزار دلم هر تار مو برتن شود خاری
جدا ازان شاخ گل شب چون نهم برخوابگه پهلو

توای نازك بدن از لاله و گل ساز جای خود
که میسوزد مرا از خاك گلخن ته بته پهلو

دلم از خنجر بیداد او پهلو تهی میکرد
کنون برخاك ره دارد بجرم این گنه پهلو

ز پهلوی من مجنون چه آسایش بود دل را
که بیند هر زمان ازسنگ طفلانم سیه پهلو

دل صدپاره کندم چون فغانی از گل این باغ
۴۷۴۰ نهادم بر گل محنت سرای خود چو که پهلو

(۴۹۳)

ای غنچهٔ شکفته فغان از رقیب تو — هرگز نیافت برگ گلی عندلیب تو
آتش قرین من شد و گل شد نصیب تو — توشادمان بحسن ومن ازعشق داغ داغ
خود کیست ای چراغ محبّان حبیب تو — محبوب عالمی شده یی داغ بهر چیست
بس داغ آرزو که کند تازه طیب تو — شوقم یکی هزار شد از بوی دلکشت
تا کی شکسته حال بماند غریب تو — ای کار اهل شهر زعشقت تمام راست

میآید از علاج دلت بوی زندگی
دارد دم مسیح فغانی طبیب تو

(۴۹۴)

بر گریهٔ ما رحم نداری عجب از تو — داری برقیبان سریاری عجب از تو
پیش نظر خود مگذاری عجب از تو — مارا که بیك چشم زدن کار توان ساخت
دل برطرف من نگماری عجب از تو — دانی که غنیمان چه غیورند بخونم
یك ذرّه بدل رحم نداری عجب از تو — ۴۷۵۰ ازتربت من مهر گیا رُست وتو بدخو

می خوردن فاشت همه را داد بطوفان — تو شیفتهٔ خواب و خماری عجب از تو

افگنده عنان و شده بیباك بیکبار — آموخته با خون شکاری عجب از تو

چون کشت توشدخشك فغانی مخوراندوه

گریان چه هوا خواه بهاری عجب از تو

(۴۹۵)

هر گز بکسی بازنشد چشم و لب تو — آه ای پسر از اینهمه شرم وادب تو

ما خود زندامت سر انگشت گزیدیم — تا روزی دندان که باشد رطب تو

نزدیك رسم، رانی و از دور زنی تیر — دشوار بود قصهٔ من در طلب تو

زنجیر شود پاره و از جای رود کوه — زینها که کشیدم من زار ازسبب تو

این سوزنه از گرمی خونست فغانی

معلوم نکردیم که ازچیست تب تو

(۴۹۶)

نبیند از حیا هر گز کسی دامان پاك او

گواه دامن پاکست چشم شرمناك او

تنش در پیرهن بینند و رخسارش در آیینه

همین باشد صفای عاشقان سینه چاك او ۴۷۶۰

رقیب خیره پندارد که دارد پیش او قدری

نمیداند که آن بدخوی میخواهد هلاك او

دلم تنگست بگذار ای معلّم تا سخن گوید

که بر دارد غباری از دلم تقریر پاك او

هلاك آن لبم تا کی دهد ساقی می تلخم[1]

نه آب زندگانی میرود در جوی تاك او

۱ـ شراب تلخ

رسید آن ترك از گرد ره ومن کشتهٔ رویش

کر ازهره ست کان سو بنگرد از ترس و باك او

فغانی رخ متاب از آن کف پا گر دهد خاکت

که از آب حیات دیگران کم نیست خاك او

(۴۹۷)

منّت که باز شد گرهی از جبین تو — حرفی شنیدم از لب چون انگبین تو

ازیك اشاره[1] میکشی و زنده میکنی — صد آفرین بغمزهٔ سحر آفرین تو

ای باغبان که نخل گلت بر مراد باد — از دور چند غصّه خورد خوشه چین تو

میکش بهر کرشمه که دانی تراچه غم — شکر خدا که نیست کسی در کمین تو

۴۷۷۰ باهر که دم زدی سخنت زود در گرفت — آه ای شکر لب از نفس آتشین تو

شاهان نهاده پیش لبت مُهر بر دهان — زان اسم اعظمی که بود بر[2] نگین تو

آهی زدی چنانکه فغانی هلاك شد

فریاد از دل تو و آه حزین تو

(۴۹۸)

نیست یکدم که نه با ناله وفریادم ازو — تا چه کردم که بدین روز بد افتادم ازو

آنکه نزدیکتر از جان عزیزست بمن — کی تواند که نیاید نفسی یادم ازو

میشوم محو چورو میدهدم گریهٔ شوق — آه ازین سیل که ویران شده بنیادم ازو

نیست بر مرحمت و لطف کسم هیچ نظر — چشم دارم که رسد خنجر بیدادم ازو

دید بزم من و دامن بچراغم زد ورفت — رفت بر باد فنا منزل آبادم ازو

در دلم از شکرستان توشوریست مدام — این چه شیرینی وشکلست که فرهادم ازو

داشت بر آتشم آن شمع ونیامد ببرم

داغ داغست فغانی دل ناشادم ازو

۱- بایك کرشمه ۲- در

(۴۹۹)

ای باد صبح از پی آن نور دیده رو — دنبال آن خجسته غـزال رمیده رو ۴۷۸۰

از ضعف تن نمیرسم از پی خدایـرا — ای نـازنین سوار عنان را کشیده رو

عشاق خسته منتظر یك نظاره اند — دامن کشان چو میگذری آرمیده رو

درد دلی ز عاشق دلخسته گوش کن — از درد مند خویش دعایـی شنیده رو

ما خویشرا طفیل خرام تـو کرده ایم — خواهی بچهره پا نه وخواهی بدیده رو

هوشم نماند باتو که گفت اینکه صبحدم — سرخوش بروی برگ گل نودمیده رو

تنگست زاهـدا در خلوتسرای انس — آنجا دل شکسته و قـد خمیده رو

مستانه میروی بخرابات عاشقان

راه پـر آفتیست فغانی جریده رو

(۵۰۰)

لیلی اگر سنگ جفا بـر کاسهٔ غافل زده

لیلی‌وشان سنگ‌ترا مجنون صفت بردل زده

هرجا که باشدرنگ وبو آورده محمل‌رافرو[1]

مسکین دلم[2] بیراه و روسرها دران‌منزل زده

لیلی بصدحشمت روان مجنون بفریاد وفغان

دست تظلّم هر زمـان بر دامن محمل زده ۴۷۹۰

ازعشوه لعلت‌درسخن کرده‌هزار افسون وفن

ازهرفسون باخویشتن فالی عجب‌مشکل‌زده

بیرون ازین رنگ‌وصفا حسن‌تودارد شیوه‌ها

حالا بقدر دیده هـا مشتی بر آب و گل زده

۱ـ آورده‌یی محمل‌فرو ۲ـ دل

هر جا که با تیر و کمان بگذشته‌یی دامن کشان
دلها نثار آورده جان جانها دم از بسمل زده
شد مطرب مجلس نشین نالان ز آه آتشین
گویا فغانی حزین آهی در آن محفل زده

(۵۰۱)

خال بنفشه گون بر رخ آتشین منه — بر برگ لاله نافهٔ تر اینچنین منه
مرغ خرد مقید دام بلا مساز — بر پای عقل سلسلهٔ عنبرین منه
بر سر چو بهر کشتن ما کج نهی کلاه — آن کاکل خمیده بطرف جبین منه
دامن کشان بگشت چمن چون کنی خرام — پای برهنه بر گل و بر یاسمین منه
روز شکار بر مشکن زلف را بناز — دام فریب بر دل آهوی چین منه
۴۸۰۰ پیش رقیب چون رسی از ره عنان مکش — پا از رکاب ناز بشمشاد زین منه
اهل وفا بخاك درت رو نهاده اند — ای مست ناز تیغ جفا بر زمین منه
طبعش گران مساز فغانی بشرح غم
باری چنین بخاطر آن نازنین منه

(۵۰۲)

چو در فسانه لبت شهد بر شکر بسته — هزار نکتهٔ شیرین بیکدگر بسته
فغان که هندوی خالت بجلوهٔ موزون — بخون مردمك دیده ام کمر بسته
بدور خط مگس خال زان لب شیرین — نخاست زانکه دل از مهر بر شکر بسته
بخار هر مژه‌ام غنچه‌هاست بسته گره — که قطره قطره ز خونابهٔ جگر بسته
ز شوق گوهر لعل تو قطره‌های سرشك — دو رسته در صدف دیده‌ام گهر بسته
ز اشتیاق[1] تو بر غیر بسته‌ام در دل — بیا که شهر دلم ملك تست در بسته

۱- زشوق روی

نهال قدّ تو در جلوهٔ نازنین نخلیست — که روزگار ز آشوب و فتنه بر بسته

ز سر غنچهٔ لعلش دلا بآه سحر — مجو گشاد که آن نکته بیست سر بسته — ۴۸۱۰

فروغ مهر جمال تو بر من حیران — بهر طرف که نگه میکنم گذر بسته

زحسرت توفغانی بشاهراه خیال

نهاده دیده و برصورتت نظر بسته

(۵۰۳)

نخل قدت که از چمن جان بر آمده — شاخ گلی بصورت انسان بر آمده

از پای تا بسر همه جانست آن نهال — گو یا ز آب چشمهٔ حیوان بر آمده

اکنون تویی جمیل جهان گرچه پیش ازین — آوازهٔ جمال ز کنعان بر آمده

درهر زمین که جلوه کنان رفته یی بناز — آه از نهاد کبک خرامان بر آمده

دزدیده چون بشمع رخت کرده‌ام نظر — از دل هزار شعلهٔ پنهان بر آمده

مست از می شبانه مه من زخواب ناز — با آفتاب دست و گریبان بر آمده

خون خورده‌ام[1] که گشته میسّر وصال دوست — بی درد را خیال که آسان بر آمده

درهر چمن که خوانده فغانی سرود عشق

افغان ز بلبلان خوش الحان بر آمده — ۴۸۲۰

(۵۰۴)

ز دورت بینم و پوشم نظر از غیرت دیده

بچشم دل کنم نظّاره یی بی منّت دیده

برای جلوهٔ خیل خیالت در حریم دل

کشم صد جا ز نقش غیر خالی صورت دیده

چنین کز دیدن روی تو غیرت دارم از مردم

سزد کز دل کنم پهلو تهی در صحبت دیده

---

۱ - جان داده‌ام

طفیل دیده کردم نقش هستی چون ترا دیدم
منم وه کاین سعادت یافتم از دولت دیده

کنم نظارهٔ روی تو و از شوق خون گریم
همینست از شراب جام وصلت عشرت دیده

گشایم هرزمان[1] چشم جهان‌بین برمه رویت
بر افروزم چراغی بر حریم حرمت دیده

بهمراهی اشك از پردهٔ هستی برون رفتم
ز خاك آستانت دور کردم زحمت دیده

اگر جای خیال و منزل دیده رخت نبود
نه آب روی دل خواهم نه جویم عزّت دیده

چرا از تیرگی نالد فغانی، چون کند روشن
فروغ شمع رخسارت چراغ خلوت دیده

(د۵۰)

۴۸۳۰ باز آن مه در سمند ناز در جولان شده
فتنه را سر کرده و سر فتنهٔ دوران شده

تا صف خوبان شهر آشوب را بر هم زند
کرده بر اهل نظر جولان و در میدان شده

چون بعزم گوی بازی رانده بیرون رخش ناز
در پیش صد عاشق دلخسته سر گردان شده

چیست دانی گرد رخسارش عرق از تاب می
قطرهٔ شبنم که بر گلبرك تر غلتان شده

۱- نفس

کیست آن سرو خرامان کان طرف دارد گذر
کز چنین رفتار و قامت دیده ها گریان شده
پرتو[1] مهر رخش چون ذرّه گردد آشکار
جوهر جانها که در هستی او پنهان شده
بسکه میگرید[2] فغانی دوراز آن آرام جان
خانهٔ چشمش زسیل متّصل ویران شده

(۵۰۶)

خوش آن حالت[3] که بگشایی زخواب سرخوشی دیده
نگاهی سوی مشتاقان کنی از دیده دزدیده
نچیدم از هزاران گل یکی از گلشن حسنت[4]
دلی پر خار دارم ز آنهمه گل های نا چیده
مکن منعم که آشوب دلست و آفت دیده
لب میگون و چشم خوابناك و موی ژولیده
ز بس خاری که در پایم شکست از رهگذار دل
قدم در گلشن کویت نهم پرسیده پرسیده[5] ۴۸۴۰
چه رنجاند مرا هر دم رقیبی بر سر کویت
از ین در تا بکی بیرون روم رنجیده رنجیده
فغانی کشتهٔ چشم خطا پوشت که از مردم
بمستی دیده صدجرم و خطا وزلطف پوشیده

(۵۰۷)

رسید ازسفر آن ماه و چهره تاب گرفته
چو برگ لاله رخش رنگ آفتاب گرفته

۱ـ پرتواز ۲ـ مینالد ۳ـ آنوقتی ۴ـ وصلت ۵ـ ترسیده ترسیده

عرق روان زبنا گوش چون گلش بگریبان

چنانکه پیرهنش نکهت گلاب گرفته

ز راه بادیه سرسبز و خرّم آمده گویی

که سر و قامتش از دست خضر آب گرفته

خوش آنکه یارسفر کرده آمدست بشبگیر

هنوز بند قبا وا نکرده خواب گرفته

پیاده گشته ز اسپ و خرام کرده بگلشن

فگنده برگ ره و ساغر شراب گرفته

ببین که رنگ عذار و طراوت گل رویش

چگونه تابش خورشید بی نقاب گرفته

دم نظارهٔ آن ماه نو رسیده فغانی

فشانده اشك چو گلنار و سیم ناب گرفته

(۵۰۸)

۴۸۵۰ عمریست کز سرِ ما میل مُراد رفته — شادی و کامرانی ما را زیاد رفته

از برق نا امیدی آتش بجان فتاده — وز آه نا مرادی هستی بباد رفته

در غنچهٔ دل ما رنگ بهی نمانده — وز کار بستهٔ ما بوی گشاد رفته

عشقست وصد ملامت گفتن چه سود ما را — کاین بر صلاح مانده وان بر فساد رفته

در عاشقی و مستی گشتم چنانکه از من — بر آسمان فرشته بی اعتقاد رفته

روز وشب ازغم دل این چشم خونفشانرا — اشك از بیاض ریزان نور از سواد رفته

گردون اگر نبخشد کام دلت فغانی

غمگین مشو که ازوی این اعتماد رفته

(۵۰۹)

نـه خیال غنچه بندم نـه بگل کنم نظاره

که مرا دلی‌فگار و جگریست پـاره پاره

من و آفتاب رویت کـه بخلوت سعادت

شرفیست عـالمی را ز طلوع آن ستاره

بخدا که در دل من رقـم دویی نگنجد

تو بیا که من ز غیرت کنم از میان کناره

بجراحت دل من که نمك زدی حذر کن

۴۸۶۰ کـه مباد زاتش آن بگلت رسد شراره

تو بگشت باغ و گلها بکرشمهٔ توحیران

چه رود بجان مردم که برون روی سواره

نکشم سر از جفایت اگـرم بتیغ پرسی

ز تو هر چه بر من‌آید بکشم هزار بـاره

چـکنم اگر نسازم بجفای خار هجران

چو ز آب دیـدهٔ من ندمد گلی چه چاره

همه برگ نـا امیدی ز بهار عمر چیدم

کـه بکام من نگردد فلك ستیزه کاره

ز فسانهٔ فغانی دل کوه رخنه گـردد

نفس نیازمندان گذرد ز سنگ خاره

(۵۱۰)

جان شهید عشق بجانان سپرده بـه | هر زنده‌یی که کشته اونیست مرده‌به

بی داغ آرزوی تـو اصحاب درد را | نام و نشان ز صفحهٔ هستی سترده بـه

از سبحه گر مراد نه تکبیر ذکر اوست گر عقد گوهرست یقین ناشمرده به

هر کس که جان[1] بدوستی گلرخی نداد نامش میان اهل محبت نبرده به

۴۸۷۰ فریاد بلبلی که شود گرم از و گلی در گوش اهل درد ز وعظ فسرده به

هر جام می که نوش لبی امتحان نکرد گر آب زندگی بود آن می نخورده به

ای شاه عاشقان چو رسی بر بساط قرب

پایت بخون کُشته فغانی فشرده به

(۵۱۱)

ایدل متاع جان بخرابات برده به نقد خرد بساقی باقی سپرده به

چون حاصل حیات جهان نامرادی است صد خرمن مراد بیکجو شمرده به

جایی که صد خزانهٔ طاعت بجرعه بیست از دل نشان توبه و تقوی سترده به

زان پیشتر که مات شوی در بساط عمر دستی ازین سپهر دغا باز برده به

پروانه‌یی که پرتو شمعی بر و نتافت گر همدم چراغ مسیحست مرده به

قطع نظر زمائدهٔ قرص ماه و خور این یك دو نان بمنّت دونان نخورده به

شمعی که آورد بزبان فیض نور خود گر آتش خلیل فروزد فسرده به

چون رخت هستی تو فغانی شود فنا

۴۸۸۰ از آب خضر دامن همّت فشرده به

(۵۱۲)

از ما رموز غنچهٔ لعلت نهفته به این راز سر بمهر بهر کس نگفته به

این چشم فتنه‌ساز که شد مست خواب ناز بیدار خوشترست ولی فتنه خفته به

ما خاك گلخنیم تویی لالهٔ چمن خاشاك گلخن از چمن لاله رُفته به

مگشا بعشوه غنچهٔ خندان بروی غیر این گوهر لطیف بافسون نهفته به

لعل لبت که غنچهٔ باغ لطافتست از نکهت نسیم عنایت شکفته به

۱ــ دل

دارد دلی فغانی و صد آتش نهان
غافل ز آه او مشوای دوست، گفته به

(۵۱۳)

برصید زخم خورده دویدن چه فایده — بسمل شدیم تیغ کشیدن چه فایده
ما را اگر چه میکشی و زنده میکنی — لب از دریغ و درد گزیدن چه فایده
دوری مکن اگر شرفی داری ای هما — ازخلق چون فرشته رمیدن چه فایده
بر خیز مویه گر که نداری دم مسیح — این صوت جانگداز شنیدن چه فایده ۴۸۹۰
دانسته‌ام که چاشنی آب دیده چیست — باز این شراب تلخ چشیدن چه فایده
گیرم که سبز شد گلم از اشك دوستان — از خاك مرده سبزه دمیدن چه فایده
ای باغبان خموش که بستان بمهرتست — مارا که بوی گل زده چیدن چه فایده

گردن بنه بتیغ فغانی وسر مکش[1]
افتاده‌یی بدام تپیدن چه فایده

(۵۱۴)

بازم ز جفایی دل افگار شکسته — بیداد گلی در جگرم خار شکسته
آه از دل آن مست که می خورده باغیار — ساغر بسر یار وفا دار شکسته
دیگر چه ملامت بود از جنگ رقیبان — مارا که سرو دست درا ینکار شکسته
رسوایی وتردامنی از خلق چه پوشیم — پیمانهٔ ما برسر بازار شکسته
چون برگ گل ولاله روان گشت ببستان — جام طرب ما که بگلزار شکسته
در گلشن عیشم نظر انداز بعبرت — تا سوخته بینی در و دیوار شکسته ۴۹۰۰

این مستی از اندازه برونست فغانی
امروز خمار تو مگر یار شکسته

۱ــ دم مزن

(۵۱۵)

یارب از بستان حسنم سر و بالایی بده
توبهٔ عشقم بدست ماه سیمایی بده

دستم اندر حلقهٔ فتراك سلطانی رسان
در قبول این مرادم قوّت پایی بده

از کف خضری بحلق تشنه‌ام آبی چکان
این زمین خشك را یکبار احیایی بده

جلوهٔ طاووس خواهد این دل ویرانه وش
از شبستان وصالش مجلس آرایی بده

دیدهٔ شب زنده‌دارم تیره شد زین اختران
یارب از دریای عشقم دُرّ یکتایی بده

شکر این کز مجلس عیش تو رفتم تلخکام
چون بمیرم برسر خاك آی وحلوایی بده

قادرا وقت شهادت در حضور شمع وصل
تو فغانی را زبان گرم گویایی بده

(۵۱۶)

زهی روی دل افروزت چراغ منظر دیده
خیال خال هندویت[۱] مقیم کشور دیده

۴۹۱۰ ندارد مجلس روحانیان بی عارضت نوری
در آ در مصر جان ای آفتاب خاور دیده

اگر محرم نباشد دیده و دل در حریم تو
فرو شویم بخون دل سواد ابتر دیده

چو در دل بگذرانم آرزوی لعل میگونت
لبالب سازم از خوناب حسرت ساغر دیده

چرا از پهلوی من در بلای دیده افتد دل
همان بهتر که نگشایم بروی دل در دیده

چو بینم شمع رخسار ترا در دیده دل خواهد
که چون پروانه گردد هر نفس گرد سر دیده

۱- هندوی خالت

گره شدغنچه‌هاازاشك گلگون‌خارمژ گانرا

همینست از نهال آرزومندی بر دیده

براید آیت رحمت بفالم زان خط مشگین

چو بهر دیدن رویت گشایم دفتر دیده

زروی‌لطف اگرمانی‌قدم برچشم‌مشتاقان

نثار مقدمت سازد فغانی گوهر دیده

(۵۱۷)

این منم هرشام چون پروانه جایی سوخته

کرده ترك جان شیرین در هوایی سوخته

راستی پروانه داند چاشنی داغ عشق

کو دراین‌آتش چو من‌بیدست وپایی‌سوخته

هرصباحم تازه داغی بر دل از عشق گلیست

همچو آن دیوانه کش هر روز جایی سوخته ۴۹۲۰

دوست میدارد دل من داغ های خویش را

زانکه هر یك از برای دلربایی سوخته

دل که بر گشت‌ازمن‌وبالاله رویان‌خو گرفت

بینمش یکروز[۱] از داغ جدایی سوخته

کیست با داغ تمنایت فغانی در جهان

درد پروردی اسیری بینوایی سوخته

(۵۱۸)

منم ای سوار گردی بعنان تو روانه نروم ز پیش راهت بجفای تازیانه

۱- یکروزی

در ِ خرگهت ندانم زچه گشته ارغوانی مگر آنکه دادخواهی زده سر بر آستانه
شب هجر بیتو وحشت بودم زسایهٔ خود سزد ارچراغ روشن نکنم بکنج خانه
منم آنکه نخل عیشم زبتان نبست صورت نه بآه پرشراره نه باشك دانه دانه
بمحبت تو جمعی شده گرم خون، ولیکن من داغدار سوزم بستم در ین میانه
غم هر کسی که دیدم بترانه یی بسر شد بجز ازغم دل من که فزونشد از ترانه
۴۹۳۰ من زخم خورده جایی نگذشتم ای فغانی
که چو سایه سیل خونی نشد ازپیم روانه

(۵۱۹)

کا کل بتاب رفته ز دام که جسته یی دیگر دل کدام پریشان شکسته یی
رنگین شدست دامن پاکت چه حالتست گویا که در میان دل ما نشسته یی
بر گرد ارغوان کمر سیم کرده چست نخل غریب بهر دل خلق بسته یی
آسودم از فسانهٔ عاشق نواز تو بنیاد کن که مرهم دلهای خسته یی
هر جا که هستی از دل ما نیستی برون یعنی مکن خیال که ازما گسسته یی
دامن مکش که تا بود این حسن دلفروز[1] یکدم ز آب دیدهٔ عاشق نرسته یی
از طرف جویبار فغانی برون مرو
گرزانکه دامن از می رنگین نشسته یی

(۵۲۰)

گاهی عتاب و گاه ترحم نموده یی گه زهر چشم و گاه تبسّم نموده یی
باهل درد جور و جفا کرده یی بناز مهر و وفا باهل تنعّم نموده یی
۴۹۴۰ شب چون عرق نشسته برویت زتاب می صدبار خوشتر ازمه وانجم نموده یی
جان داده ام زغیرت و ازرشك مرده ام خندان چو با رقیب تکلّم نموده یی

۱- دلفریب

بیداد کم نمیکندآن ترك تند خو ایدل اگر هزار تظلّم نموده یی

هرجا که ازپی توفغانی کشیده آه

مستانه رفته یی وترنّم نموده یی

(۵۲۱)

باز ای فلك نتیجهٔ انجم نموده یی دندان کین باهل تنعّم نموده یی

خورشید من چوذرّه جهانیست درپیت از بسکه روی گرم بمردم نموده یی

تورخ نموده یی که دهم جان بیکنظر من زنده میشوم که ترحّم نموده یی

آن انجمن کجاست که چون ابر نوبهار من گریه کرده و تو تبسّم نموده یی

عاشق چگونه تاب زبان تو آورد زین شیوه‌ها که وقت تکلّم نموده یی

همچون فغانی از تونگردم اگرچه تو

هر دم ره دگر بمن گم نموده یی

(۵۲۲)

خلقی بحسن خویش گرفتار دیده یی زان ناز میکنی که خریدار دیده یی ۴۹۵۰

چندانکه خشم و ناز کنی زارتر شوم زارم ازان کشی[1] که مرا زار دیده یی

کوشی بعزّت دگران رغم جان من گویا که در میانه مرا خوار دیده یی

وزو گدازمن مکن ای شمع برطرف دریك زمان که جانب اغیار دیده یی

بزمش ندیده سجده کنی ازبرون در ایدل ز کعبه سایهٔ دیوار دیده یی

بسیار پیش ما بد خوبان مگو رقیب آری ترا بدست که بسیار دیده یی

امروز مستی توفغانی فزونترست

معلوم میشود که رخ یاردیده یی

۱ـ کشی چرا

(۵۲۳)

من کیستم شکسته دل هیچکاره یی — سر گرم جلوه‌یی و خراب نظاره یی

زین[1] آتشی که‌عشق‌توافروخت دردلم — فریاد اگر بخرمنت[2] افتد شراره یی

درچنگ آفتم چودهد شوق‌مو کشان — بر من هزار رشتهٔ تدبیر تاره یی

۴۹۶۰ هر پاره یی ز دل بجگر گوشه‌یی‌دهم — فارغ مگر شوم[3] ز غم خویش پاره‌یی

با من رقیب ساده در افتاد بی جهت — چون آبگینه‌یی که درافتد بخاره‌یی

بی آفتاب روی تو هرشام تا سحر — داغیست تازه بر دلم از هر ستاره‌یی

فردا که دوست خوان کرم‌درمیان‌نهد — گیرد بقدر حوصله هر کس کناره‌یی

بیچارگیست کار فغانی و در غمش

هر کس کند برای‌دل‌خویش‌چاره‌یی

(۵۲۴)

ساقی چه سر گران بمن زار گشته‌یی — پیمانه یی بنوش که هشیار گشته یی

دربحرخواب‌بودی‌وطوفان گرفته‌بود — اکنون قیامتست که بیدار گشته یی

قد ز گلاب میشکند عطر دامنت — معلوم میشود که بگلزار گشته یی

ای جان رفتنی‌چه شتابست، یکزمان — خوش‌باش‌چون‌بخسته‌دلان‌یار گشته‌یی

من کز دو کون گشته‌ام‌آزادسالهاست — هستم غلام اگر تو خریدار گشته‌یی

۴۹۷۰ پرهیز میکنند دلا از تو دوستان — آخرچه‌دشمنی که‌چنین‌خوار گشته‌یی

اخلاص این شکسته ندانسته‌یی هنوز — عمری اگرچه در دل افگار گشته‌یی

ای در مقام جنگ زده راه آشتی — صنعت مکن که درد دل یار گشته‌یی

بر آستان عشق فغانی قرار گیر[4]

بنشین بیك مقام که بسیار گشته یی

۱ـ آن ۲ـ بخرمنی ۳ ـ شوم مگر ۴ـ مقیم باش

(۵۲۵)

بچشم من زدگر روزها فزون شده یی
نظر در آینه افگن ببین که چون شده یی

دگر بدیده چنانی که دل گمان دارد
که حالی از چمن‌ای تازه گل برون شده‌یی

شدم بیك نظراز هوش، وه که چون شدحال
بمجلسی که بدین تازگی[1] درون شده یی

چه رنگ و بوست که دیگر ز دیدنش داغم
بخون کیست کز ینگونه لاله گون شده‌یی

چنان بگریهٔ من خنده میزنی که مگر
نه ارغوانی از ین قطرهای خون شده یی

رهم زدی بسخن الله این چه شیرینیست
که دلفریب تر از شکر و فسون شده یی

ز غیرت که فغانی بخود زدی آتش
بگو چه شد که همه آفت‌وجنون‌شده‌یی ۴۹۸۰

(۵۲۶)

صوفی ز کعبه رو بخرابات کرده‌یی — نیك آمدی بیا که کرامات کرده‌یی
صنعت‌مکن[2] که‌هردو گرفتاریك دریم — ما آه و ناله و تو مناجات کرده یی
صحبت قضا ندارد و نقد روان بقا — ساغر طلب‌چه‌تکیه براوقات کرده‌یی
درحسن‌اگر خیال نگنجد برنگ‌وبو — روشن شود که روبچه مرآت کرده‌یی

۱- نازکی ۲- غیرت مبر

خودرا دودل مساز که کفر طریقتست ازهرجهت که تفرقه درذات کرده‌یی

فریاد اگر نه‌عقل بوجهی کند قبول آنها که در خیال خود اثبات کرده‌یی

حالا غنیمتست فغانی کنار کشت

خودرا میان عرصه چرامات کرده‌یی

(۵۲۷)

ای برده دل از دلبران حسنت زروی دلبری

هر گوشه سر گردان‌تو، صد آفتاب خاوری

چون از قبای نیلگون نخل قدت آید برون

یوسف کشد درخاك وخون پیراهن نیلوفری

۴۹۹۰ گیرم که‌صدافسون کنم سوزسخن‌افزون کنم

وصف‌جمالت‌چون کنم کزبرگ گل‌نازکتری

رخساره گلگون ساختی‌مستانه‌بیرون تاختی

صد ملك دل‌پرداختی فریاد ازین غارتگری

هرجا که باشی در گذر وزسوز دلها بی‌خبر

آهی برآریم از جگر تاغافل از مانگذری

مه پاسبان کوی تومهر از شرف هندوی تو

جانها سپند روی تو یارب چه نیکو اختری

رنگ قضا آمیخته حسن و ملاحت ریخته

ناز و بلا انگیخته در صورت حور و پری

ای رفته بی‌صبروسکون ناگه‌بکوی اودرون

عشقت گدا آرد برون گر پادشاه کشوری

خو کن فغانی در قفس بشکن پروبال هوس
تا کی چو بلبل هر نفس نالان بباغ دیگری

(۵۲۸)

چند بسینه از هوس داغ جنون نهد کسی
سر بکسی نمینهی دل بتو چون نهد کسی
عاقبت از برای تو همچو سپند سوختم
چند بنای عشق بر سحر و فسون نهد کسی
شحنهٔ مست نیمشب گر کشدم روا بود
کز چه ز بزم اینچنین پای برون نهد کسی
بهر مراد یکدمه این همه جور میکشم
سر بهزار آفت از همّت دون نهد کسی ۵۰۰۰
فال زدم که از لبت کشته شوم بیک نفس
هم زلب تواین سخن به که شکون نهد کسی
رفت فغانی و همه سنگ رقیبش از پیست
شاید اگر از این ستم سر بجنون نهد کسی

(۵۲۹)

ای غنچهٔ تو در سخن از سرّ معنوی — نخلت کرشمه بار ز انفاس عیسوی
شیرین‌خرام‌من گذری کن ببوستان[1] — تا گل بمقدمت فگند تاج خسروی
گلهای نوشکفته بوصف تو درچمن — هریک‌سفینه ییست زدُرهای معنوی
نقش جمالت از قلم صنع آیتیست — کاین‌شیوهٔ ییست‌دررقم کلک‌مانوی
وصل تو گر بترک علایق میسرست — قطع نظر ز حاصل اسباب دنیوی

۱ــ بگلستان

چشمی وصد کرشمه، سری وهزار ناز　　ای فتنهٔ زمانـه چه مستانه میروی

نوشد بلای عشق فغانی ز نو گلی

پیرانه سر نهاده غمش روی در نوی

(۵۳۰)

۵۰۱۰　گل شکفت و هر کسی دارد هوای گلشنی

ما و داغ آتشین رویـی و کـنج گلخنی

گشت بستان کن که بهر دیدن روی توشد

هر گلی چشمی و هر چشمی چراغ روشنی

مست میآیـی و در دلهـا تصرّف میکنی

زان رخ گلرنگ همچون آتشی در خرمنی

فتنه‌یی از نرگس مست تـو در هر کشوری

آتشی از شمع رخسار تـو در هر مسکنی

کی شود خالی دلم چون غنچه از سوز نهان

گـر نسازم چاك از دست غمت پـیراهنی

هیچ گل بی‌زخم خاراز گلشن حسنت نرست

زین چمن یوسف برون‌آورده پرخون دامنی

ایکه پرسی‌صبر و آرام فغانی‌را که برد

جادوی مردم‌شکاری، آهوی صیدافگنی

(۵۳۱)

ای شمع جمالت اثـر نـور آلهی　　رخسار دل افروز تـو آیینهٔ شاهی

هر چشم زدن بهر غزالان سیه چشم　　زان چشم سیه، وام کند سرمه‌سیاهی

ای فتنه و آشوب و بلاشیوهٔ چشمت
غیرازتو کس این شیوه ندانست[1] کماهی

روزی که گل روی ترا دایره بستند
دادند بحسنت مه وخورشید گواهی ۵۰۲۰

هر گل که نه‌ازچشمهٔ مهرتو خورد آب
در باغ جهان نام بر آرد بگیاهی

غافل مشواز زاری ما ای گل رعنا
این اشك جگر گون نگر وچهرهٔ کاهی

هر صبحدم از گریهٔ جانسوزفغانی
برماه زندخون جگرموج زماهی

(۵۳۲)

تو گفتی کزسر کوی تورو گردان شوم روزی
ببویی قانع از آن خال مشك افشان شوم روزی

همان دل مرده‌ام گر بامسیحا همنفس گردم
همان آزرده‌ام گرپای تاسرجان شوم روزی

اگر دانم که آب زندگی بارد نه آب شور
محالست اینکه شاد از دیدهٔ گریان شوم روزی

من و لبهای خشك و دیدهٔ تر بخت آنم کو
که سیراب از کنار چشمهٔ حیوان شوم روزی

نشوید از دلم گردی اگر دریا کنم دیده
نخیزد از رهم گردی اگر طوفان شوم روزی

نهادم چون فغانی سر بدار عشق و وارستم
چه‌سر دارم که دربندسروسامان شوم روزی

(۵۳۳)

تا کی‌ای غنچه دهن گوش بهرپند کنی
سخنی گو که زبان همه را بند کنی ۵۰۳۰

۱ـ غیر تو ندانست کس این شیوه کماهی

وقت آن شد که در آیی زره مهر و وفا　　تـا بکی جور نمایی وجفا چند کنی

چشم دارم که کشی جام ومرا جرعه‌دهی　　ساغر عیش مرا پـر شکر و قند کنی

هوس کشتن من کن که بود غایت لطف　　که بدین شیوه مرا خرم وخرسند کنی

ای صبا گر بگشایی گرهی زان خم زلف　　رشتهٔ جان بسر او[1] بچه پیونـد کنی

بندهٔ پیر مغان باش که در مجلس انس　　عیش جاویـد ز الطاف خداوند کنی

لـذت عمر همینست فغانی کـه مدام
وصف جان بخشی آن لعل شکرخند کنی

(۵۳۴)

هر سوی جلوه‌ای گل[2] خندان چه‌میکنی　　خود را بهر کنار خرامان چه میکنی

جایی دگر نماند که گیرم عنان تـو　　رفتم زکار این همه جولان چه میکنی

بنما بـعاشق آن لب آلـودهٔ شراب[3]　　آتش بخلق در زده ، پنهان چه‌میکنی

۵۰۴۰　خوابت بـرد ز چهره پـریشانی خمار　　دارد لبت نشانهٔ دنـدان چه میکنی

رشکی نیازموده چه دانی که پیش غیر　　بـا جان عاشقان پریشان چه میکنی

بیداری کسان همه از بهر خواب تست　　داری دعای خلق، نگهبان چه میکنی

چون شد فغانی ازهوس آن بدن هلاك
مستانه چاکها بگریبان چه میکنی

(۵۳۵)

ای حدیثت شکر ناب چه‌شیرین سخنی　　کـه بشیرینی گفتار شکر میشکنی

میتوان دید زلطف بـدنت جوهر جان　　جان من بـاد فدای توچه نازك بدنی

چاك زد پیرهن ازرشك قبای توچو گل　　هر سهی قد که علم بود بگلپیرهنی

جان من یکنفس ازذکر لبت غافل نیست　　هم‌تویی واقف اینحال که‌درجان منی[4]

---

۱ سق، اسیری، نسخه، مرادم　۲ ـ سق، ایمه　۳ ـ سق، آلوده از شراب　٤ ـ سق، جان و تنی

میشوی یار رقیبان جفا کار مدام	فتنه در انجمن اهل وفا میفگنی
میکشد غصهٔ هجرم چه‌دهی مژدهٔ وصل	این بشارت بکسی ده که بود زیستنی
آه جانسوز ، فغانی ز دل گرم مکش
۵۰۵۰ دم نگهدار که برجان خود آتش نزنی

(۵۳۶)

دارد نسیم گل دم جانبخش عیسوی	تا بوی گل ز گلشن مقصود بشنوی
آیینهٔ جمال تو در چشم اهل دید	دارد هزار جلوهٔ صوری و معنوی
ما راچو درسخن لب‌لعل توجان دهد	دیگر چه احتیاج بانفاس عیسوی
زاهد چوقرب کعبهٔ وصل تو درنیافت	بیچاره شد بزاویهٔ هجر منزوی
پرتو کدام و نور کدام ای خدا شناس	تا کی دودل زتفرقهٔ نور و پرتوی
ای دل گدایی در میخانه کار تست	ما راچه کار باطرب وعیش خسروی
هرجا که‌هست دیده‌زروی توروشنست	ای روشنی دیده چرا دور میروی
تخم امل بباغ جهان کشته‌یی ولی
جز باردل فغانی ازاین کشته‌ندروی

(۵۳۷)

نه خوی نازکت ازغیردیگر گون شودروزی
نه‌این‌رشك ازدل‌پرخون[۱] من‌بیرون‌شودروزی
باندك گرمی اغیار دشمن گشته یی بامن[۲]
۵۰۶۰ معاذ الله اگر این دوستی افزون شود روزی
بیزمت داشتم جامی[۳] بصد شادی ندانستم[۴]
که ازچشم‌بدم این‌باده‌دردل[۵] خون‌شودروزی

---

۱ - سق ، خودکام ۲ - با من گشته‌یی دشمن ۳ - سق ، جایی ٤ - چه دانستم
۵ - سق ، بردل

چوازآمد شد کوی توام برگ گلی نشکفت

بکنج نامرادی خوشدلم تاچون شود روزی

بچشم کم مبین ای عیبجو [1] اشك نیاز من

که‌اندك‌اندك این آب تنك جیحون‌شودروزی

بمردن هم ندارد رستگاری عاشق مسکین

دلا این نکته ات معلوم ازمجنون شودروزی

کند قتل محبان درلباس آن ترك ومیترسم

کزین‌خونهای‌پنهان‌دامنش گلگون‌شودروزی

ز بیم یار نفرین رقیبم بر زبان آمد

فغانی‌این‌دعاشاید که‌بر گردون‌شود روزی

(۵۳۸)

گر بگویم بتو ای مه که چه زیبندهٔ نازی

رخ بر افروزی و ازعشوه و نازم بگدازی

گر بدانی که‌چه‌خوبست خطت بر ورق گل

یکنفس آینه از پیش نظر دور نسازی

کشته و مردهٔ آنم که برعنایی و شوخی [2]

نرگس از سرمه سیه سازی و سنبل بطرازی

۵۰۶۰ آفتابی و منت ذرّهٔ خورشید پرستم

آه اگر بر سرم آیی ز پی بنده نوازی

تاکی از آینهٔ همنفسان [3] زنگ زدودن

ما درآب وعرق ازرشك و تو در خندهٔ نازی

---

۱ - سق، ای‌عیبگو ۲-خوبی ۳- کج نظران

روز کوتاه حیاتم سیه از هجر وز امید[1]
چشم دارم که شب وصل نهد رو بدرازی

کشته افتاده‌فغانی ز کمین ساختن تو[2]
صیددرخون‌جگرغرق وتومشغول‌ببازی

(۵۳۹)

شب چون‌روم زمنزل آن‌ماه‌خرگهی — از دیده سیل اشك نهد رو بهمرهی
چندانکه رفتم از پی گرد سمند او — روزی نشد که پرشود این دیدهٔ تهی
هر دم هزار قافلهٔ جان ببوی او — آیند وبگذرند چوباد سحر گهی
شرح درازی شب هجران نگویمت — روز وصال اگر ننهند رو بکوتهی
گاهی بعشق، ناصح عشاق میشدم — دریافتم که بی خبری بود و ابلهی
آسوده‌یی که مانع دل‌میشود بعشق[3] — از دل خبر ندارد و از عشق آگهی

برخاك مینهم چوفغانی رخ نیاز[4]
هرجا که برزمین قدم ناز مینهی — ۵۰۸۰

(۵۴۰)

نکشم سر از وفایت بجفا وناز و بازی — من‌وجلوهای‌نازت که‌توخودبرای نازی
سر قامت تو گردم که بلندهمتان را — فگند بخاکساری ز مقام سر فرازی
نه بگفتهٔ رقیبی نه باختیار عاشق — چه‌حریف‌خودمرادی که‌بهیچکس‌نسازی
ز نهال هستی ما گل عیش و آرزو شد — چه بآه نا امیدی چه بباد بی نیازی
بنوازش رقیبان مگذار جانب ما — چو اسیرخویش کردی همه‌رابدلنوازی
نه رفیق مهربانی نه حریف نکته دانی — که فرستمت پیامی بزبان عشقبازی

---

۱ ـ بامید ۲ ـ کردن تووه ۳ ـ ز عشق ٤ ـ سرنیاز

اثـر تمام خواهد دل خستهٔ فغانـی

که بر آرد ازهوایت نفسی بجانگدازی

(۵۴۱)

دلازیـن آستان درد دل [۱] خود بردنـم اولی

چو یار ازبودن من نیست راضی مردنم اولی

چو ازآمدشد کوی توام برگ گلی نشکفت

بکنج نا مرادی [۲] پـا بدامن بردنم اولـی

۵۰۹۰ بروی ساقی خود میکشیدم ساغری اکنون

چواوبادیگری [۳] همکاسه‌شدخون‌خوردنم‌اولی

من مجنون کـجا و آرزوی میوهٔ بـاغش

زدن برسینه سنگ ودست ودل آزردنم اولی

فغانی چون ندارد خاك این‌دراز وفابویی

بگریه روی دردیوارخویش [۴] آوردنم‌اولی

(۵٤۲)

تویی که هیچ گرفتی گل وشراب کسی — مدام خنده زدی بر دل کباب کسی

تو کز دریچهٔ خورشید سر بدر [۵] کردی — کجا پسند کنی خانـهٔ خراب کسی

ترا که خانـه پر ازذ ر شبچراغ بـود — چه احتیاج بگلگشت ماهتاب کسی

همین زچشمهٔ [٦] خورشیدخود بر آمده‌یی — قدم نکرده ترااز ناز از گلاب کسی

زآب و آینه هم روی خویش پـوشیدی — ز شرم چشم نکردی بـر آفتاب کسی

مگو که شب زخیالم چه خواب میبینی — مپرس‌ازین [۷] که‌پریشان‌مباد خواب کسی

---

۱ ـ سر ۲ ـ سق ، ناامیدی ۳ ـ سق، چو بااو دیگری ٤ ـ غم ۵ ـ برون

٦ ـ بچشمهٔ ۷ ـ این

اثر نماند ز گردم فغانی آنهم رفت
که میشدم بصد آشوب در رکاب کسی

(۵۴۳)

تا نباشد دولتی روی[1] تو چون بیند کسی
چشمهٔ حیوان کجا بی رهنمون بیند کسی ۵۱۰۰

گو بگیرد برسرم چون کاسهٔ مجنون شکن
گر بدستم بیتو جام لاله گون بیند کسی

در گمان افتد که آیا کوهکن چون زنده شد
گر چنین آشفته‌ام در بیستون بیند کسی

کی توانم دیدن آن آیینه در دست رقیب
دیدهٔ خود را بدست غیر چون بیند کسی

دور از آن گل رفتم از پای درخت ارغوان
چند خود را در میان خاك وخون بیند کسی

دور نبود از جفا های تو وطعن[2] رقیب
گر فغانی را بزنجیر جنون بیند کسی

(۵۴۴)

نام دل بردی و جان نـاتوانم سوختی
این حکایت باز گو دیگر که جانم سوختی

از چراغ دیده‌ام روغن کشیدی شمع من
آتشی کردی و مغز استخوانم سوختی

صورت حال دلم روشنترست از آفتاب
بـاوجود آنکه از مردم نهانم سوختی

مست بودی گفتمت در دیدهٔ من خواب کن
درغضب رفتی واز چندین گمانم سوختی

از زبانت هر سخن گویا زبان آتشست
یاد دار این نکته کز تاب زبانم سوختی ۵۱۱۰

۱ــ وصل ۲ــ جور

تا رسیدم پیش در پروانهٔ قتلم رسید   مجلست نا دیده هم در آستانم سوختی

نامهٔ شوقت فغانی شعلهٔ داغ دلست

قصه کوته کن که از آه و فغانم سوختی

(۵۴۵)

شب چو شاخ ارغوان یکتا قبا میآمدی

آن چنان پرحال ورنگین از کجا میآمدی

هر طرف افتان وخیزان بودی و من منتظر

جان من میسوختی ای شمع تا میآمدی

خود که بود آن صید وحشی کانچنان بیگانه‌وار

میشد از پیش و تو بیخود از قفا میآمدی

خلق را سوی خدا دست از تو وین مشکل که تو

ابروان پر چین بمحراب دعا میآمدی

داشتی میل می و معشوق و عاشق ناتوان

درد ما را بود و تو بهر دوا میآمدی

خواب در چشمم نیامد از خیالت تا بروز

اینچنین تا بر سر عهد وفا میآمدی

آه از آن شبها فغانی کز هوای [1] گلرخی

همچو آتش بر سر راه صبا میآمدی

(۵۴۶)

۵۱۲۰ دوش از طرف گلستان مست وغلتان آمدی

گرچه ما را کشتی اما خوشتر از جان آمدی

۱- خیال

باکه‌می خوردی که‌بیخود گشتم‌ازبوی‌خوشت

از در میخانــه یا ازگشت بستان آمــدی

از تــو کافر دل امید آب حــیوان داشتم

خود برای خوردن خون مسلمان آمدی

بس‌عجب بودی که[1] نخلت‌سر کشیدازباغ من

ره غلط کــردی و در دلهای ویران آمدی

بیوفایی شد دوچارت یــا گرفتاری بــگو

کانچنان دل جمع رفتی و پریشان آمدی

در خــیال آرزوی وصل فــالی میــزدم

ناگه از مجلس خرامان و غزلخوان آمدی

بیخودی کردی‌فغانی‌ریش‌دل‌بشکافتی

رو که دربزم وفا آلوده دامان آمدی

(۵۴۷)

چنان شد گریهٔ من در فراق لاله رخساری

که‌چندین‌چشمهٔ‌خون‌سرزدازهرطرف گلزاری

مرا بس گرم میپرسی که چونی از تماشایم

تو حال دیگران را پرس من در آتشم باری

بقند و گل نوازی دیگرانرا چون دهی‌ساغر

چه شدهم میتوان کند ازدل آزرده‌یی[2] خاری

بذوق انگبین تن در ملامت داده ام ورنه

زهــر خار گلستانت چرا میدیدم آزاری ۵۱۳۰

۱- بوداینکه ۲- سق، آزده‌ام

هزاران شمع روشن میتوان در یکنفس کشتن
چراغ مرده‌یی را زنده کن گر میکنی کاری

ملولم زین گدایی شوخ من تلخی بگوباری[1]
گرم چیزی نمیبخشی خموشم کن بگفتاری

نیی بلبل فغانی سر[2] بتاب از پای سرو و گل
بیا گر همّتی داری ، قدم نه بر سر داری

(۵۴۸)

ای رقیب آندم که بر کف تیغ بیدادش دهی
از من سر گشته بهر امتحان یادش دهی

شکل شیرین را نکو آراستی آه ای قضا
گر بدین صورت خرامی سوی فرهادش دهی

هر زمان از خیل خوبان فتنه‌یی سازی سوار
و زجفا سر در پی دلهای ناشادش دهی

چون قدش درجلوه کی باشدا گر زاب حیات
صورتی سازی و زیب سر و آزادش دهی

اشك من کز مقدم او دور ماندای باغبان
سر بپای ارغوان و سرو و شمشادش دهی

جمع کردم غنچهٔ دل را ولی ترسم که باز
دامن افشان بگذری ای سرو و بر بادش دهی

۵۱۴۰ بر سر کوی ملامت خانه میسازد دلم
وای اگر سنگ جفایی بهر بنیادش دهی

۱- تلخی کرا کشته ۲- سق، رخ

داد میخواهد دل آزرده ای سلطان حسن
وه چه باشد کز سر لطف و کرم دادش دهی

گر در آیی در خیال زاهد خلوت نشین
رخنه در دینش کنی تشویش اورادش دهی

مرشد عشق ای فغانی چون شدی کاش از کرم
دستگیر او شوی یک نکته ارشادش دهی

(۵۴۹)

از او قاصد بخشم آمد بمن یارست پنداری
ز مرگم میدهد پیغام غمخوارست پنداری

نگاهی میکنم از دور و خرسندم بجان دادن
مراد از عاشقی این مردن زارست پنداری

کشم از دوستان جوری که داغ دشمنم سهلست
بلای من همین بیداد اغیارست پنداری

چه باک از سوختن آنجا که باشد آتشین رویی
هلاک خویش بر پروانه دشوارست پنداری

چنان از جلوهٔ شاخ گلی افتاده در خونم
که در پایم هزاران نشتر خارست پنداری

شود خون هزاران آب تا برگ گلی روید
چه دل بندم باین خونابه گلزارست پنداری

رود در عاشقی هر دم سر آشفته‌یی دیگر
شود بسیار از اینها فتنه بیدارست پنداری ۵۱۵۰

چه درداز آه مظلومان فغانی مست غفلت را
خبر از خود ندارد خواجه هشیار ست پنداری

(۵۵۰)

بتو حال خود چه گویم که تو خود شنیده باشی
غم دل عیان نسازم که بدان رسیده باشی
چکند کسی که عمری بغزال نیم خوابت
چو نظر فگنده باشد ز برش رمیده باشی
برهت فتاده بیخود چه خوش آنکه بیگمانی
بسرم رسیده ناگاه و عنان کشیده باشی
چه فراغ بیند آندل که تو جلوه گاه سازی
چه حجاب ماند آنرا که تو نور دیده باشی
غم نا امیدی من مگر آن نفس بدانی
که برون روی ز باغی و گلی نچیده باشی
بخط بنفشه فامش نظر آنزمان کن ایدل
که دعای صبحگاهی برخش دمیده باشی
بوصال سرو قدش نرسی مگر زمانی
که درین چمن فغانی چو الف جریده باشی

(۵۵۱)

چه شد کز صحبت یاران چنین رنجیده میآیی
ز گلزاری که میرفتی گلی ناچیده میآیی
گلت از غیرت آه کدامین تشنه میجوشد ۵۱۶۰
که در آب و عرق زینگونه تر گردیده میآیی

کسی باید که بیند یك نظر شکل پر آشوبت
چنان شاهانه چون تاج و کمر بخشیده میآیی

نمیگویم که رحمی بر فغان و گریهٔ من کن
تو کز ناز و جفا بر دیگران خندیده میآیی

چه افسونت چنین دیوانه وش دارد نمیدانم
که هر جا میروی یك دم نیارامیده میآیی

براهت هر قدم چشم و دلی در خاك و خون مانده
تو بیبا کانه دامن از زمین درچیده میآیی

جگرسوزد کجا گفت فغانی بشنوی چون تو
نوای بلبل و آواز نی نشنیده میآیی

(۵۵۲)

یاد داری که دلم را بجفا خون کردی
مست بودی چه بجان من مجنون کردی

برسرم شب همه شب جنگ رقیبان تو بود
در میان آمدی و عربده افزون کردی

عاشق امروز بخون دل خود دست زند
که هوای می لعل ولب میگون کردی

شد جهان برسر آن غمزه وغوغاست هنوز
این همه فتنه بیك چشم زدن چون کردی

درزبان داشت فغانی بتو صد گونه سخن
دید آن شکل وزبان بست چه افسون کردی

۵۱۷۰

(۵۵۳)

بنشین و از میان کمر فتنه را گشای
تا جان تشنه را دهم آبی قبا گشای

در انتظار یك نگهم جان بلب رسید
چشمی بروز گار من مبتلا گشای

از حد گذشت روشنی مجلس رقیب
یك ره در خرابهٔ این بینوا گشای

داری هوای صحبت بیگانـه همچنان — چون گویمت که دربرخ آشنا گشای

ای‌ترك مست‌بوی‌خوشت‌عالمی گرفت — بند قبا که گفت که پیش صبا گشای

نگشود هـر گزم گرهٔ دل به خنده‌یی — آه ار بماند این گره بسته نا گشای

راه نظر ببند فغانی بآن غزال

یاچشم خیره درره تیر بلا گشای

(۵۵۴)

سرم ای بخت درجولانگه صید افگنی دادی

دگر هـرتار موی من بدست دشمنی دادی

چه شکرت گویم ای بخت سیه کزبهر آرامم

در این آوارگی باری نشان گلخنی دادی

۵۱۸۰ مخورخون ایدل‌وبیهوده رنج‌خودمکن‌ضایع

چه گل‌چیدی که‌عمری آب‌ورنگ گلشنی‌دادی

مـبادا دامنت آلـوده از خونـابـهٔ چشمم

کجا این آشنایی بـاچو من تردامنی دادی

فغان‌برداشتی‌چون‌حال من‌بد دیدی‌ای‌دشمن

چگویم هم تـو کز دردم نوید مردنی دادی

(۵۵۵)

چسان گویم که شب‌سرخوش کجاایماه میرفتی

چسان غافل بـگفتار رقیب از راه میرفتی

عنان[1] کج کرده وخود را بمستی داده یکباره

ز انـدوه نـهان هـر کسی آگـاه میرفتی

۱- چنان

غرور حسن یا یاد کسی بودی عنان گیرت
خیالی داشتی باری نه بر دلخواه میرفتی

بر آمد گرد از جانم از آن جولان مستانه
چو بر میتافتی گاهی عنان وگاه میرفتی

چه‌سوداز دیدهٔ گریان فغانی چو نشد آن یوسف
چرا اول بافسون کسان از راه میرفتی

(۵۵۶)

گه گه بجور از عاشقی ای شوخ بیزارم کنی
بازم نمایی عشوه‌یی وز نو گرفتارم کنی

تومیروی ومن بخود طوطی‌صفت در گفتگو
باشد که‌آیی سوی من گوشی بگفتارم کنی

دیدن بغیرت در سخن نبود بسم؟ کز طعنه هم
از دور چون پیدا شوم صد نکته در کارم کنی ۵۱۹۰

خوش آنکه بر خاك درت افتاده باشم بیخبر
مست وغزل‌خوان برسرم آیی وهشیارم[1] کنی

همچون فغانی شد دلم پرخون زدرد وداغ او
ای گریه یاری کن دمی شاید سبکبارم کنی

(۵۵۷)

ای بکرشمه هر زمان گلبن باغ دیگری
من شده کوه درد[2] و تو لالهٔ راغ دیگری

سوز تو دردل حزین چون نگرم بنیکوان[3]
بر دل خویش چون نهم بیهده داغ دیگری

۱- بیدارم ۲- داغ ۳- بآن واین

یار بـدیگری روان من ز پیش بسر دوان

چند تـوان چنین شدن ره بچراغ دیگری

من بخیال آن پـری گم شده ام ز خویشتن

وای که او برغم من کرده سراغ دیگری

همچو فغانیم بود کاسهٔ دیده پر زخون

تا شده عکس ساقیم نقش ایاغ دیگری

(۵۵۸)

چه بد گفتم که خونم زین جواب تلخ میریزی

شکر داری و در جامم[1] شراب تلخ میریزی

دلی دارم بصد جا داغ وطعن مـردمش برسر

توهم تا کی نمك براین کباب تلخ میریزی

۵۲۰۰ باشك شور بختان خنده تا کی آه ازین عادت

چرا این تحفهٔ شیرین در آب تلخ میریـزی

از آن یوسف شود روزی زلال خضرای دیده

هر آن خوناب کز تعبیر خواب تلخ میریزی

فغانی خون خود را آب کردی بس کن این گریه

چه گل چیدی که عمری این گلاب تلخ میریزی

(۵۵۹)

می خواه[2] اضطراب برای چه میکنی	جامی بکش حجاب برای چه میکنی
اکنون که من خرابتر از دیگران شدم	پرهیز از شراب بـرای چـه میکنی
دانسته ام که شب همه شب چیست درسرت	وان گشت ماهتاب برای چه میکنی

۱- کامم ۲- می خورده

جایی دگر نماند که سوزد ز دیدنت
رخساره در نقاب بـرای چه میکنی

ما بسته ایم لب ز حدیث کنار وبوس
برمـا دگر عتاب برای چه میکنی

بازم بگفت [1] تلخ چرا میزنی [2] نمك
در آتشم کباب بـرای چـه میکنی

باری بگو که [3] چیست فغانی‌مرادتو
خودرا چنین‌خراب برای‌چه میکنی

(۵۶۰)

۵۲۱۰

ای صـبا منع گرفـتاری بلـبل میکنی
بـا وجود آنـکه میدانی تغـافل میکنی

صبرا گرباشدتوان‌چیدن‌رطب‌ازچوبخشك
آتشت گردد ریاحین گر توکل میکنی

نفی کس لازم نمیآیـد ز درد عـاشقی
بلکه اثـباتست اگر نیکو تـأمل میکنی

چون‌نجوشدخونت‌ای‌عاشق که دربستان‌او
ارغـوان میچینی و نظّـارهٔ گل میکنی

در پریشانی‌مده‌خودرا که یك سررشته‌است
آنچه نامش گاه زلف و گاه کاکل میکنی

گر بدانی‌ذرّه چندان نیست دور از آفتاب
ذره یی بالا ترآ تـا کی تنزّل میکنـی

درجگر الماس داری ونمیگویی سخن
زهر مینوشی فغانـی و تحمّل میکنی

۱- زگفت ۲- میدهی ۳- بگوی

(۵۶۱)

از گریه سوختیم و تو آهی نمیکنی / در آب و آتشیم و نگاهی نمیکنی

بهرتو در متاع خود آتش زدیم و هیچ / رحمی بحال خانـه سیاهی نمیکنی

ما را ز پهلوی توچو دل نامه شد سیاه / تو شادمان بـاینکه گناهی نمیکنی

۵۲۲۰ کشت وجود مـا نشدی سبز کاشکی / بر کس چو اعتماد گیاهـی نمیکنی

من از نظارهٔ تـوچنین میشوم خراب / ورنه تودرچه دیده که راهی نمیکنی

از یکدم التفات تـو می سوزدم رقیب / شکرست کاین وفا همه گاهی نمیکنی

کس راچه کار با توفغانی زنیك وبد

شبها بر آن در از چه پناهی نمیکنی

(۵۶۲)

تا کی نشان خویش بظلمت فرو بری / یکرنك عشق باش که نامی بر آوری

آیینه پـاك دار چه حاجت بجام جم / اکنون کـه دست داد صفای قلندری

آب حیات نیز نمانـد عزیـز من / می‌نـوش و محو ساز خیال سکندری

آب و هوای میکده خون لعل میکند / آنـجا بـباد ده ورق کیمیا گـری

پروانـه وار کشتهٔ آن بـزم دلکشم / کش میل‌نقل و باده بدام آورد پری

بس مرغ دل کباب شوذ تاتو یکزمان / در سایـهٔ گلی بنشینی و می خوری

۵۲۳۰ باید متاع خوب نه بازار گرم از آنك / دایم بیك هوا نـبود طبع مشتری

جایی کـه سر طور مسلم نـداشتند / نادان چگونه پیش‌برد سحر سامری

افروختی چراغ فغانی بیك نظر

آری همین بود صفت ذره پروری

(۵۶۳)

هر گه فسانه من مجنون هوس کنی / نشنیده‌یی هزار یکی از چه بس کنی

زینسانکه گوشت از صفت حسن خود پرست	مشکل بود که گوش بگفتار کس کنی

صیدم کن ای سوار مبادا نیابیم	از من گذشته چونکه نظر[1] بازپس کنی

ای مرغ بوستان چه گشایی بعیش بال	باید که یاد تنگ دلان قفس کنی

گردی بکوی دوست فغانی غزلسرا

خودرا اگر بمرغ سحر همنفس کنی

(۵۶۴)

دلا بی نقد جان راه سر کویش نپیمایی

که نتوان رفت راه کعبه تا نبود توانایی

مرا جان برلب و گفتی که میآیم دم دیگر

چو خواهی آمدن باری چرا اینَدم نمیآیی

دمی گفتی نیاسودم ز سودای پریرویان

بداغ و درد اگر قانع شوی ایدل بیاسایی ۵۲۴۰

نظر از روی او بر گل نکردی آفرین بادا

که داری اینقدر درکار خود ایدیده بینایی

ببازار غم او نقد هستی رازدم آتش

رسید آنشوخ و گفتا ای فغانی گرم سودایی

(۵۶۵)

نشستی با شراب و رود تا در خونم افگندی

بشو دست از وجود من که در جیحونم افگندی

ز بزم خود چو موج آب و همچون شعله از آتش

به یک جام لبالب شمع من بیرونم افگندی

۱ـ نگه

همانساعت بعقل و دانش خود خنده‌ها کردم
که نقل زعفرانی در می گلگونم افگندی

هنوزت سبزه از گلبرگ و مشك از لاله پیدا نیست
بزنجیر جنون بی نسخهٔ افسونم افگندی

نه در مکتب خطی نی در چمن مشقی[1] زدی هرگز
هزاران رخنه در هر نکتهٔ موزونم افگندی

گهی در بیستونم کشتهٔ سنگ بلا کردی
گهی لیلی شدی در وادی مجنونم افگندی

نمیگفتی که تا هستی و باشی با تو خواهم بود
دگر بار از نظرای مونس جان چونم افگندی

۵۲۵۰ چه کردم ای قضا آخر که از سر منزل عنقا
چو مور خسته در ویرانهٔ گردونم افگندی

فغانی بس گلو سوزست معنیهای شیرینت
مگو چیزی که آتش در دل محزونم افگندی

(۵۶۶)

بس تازه و تری چمن آرای کیستی — نخل امید و شاخ تمنای کیستی
روز آفتاب روزن و بام که میشوی — شبها چراغ خلوت تنهای کیستی
رنگت چو بوی دلکش و بویت چو روی خوش — حوری سرشت من گل رعنای کیستی
گل این وفا ندارد و گلزار این صفا — ای لالهٔ غریب ز صحرای کیستی
حالا ز غنچهٔ دل ما باز کن گلی[2] — در انتظار وعدهٔ فردای کیستی

۱ـ نقشی ۲ـ گره

ای گل ز شرم دامن پـاك تو در عرق　　از جویبـار چشم گهـر زای کیستی

چون من به‌بند عشق‌توصد ماهرواسیر　　تو زلف داده تـاب[1] بسودای کیستی

بزمی‌پراز‌پریست‌فغانی تودرمیان

دیوانـهٔ کدامی و شیدای کیستی

(۵۶۷)

گر آن‌بودی که‌بختم‌نیکخواه‌خویشتن‌بودی

سرم در پای ترك کج کلاه خویشتن بودی　　۵۲۶۰

نگشتی‌هرزه بر گرد چراغ دیگران هر گز

صفای خاطرم از بـرق‌آه خویشتن بـودی

کجا بر طاق ابرویش توانستی نظر کردن

اگرخونخواه‌چون‌چشم سیاه‌خویشتن بودی

ز خوی بـد دل دیوانـه در دام[2] بلا افتاد

و گر نه تا قیامت در پناه خویشتن بـودی

بوصل دیگرانم دل مده ناصح که از خوبان

مرا گر طالعی بودی ز ماه خویشتن بودی

نگشتی پـایـمال تـوسنش آیـینهٔ دلهـا

گرش یکره نظر[3] برخاك راه‌خویشتن‌بودی

شهـیدو تشنهٔ بـادام آن ترك شکر ریـزم

که نقل مجلسش نقل‌سیاه خویشتن بـودی

بجرم عشق اگر بـردار کردی مستمندیرا

هنوزش صد نظر بـربیگناه خویشتن بودی

۱ـ‌تاب داده　۲ـ من‌در　۳ـ گراورا یکنظر

ازین چابک سواران گر فغانی داشتی بختی
سرش هم در رکاب پادشاه خویشتن بودی

(۵۶۸)

هر نفس نالد گرفتاری بعشق نو گلی
نیست خالی یکدم [1] این باغ از نوای بلبلی

۵۲۷۰ بستهٔ زنجیر لیلی بود مجنون سالها
من گرفتارم کنون در دام [2] مشکین کاکلی

بسکه مشتاقم برم حسرت چو بینم در چمن
محرم سروی تذروی همدم مرغی گلی

نیست از دردی برون صوت حزین فاخته
غالباً دارد گرفتاری بجعد سنبلی

قول ناصح نشنود مست محبّت تا بود
از دم مطرب نوایی و ز صراحی غلغلی

خال مشگین یاد میآرد از آن چاه ذقن
زینکه روزی جادویی بودست و چاه بابلی

نو بهاران داشت بلبل در چمن گلبانگ عشق
حالیا دارد فغانی این نوا بهر گلی [3]

(۵۶۹)

ای چشم ترا جانب هر ذره نگاهی — وی در دل هر ذره زمژگان توراهی
هرچند که گریان ترم از ابر بهاری — در کشت امیدم نشود سبز گیاهی

۱ـ هرگز ۲ـ دست ۳ـ از توشور وغلغلی

کی جان بسلامت برم ازمعرض خوبان — من یکتن واین قوم جفاپیشه سپاهی

ای رشحهٔ فیض قلمت آیت رحمت — در کش قلمی بر گنه نامه سیاهی

ماعاجز و ازهر طرفی سنك ملامت — در یاب که غیر از تو نداریم پناهی

فریاد که از حسرت آیینه رویت — میسوزم و نتوان زدن از بیم تو آهی ۵۲۸۰

محروم ز طوف حرمت کیست فغانی

آواره غلامی ز در دولت شاهی

(۵۷۰)

منم و سر ارادت چو سگان بر آستانی

بجبین ز مهر داغی برخ از وفا نشانی

بهزار جان شیرین بدلست و عمر سرمد

نفسی که خوش برآید بوصال نو جوانی[1]

بگشا کمند مشگین که بگوشه های ابرو

همه را شکار کردی باشارت کمانی

دل من درین نشیمن نشکفت و گشت محزون

که نگفتم از غم خود سخنی بهمزبانی

چه حریف خانه سوزی که جلوهٔ ملاحت

که بسوخت برق حسنت[2] دل و دیده جهانی

نکشیده سبزه بر گل بجمال فتنه بودی

چکنم کنون که از نوشده یی بلای جانی

سخن من و تو آخر همه جا فسانه گردد

که فلان شدست مجنون ز محبت فلانی

۱- دلستانی ۲- حیرت

تو که ناز میفروشی بنیاز درد مندان
نظری بحال ما کن که نمیکنی زیانی

۵۲۹۰ ز ریاض دهر کم‌جو گل آرزو که هرگز
نشکفت این گلستان بمراد باغبانی

ببر ای حریف‌صحبت خبری بپیرخلوت
که اسیرشد فغانی بکمند نو جوانی

(۵۷۱)

سرم در راه‌آن سرو خرامان خاك بایستی
براو آمد شد آن قامت چالاك بایستی

در آن دم کز هوای‌او گرفتم شاخ گل در بر
دلم‌چون‌غنچه گر بشکفت‌باری‌چاك‌بایستی

بیاد آن دهان پیوسته می‌بوسم لب ساغر
فروغی در میم زان لعل آتشناك بایستی

جهانی‌بستهٔ فتراك‌خود کردی‌بیك جولان
سر آشفته من هم در آن فتراك بایستی

چو ازخون‌ریختن‌باکی‌ندارد‌غمزهٔ‌شوخت
بجانم ناوکی زان غمزه بی‌باك بایستی

بدورحسن او منعم کنند از عشق بیدردان
دریغا پند گویان مرا ادراك بایستی

ز باران عنایت کشت امّید اسیران را
برغم بخت من‌مشتی‌خس وخاشاك بایستی

فغانی خانهٔ دل بهر او چون ساختی خالی
دل پاك تو خلوتخانهٔ آن پاك بایستی

(۵۷۲)

بگشای پرده از گل رخسار اندکی — آبی نما بتشنهٔ دیدار اندکی — ۵۳۰۰
بسیار نازکی، مکن آزار بی‌دلان — ای گل گذار همدمی[1] خار اندکی
رفتی بگشت باغ و من از درفغان کنان — سر بر نکردی از سر دیوار اندکی
هر چند درد دل بتو بسیار گفته‌ام[2] — نشنیده‌یی هنوز ز بسیار اندکی
با آنکه دشمنی مکن اظهار دوستی — گر با تو حال خود کند اظهار اندکی
شبها منم زدرد تو تا روز و آه سرد — نا کرده گرم دیده بیدار اندکی
ای مرهم شکسته دلان التفات تو
رحم آر بر فغانی افگار اندکی

(۵۷۳)

تو و حسن و کامرانی من و عشق و نامرادی
که بروی خویش بستم در خرّمی و شادی
ره و رسم نامرادی ز دل شکسته‌یی جو
که قدم بهستی خود زده در هزار وادی
چه بود سیاهی شب چو تویی چراغ منزل
چه غم از درازی ره چو تویی دلیل و هادی
نگذاشت برق عشقت اثری ز هستی ما
چه حریف خانه سوزی که بوقت ما فتادی — ۵۳۱۰
چو نساخت هیچکاری بمراد دل فغانی
بر هت نهاده مسکین سر عجز[3] و نامرادی

۱– ندیده‌یی الم ۲– کرده‌ام ۳– رخ عجز

(۵۷۴)

با غمت سازم که روزی غمگسار من شوی

همدم جان و دل امیدوار من شوی

اینهمه جور وجفا کز خشم و نازت میکشم

صبر دارم در وفا تا شرمسار من شوی

چون نکردی یاری من بخت همیاری نکرد

بخت یار من شود وقتی که یار من شوی

هر شب ای گل میکشم از سینه صد خار جفا

بر امید آنکه فردا نو بهار من شوی

صورتی داری که ازیك[1] جلوه صد دل میبری

آه اگر روزی بدین صورت دوچار من شوی

ای بسا شبها که همچون شمع باید زنده داشت

تا چراغ دیدهٔ شب زنده دار من شوی

بس کن این زاری فغانی تا کی از داغ فراق

گریه آموز دو چشم اشکبار من شوی

(۵۷۵)

مرا در دیده جان آن پری رخسار بایستی

خرام او دمی در چشم من صد بار بایستی

۵۳۲۰ خلد بی روی او از هر گلی در دیده ام خاری

اگر خاریست باری زان گل رخسار بایستی

بسرو و سوسن[2] خود باغبان بسیار مینازد

ترا گاهی گذاری جانب گلزار بایستی

۱ـ هر ۲ـ نورس

دریغست آتش عشق تو در دلهای آسوده [۱]

تمام این شعله در جان من افگار بایستی

من دلخسته را گل برسر بالین چکار آید

بحالم یکنظر زان نرگس بیمار بایستی

ز خوی نازك او اشك و آه من گره تا کی

دلم آتش فشان و دیده گوهر بار بایستی

علاج درد بیماران چومیپرسید لعل‌او

فغانی را درآندم قوّت گفتار بایستی

(۵۷۶)

دلادرعشق جانان‌خواری‌وخونخوارگی‌اولی

ز ناز وسر کشی مسکینی و بیچارگی اولی

سپردن جان‌بدست یارو گشتن ازجهان فارغ

چو باید کشته شد در عاشقی یکبارگی اولی

من و کنج غم و دردل خیال بزم وصل او

فراغت نیست درخاطرمرا غمخوارگی اولی

خوشست آن روی زیباجلوه گردرپردهٔ غیبت

و لیکن گه گهی در دیدهٔ نظارگی اولی

فغانی‌ازسر کویش‌برون روبادل‌پر خون

چویارآواره میخواهدتراآوارگی‌اولی

۵۳۳۰

۱ـ افسرده

مقطعات

فغانی فی المثل در عالم خاك — اگر نان را نمییابی و گر آب
مبر حاجت بر ارباب دنیا — که روزی میرساند رب ارباب

☆ ☆ ☆

ای آنکه فلك طاق حریم حرمترا — از قدر و شرف کعبهٔ ارباب صفا گفت
عمری ز طواف در این خانه فغانی — جایی نشد و مقصد و مقصود ترا گفت
آخر چو ندید از تو امید نظر و لطف — قطع نظر از خاك درت کرد و دعا گفت

☆ ☆ ☆

حال من و عدو مثل آتشست و نی — از تیزیش نترسم[1] اگر نیش میشود
هر چند بیش میکند از جهل قصد من — میسوزد و جراحت من بیش میشود

☆ ☆ ☆

ای من غلام همت مردی که بی‌سخن — با شاعرش سخاوت و لطف پیاپیست
و آنرا که شعر دادم و بستد بجایزه — آبستن منست اگر حاتم طیست

☆ ☆ ☆

۵۳۴۰ شرم دار از چشم مردم چند سازی ای فلك — آبروی دردمندانرا روان چون آب جوی
تا بکی سر گشته گردانی پی وجهی که آن — گردهی یکرو سیه سازی و گرنه هر دو روی

☆ ☆ ☆

دوش بگرفت محتسب مستم — همره او پی قصاص شدم
گرم بگرفته بود همچو تبم — عرقی کردم و خلاص شدم

☆ ☆ ☆

بندهٔ همت او باش فغانی که ز جود — هرچه گوید همه را[2] بخشد و منت ننهد
یا نگوید که بسائل بدهم صد درهم — یا چو آرد بزبان جهد کند تا بدهد

☆ ☆ ☆

صاحب کرمی که مرگ زر دید — بر اوج بقا بسی نکو رفت
آن کس که نخورد و بیشتر ساخت — قارون شد و در زمین فرو رفت

۱ـ سق، نرنجم ۲ـ بگدا

شاه عالم پناه اسماعیل — که جهان ملك اوست يك‌قلمه

روز جولان ز اسب زیر آورد — شهسواران و صاحبان رمه

سفله را هم پیاده کرد کنون — بجزا خود نشسته اند همه ۵۳۵۰

رباعیات

تا از صفت وجود فانی نشوی — باقی بجمال جاودانی نشوی

دردفع دویی کوش که‌درطوروفا — محجوب جواب‌لن ترانی‌نشوی

* * *

تا چندبنفس خویش بیداد کنیم — خود را بزوال عقل دلشاد کنیم

نخلی که بدان‌بهشت‌سر سبزشود — از پا فگنیم و دوزخ آباد کنیم

* * *

تا هستی ما فنای مطلق نشود — جان را صفت بقا محقق نشود

تا بر سر دار سر نبازد منصور — بیخود متکلّم انا الحق نشود

* * *

درلوح عدم‌نهان‌بودنقش وجود — چینی، حبشی‌هر آنچه‌درامکان‌بود

خورشیدقدم برامد ازاوج شهود — ماهیت هر یکی جدا باز نمود

* * *

من کیستم‌آتش‌بدل افروخته‌یی — و ز شعلهٔ عشق آتش اندوخته‌یی

در مهرووفاچوسنگ‌آتش بر گم — باشد که رسم بصحبت سوخته‌یی ۵۳۶۰

* * *

روزیکه فلك بکشت ما داس نهد — نامرد چومرده تن بکرباس نهد

کو شیر دلی که زیر شمشیر فنا — دندان بجگر جگر بالماس نهد

* * *

آنم که نه آب در دلم جسته نه تاب
و زباده فتاده مست بر خاك خراب

گر لطف تو دستگیر گردد گذرم
چون شعله از آتش وچوماهی از آب

* * *

ای بـاهمه در میان وای باهمه یار
وی چون گل ومی مدام دردست و کنار

جزتو زتو نیست جلوه گه درهمه حال
موسی ز درخت دید و منصور زدار

* * *

تـا جـان تـرا فنا میّسر نشود
از نـور بـقا دلت مـنوّر نشود

یکرو شوو یکجهت که انوار خدا
در آیـنهٔ دو رو مصـوّر نشود

* * *

آن قـوم که اسرار ازل بنهفتند
در پردهٔ دل گوهر وحدت سفتند

۵۲۷۰ گر غیرت آن نبودی و ترك ادب
آن نکته که بود گفتنی میگفتند

* * *

وقتست که رنگریزی تـاك کنند
خوبان چمن جلوه برافلاك کنند

چون خیل ملك یکایك اوراق درخت
آیند فرود و سجده برخاك کنند

* * *

منّت کـه رسیدیـم بـکام دل ازو
حل گشت بماجهان جهان مشکل ازو

بنگر که چه سهو کرده باشیم همه
معشوق چنین بما و مـا غافل ازو

* * *

ساقی قدحی که ازمیان خواهم رفت
آشفته ومست از جهان خواهم رفت

در آمدنـم نـبود از هیچ خـبر
آن دم که روم نیز چنان خواهم رفت

* * *

افسوس کـه آتشم بییهوده فسرد
ویـن جام لبالـبم رسیدست بدُرد

کوشم که کنم دگر چراغی روشن
ترسم که چوبر فروزمش باید مرد

* * *

هردم چو فلك بوضع دیگر گردد — کام دل از و کجا میسّر گردد
صد دور کند بکام خود سیر ولی — چون دور مراد مارسد بر گردد ۵۳۸۰

***

تا از نظرم نهفته‌یی همچو پری — دیوانه شدم ز غایت در بدری
گر بیخبر آمدم بکوی تو مرنج — کز خود خبرم نبود از بیخبری

***

جام می و بزم عشرت از میخواران — فردوس جزای عمل هشیاران
نظارهٔ سرو و ارغوان از یاران — عشاق و خیال آتشین رخساران

***

من می نه پی دفع خرد مینوشم — حقّا که بدفع خوی بد میکوشم
عیبست مرا که خود گریزانم ازو — این عیب ز دیده های خود میپوشم

***

تا خار کند نزاع همسنگی گل — زایل نشود ز غنچه دلتنگی گل
مادام که در حجاب نشوست و نما — ظاهر نشود کمال یکرنگی گل

***

از گلشن جان غرض گل روی تو بود — زین باغ مراد سرودلجوی تو بود
مقصود از آفرینش لوح و قلم — نقش خط سبز وطاق ابروی تو بود ۵۳۹۰

***

یارب سببی که آب حسرت نخورم — و ز جام هوس شراب غفلت نخورم
از نعمت معرفت غنی ساز مرا — تا نان خسان بز هر منّت نخورم

✡ ✡ ✡

یا رب بفقیری و جگر سوزی ما — وز شعلهٔ شوق تو دل افروزی ما
کان لقمه که در پیش بودمنّت خلق — از خوان لئیمان نکنی روزی ما

✡ ✡ ✡

ای دل بهوس روزی ننهاده مخواه — با قسمت خود بساز و از غصه مکاه
صد سال نگردد بهزار آب سفید — رویی که بسیلی طمع گشت سیاه

☆ ☆ ☆

ایزد همه خلق و لطف بخشید ترا — و ز خلق جهان بلطف بگزید ترا
یکذرّهات از نور خدا خالی نیست — بالله که میتوان پرستید ترا

☆ ☆ ☆

هرچند که خرقهام شراب آلودست — سیل مژهٔ ترم بخون پالودست
۵۴۰۰ با آنکه دلم ز خلق نا خشنودست — نومید نیم که عاقبت محمودست

☆ ☆ ☆

در میکده ها حکم جنونم کردند — در صومعه رفتم و برونم کردند
هم گوشهٔ میخانه که توبه شکنان — مژگان سیه سرخ بخونم کردند

☆ ☆ ☆

گاهی ز هوای روز وصلیم نژند — گاهی ز شب فراق داریم گزند
تا چند عذاب شب که کی روز شود — مردیم ز غصه ایفلك تا کی وچند

☆ ☆ ☆

روزی دلم از پی سر انجام نشد — جانم نفسی مایل آرام نشد
سرتاسر صحرای جهان پیمودم — رفتم ، چو غزال چشم او رام نشد

* * *

چون مرغ سحرجناح گلفام گشود — از بیضهٔ صبح زردهٔ مهر نمود
هردانه که طاووس‌شب ازدیده فشاند — از دامن صبح طایر روز ربود

* * *

ای نظم تو نو گل گلستان خیال — نثر تو خوش آیندتر از آب زلال
۵۴۱۰ در صورت نظم و نثر لطف سخنت — چون‌روح‌مصورست‌وچون‌سحرحلال

* * *

می نوش که شد چمن زرافشان زخزان
رخ چون گل آتشین کن از آب رزان

کز خاک بسی سرو قد لاله عذار
آیند روان روند چون بادوزان

* * *

پیوسته مرا فلك جگر خون دارد
گفتن نتوان که طالعم چون دارد

درسیر و سفر
درخون جگر

دانی که چه حاصلم شود آخر کار
چون دانه در آسیای گردون دارد

زینسان که مرا
قسّام قدر

* * *

از باد خزان درخت عریان گردید
وان گل که چو لاله بود ریحان گردید

چون قامت نی
کو ساغر می

* * *

از شعلهٔ شمع بود دل گرمی جمع
دل نیز چو برگ بید لرزان گردید

شبهای سیاه
از سردی دی

۵۴۲۰

مفردات

دارم بتی که شرح ندارد بهانه اش
ترکی که زهر میچکد ازتازیانه اش

* * *

همه شب گرد شمع خویش بی پروانه میگردم
رخ چون ماه او میبینم و دیوانه میگردم

* * *

چو نتوانم که در بزم تو بیموجب درون آیم
شوم دیوانه تا آیی برون بهر تماشایم

* * *

دارم دل گرم و دم تقریر ندارم
در یاب که میسوزم و تدبیر ندارم

* * *

اگر عکس توافتدای صنم در پرده مستانرا
صراحی لعبت چینی نماید می پرستانرا

دمی کز تن جدا سازد سرم تیغ جفای تو

تن زارم روان در سجده افتد پیش پای تو

* * *

در دل من گر دمی آنماه منزل میکند

تا رود بیرون هزاران [1] رخنه دردل میکند

* * *

تو در خوابی و من گرد سرت درناله و زاری

چه چشمست اینکه ریزدخون من در خواب و بیداری

* * *

هر نفست با کسی شوخی و بی باکیست — جان مرا سوختی این چه هوسناکیست

* * *

٥٤٣٠ هر که دارد در دهان چون غنچهٔ سیراب زر — عاقبت بوسد لب لعل بتان سیمبر

* * *

بود بیجان آینه از هجر روی روشنش — صورت او دید پیدا گشت جانی در تنش

* * *

داغ داغم ازهوای دوزخ وفکر بهشت — گه چراغ مسجدم سوزد گهی شمع کنشت

* * *

بتان باهم حکایتهای شیرین برزبان دارند

بشکل طوطیان دایم شکرها دردهان دارند

* * *

اگرچه میکده بسیار و باده ارزانست — بجرم شحنه نیرزد گر آب حیوانست

* * *

چو برگ لاله سموم غمت گداخت مرا — روم بدشت عدم کاین هوا نساخت مرا

* * *

نماید تیره گون آیینهٔ بی روی نکوی او — مگر عکس جمالش آورد رنگی بروی او

۱ـ هزارم

چراغ خلوتم ای باد کشتی بیمحل امشب
عجب گردر نمیگیردمرا خواب اجل امشب

* * *

بمیرم ، چند بر مقصود بخت واژگون باشم
ز من معشوق سامان جوید ومن درجنون باشم

* * *

بدور لاله چون ابر بهاران رو بصحرا کن
شراب ارغوانی نوش و عالم را تماشا کن

* * *

۵٤٤٠

تـا بعشق تـو سر در آوردم سر بـدیوانگی بر آوردم

* * *

ز غم میسوزم و یکلحظه آرامی نمیبینم
سر آمد عمروا این غم را سرانجامی نمیبینم

* * *

چومجنون گر بصحرا افتم ازشوق رخت روزی
بجز خورشید بر بالین نبینم هیچ دلسوزی

* * *

بغیر از مه ندارد کس خبر از ناله و آهم
که او در وادی هجر توشبها بود همراهم

* * *

دلگرمی افزون میشوددوراز مهی چون هرشبم
گویا ببرج آتشین کردست منزل کوکبم

* * *

تا کرد سیب با ذقن او سخن برون بگرفتش آنچنان که برویش فتادخون

* * *

زده‌ام ز عشق شمعی بخود آتشی بخامی　　　شده‌ام خراب و رسوا بامید نیکنامی

* * *

ز پیش چشم گریان عزم رفتن چون کند یارم

زجان خود کنم قطع نظر وزدیده خون بارم

* * *

چنان در مجلس می عشوهٔ ساقی کند مستم

که بیخود افتم وماند چو صورت جام در دستم

* * *

چو شب ظلمت شود در کوی او ازدود آه من

بود هر شمع سبز از مجلس او خضرراه من

* * *

۵۴۵۰　نیست در آتش غمت گریه ز روی اضطراب

دود کباب دل مرا کرده روان ز دیده آب

* * *

ز راه آن حرم گردی چو در پیراهنم گیرد

روان هر ذرّه از بهر زیارت دامنم گیرد

* * *

گرمی مجلس از نفس دلکش منست　　　جوش و خروش اهل دل از آتش منست

* * *

دوست دشمن گشت ومحرم دردل همدم نماند

آنکه قدری داشتم پیش کسی آنهم نماند

* * *

وقتست که باخوبان درباغ گذار آرم　　　هم سرو ببر گیرم هم گل بکنار آرم

* * *

چومیرم شمع من گر بر مزارم پرتو اندازد فلک هر ذرّه از خاك مرا پروانه‌یی سازد

***

خوش آنساعت که در آیینه میدیدم ترا ایماه
تو هر دم جلوه میکردی و منهم میکشیدم آه

***

هر ناوك مژگان که دلم در نظر آرد در دیده نهالی شود و گریه بر آرد

***

خوبی چنانکه از تو صبوری نمیتوان هر چند آتشی ز تو دوری نمیتوان

***

ز تو چونکه بیوفایی چه خوشست دور بودن
نفسی بتلخ کامی زدن و صبور بودن

***

مده ساقی پیاپی جام و بیهوشم مساز امشب
شدم من از رخت محروم چون دوشم مساز امشب ۵۴۶۰

***

آه کز جلوهٔ نازك بدنی مست شدم چاك دامان گلی دیدم و از دست شدم

***

مردم دیدهٔ من حلقهٔ موی تو چو دید آب حسرت شد و در حلقهٔ چشمم گردید

***

ز مهر و ماه بگذشتی بگاه جلوه در خوبی تعالی الله همینست ای پسر معراج محبوبی

***

بدل خیال تو دارم خراب چون نشوم در آتشم ز تو هردم کباب چون نشوم

***

عیدست و عیش من بر خش جان سپردنست
او را صباح عید و مرا روز مردنست

***

سوختم در عشق و مهر آن صنم دارم هنوز
شد سرم چون شمع درراهش قدم دارم هنوز

* * *

شب که باصدسوزپهلو برسر آن کونهم　　داغ سازم ز اتش‌دل هر کجا پهلونهم

* * *

پروانه صفت شبها در بزم دل افروزم　　از هر طرفی شمعی میبینم و میسوزم

* * *

اصطلاحات

صفحه

آب بر آتش زدن

آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد	چندانکه پیش محرم و بیگانه‌سوختیم ۳۲۰

آب بر رخ زدن

پیش‌خورشیدرخت گل‌رفته بوداز‌حال‌خویش	بر رخش ابر بهاران از‌ترحم آب‌زد ۲۳۱

آب بر روی کسی بستن

بعمر داده‌راضی باش‌وملك‌جاودان کم‌خواه	که‌آب‌زندگانی برسکندرزین گنه بستند ۶۲

آب بی لجام رساندن

روان روان بقدح ریز می که مخموریم	بکشت تشنهٔ ما آب بی لجام رسان ۳۶۲

آب در جگر نماندن

نماند درجگرم آب و این سیه چشمان	هنوز ازبن‌ده‌ویران خراج میطلبند ۱۸۲

آب در دهان گشتن

چنان پیالهٔ دردیکشان لبالب شد	که‌خاك را هوس آب دردهان گردید ۲۲۳

آب دندان «گول وزبون»

تابکی‌خندیدن‌ودلگرمی‌افزودن‌چوشمع	آب‌دندان گشتن‌و آتش‌زبان‌بودن‌چوشمع ۲۹۹

آب سبیل «رایگان»

هرجاکه بر کشید ز روی دلیل تیغ	برروی خصم ریخت‌چوآب‌سبیل تیغ ۵۴

آرزو پختن

میپخت آرزوی تو دوران که سالها	میساخت هردوروز بوضع جدید بزم ۵۵

آشوب حسن

یکی هزارشد آشوب‌حسنت ازخط‌سبز	فغان ز خامهٔ صنع این چه‌شیوهٔ قلمست ۱۱۵

آواز گرفتن

بسکه‌میخوانند دلهارا بکویت‌هر‌نفس	بلبلان را در گلستان ها‌گرفت آوازها ۷۷

آه زدن

بس آه زدیم چون فغانی	فریاد رسی نماند ما را ۷۸

صفحه

پردهٔ نیلوفری «بمعنی پردهٔ مشکین»

آه کان ابرو کمان چشم سیه از ناز بست پردهٔ نیلوفری بر نرگس غمّاز بست ۱٤۳

پاگرفتن «کنایه از ریشه دواندن»

بس نخل آرزو که زدم برزمین دل تا در دلم نهال وفای تو پا گرفت ۱۲٦

پشت دست گزیدن

بسیار پشت دست گزید از خیال خام آنکو ندیده سیب ترا گاز میگرفت ۱۱۸

پهلو زدن «کنایه از برابری کردن»

بتی کزغایت خوبی زند بامهر ومه پهلو بیکجا کی نهد باعاشقان رو سیه پهلو ۲٦۷

پر افشانی «کار جوانی در پیری کردن»

خزان آمد گریبانی برندی چاك خواهم کرد
بمن‌می‌ده که پرافشانیی چون تاك‌خواهم کرد ۱۸۱

پیوند شکستن

ما نخل و خرد از بن و پیوند شکستیم آشوب جنون تند شد و بند شکستیم ۳۲۰

تاج طلا دوز

ازرنگ‌دگرسوخت دل ازدور چودیدت نقش کمر و تاج طلا دوز ندانست ۱٦٤

ترخان مجلس

دایم بجنگ و عربده ترخان مجلسم یعنی مدام سرخوشم از ساغر بلا ۸۹

ترنج زدن عروس برداماد

نشان سنگ جفا سازدش نه‌محرم راز عروس‌دهر بهر کس که‌زدزمهر ترنج ۱٦۹

تر دامنی

لاله ازحد میبرد مستی‌وگل تردامنی خیزودرجام شراب اندازمشك‌سوده‌را ۹۱

تکبند دلاویز

همه‌چیز تو محبوبانه وعاشق کشست امّا قیامت درقبای‌چست‌وتکبنددلاویزست ۱۳٦

تکیه‌گاه بستن

بتخت جم نمیگنجید ذات قهرمان‌الحق بعزتخانهٔ عرش‌مجیدش تکیه گه بستند ٦۲

تیغ رساندن

فکر کفن کنید که آن ترك تند خو تیغی‌چنان‌رساند که‌ازاستخوان گذشت ۱۲۱

جلای دیده

رویش که نوگلیست فغانی زباغ حسن بهر جلای دیدهٔ ادراك من شکفت ۱۰۹

کاغذ توتیا

صفحه

کاغذیکه‌توتیادر آن پیچندو آن باطل‌و از کار رفته باشدلهذا برچیز بی اعتبار اطلاق کنند

گر بکرشمه سردهی نرگس‌سرمه‌سای را ۷۴

نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود

گریه گره کردن

بسیار ازبن آبله‌ها در جگر اوست ۱۱۶

امروز اگر گریه گره کرد فغانی

گره بر باد بستن

نیك میآرد ولی نتوان گره بربادبست ۱۵۵

باد میآرد ززلفش هرنفس بوی وفا

گل زمین

خلقی در آرزوی سلام تو میکشد ۱۹۲

وه زین‌غرورحسن که درهر گل‌زمین

لالهٔ سیاه

بسوزم و ز گلم لالهٔ سیاه برآید ۲۰۲

نهال بی‌ثمر خود بگریه‌سبز چه‌دارم

لب سحر آفرین

چنین‌از آن‌دولب سحر آفرین پیداست ۱۳۰

بنکته های غریبم اسیر خواهی کرد

لب سحر آموز

هیچ‌دلسوزانتر ازلبهای سحر آموز نیست ۱۳۴

یك‌بیك‌اسباب‌حسنت‌آتش‌انگیزست لیك

ماه شبگرد

گذر درچشم بیخواب‌ودل بیدار میآرد ۲۱۶

فغانی ماه‌شبگرد تو شب ازعین عیّاری

موی از جبین برخاستن

آنگونه برآشفت که مویش‌زجبین‌خاست ۱۲۸

هر بار که شمشیر ترا دید فغانی

مویه‌گر

این صوت جانگداز شنیدن چه فایده ۱۲۸

برخیز مویه‌گر که نداری دم مسیح

ناز بالا کردن

آنقدروجهی که‌ماراد‌سترس‌خواهدشدن ۳۵۵

ناز بالا کن که بی‌منّت طفیل راه تست

نقشخانه

زین‌نقشخانه جلوهٔ اودیده‌ایم‌خیر ۲۷۳

ما شسته‌ایم ز آینهٔ دیده گرد غیر

نعمت‌گستر

آنراکه پرورند بناز ونعیم خویش ۲۹۲

یا رب بمذهب که بود سوختن روا

* * *

معانی لغات

آثِم: گناهکار

آزر: نام پدرحضرت ابراهیم ع

آل: رنگ‌سرخ

ابتر: پراکنده وضایع

اَبرش: اسبیکه براعضای اوبرنگ مخالف نقطه‌ها باشد

اَتَّم: کاهلی کردن

اِثناعشر: دوازده

اَرانب: جمع ارنب «خرگوش»

اَصابِع: جمع اصبع بمعنی انگشت دست‌وپا

اِصطِفا: برگزیدن

اَصَمّ: کر «ناشنوا» فارسی زبانان بتخفیف‌آرند

اَصنام: جمع صنم «بت»

اعتصام: خود را ازگناه محفوظ داشتن وچنگ زدن بچیزی

اَعمی: نابینا

اِقتران: نزدیك شدن

اَفگار: خسته ومجروح وآزرده وزمینگیر

اَلَست: نخستین روزآغاز خلقت

اَمَل: آرزو وامید

اَنام: مخلوقات

انعام: نعمت دادن «صله» عطا وبخشش

اُولوالابصار: خداوندان بصیرت«عاقل ودانا»

ایثار: کمال‌درجهٔ سخاوت. منفعت غیررا برمصلحت خودمقدم داشتن‌وگرامی‌داشتن

باره: نوبت. باب. دیوار ودرقلعه. حصار.

بُراق: اسب تیزرومرکبی کـه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآلـه‌وسلم در شب معراج برآن سوارشد

بسمِل: ذبح کردن . ذبیح. کشته شدن

بَهله: دستکش چرمی میرشکاران«دستك‌شکاری»

بهین: بهترین

بیت‌العتیق: خانه کعبه. کریم ومعزز

بیت‌العمل: خانهٔ عمل «اصطلاح نجومی» خانهٔ دهم‌ازخانهای دوازده گانه طالع وزایجه

بیضاء: آفتاب، روشن وسپید

پالوده: صاف شده، پاك شده

پَرند: بافتهٔ ابریشمی. حریر. شمشیرجوهردار

پیچاك: حلقه‌وخم وتافته

تابه: ظرفی که دران‌چیزیرا بریان کنند

تایب: توبه کننده

تَبوك: موضعی درمیان‌حجرو ناحیه شام که غزوهٔ آن مشهورست

تحیّت: درود

تَرایب: جمع تریبه بمعنی‌استخوان سینه. مجازاً بمعنی‌سینه نیز آمده

تَرخان: لقبیست که سلاطین‌ترکستان‌بکسی‌دهند که هروقت‌خواهد بحضورواورود واگر تقصیر کند مؤاخذه نشود

تَسلسل: پیوستن وروان شدن ودراصطلاح امور نامتناهی‌مرتبط وپیوسته بیکدیگـر را گویند

تعویذ: نوشته‌یی ازادعیه واسماء الهی که برای‌حفظ از بلیات همراه دارند

تَکاور: راهوار

توتیا: سرمه

توسَن: سرکش

تَوَلّی: تکیه کردن

ثاقب: فروزنده وروشن

جاذب: کشنده بسوی خویش

جازِم: استوار کنندهٔ عزم

جَحیم: دوزخ

جُمهور: گروه بسیار از مردم و بیشتر هرچیزی

چوبك زن: طبال

حارِب: جنگنده

حَدثان: چیزی نو که نبوده است

حُلیه: زیور که اززروسیم وامثال آن سازند

خارخار: دغدغه وخواهش

خارب: خراب کننده

خاطب: خطاب کننده

خافی: پنهان، پوشیده وپری

خصال: جمع خصلت بمعنی خوی

خَفتان: جوشن،زره

خَودکامه: فریفته وکامران

خوی: عرق جبین

داج: سیاه،شب تاریك

دَبَران: یکی ازمنازل قمر وآن پنج ستاره است درثور

دَریوزه: گدایی

دَغا: دغل وسیم ناسره

دَمع: اشك

دَن: خم

دَوال: چرم حیوانات وچرمی که بجای چوب برطبل وکوس زنند

دینه: دیروزی

ذاهب: رونده

ذُبول: پژمردن وخشکیدن پوست ولاغرشدن

ذُرّیت: فرزندان وفرزندزادگان

راتب: ثابت وبرجای

راجی: امیدوار

راغ: دامن کوه که بطرف صحرا باشد

راکع: نمازگزار

رَشحه: تراویدن، آب که ازجایی تراوش کند وبچکد

رَطل: پیمانه و کیلی بوزن نیم‌من

رَه آورد: ارمغان. تحفه

رُمح: نیزه

راحم: مهربانی کننده

زَبون: پست و ناچیز

زُجاج: شیشه

زَقّوم: درختی دردوزخ

زُگال: زغال. انگشت

زَمَن: جمع زمان

زُنّار: چیزیکه ترسایان ومجوس برمیان‌بندند

ساکب: ریزان

سامع: شنوا

سایب: روان

سَبق: آنچه بطریق‌مداومت پیس استاد بخوانند

سدره: درختی درعرش که آنرا سدره المنتمی گویند

سُدّه: درگاه وساحت خانه

سِراج: چراغ

سُنَن: جمع سنت بمعنی روش و آنچه پیشوایان دین بدان عمل کرده باشند

سقیهم‌رَبُّهُم نوشانید ایشانرا پروردگارشان

سَلَف: پیشین

سَمَك: ماهی

سَمیع: شنوا و نیوشنده

سِواد: سیاهی

سُویدا: نقطه‌یی سیاه دردل

سَهَر: بیداری

شارب: نوشنده

شَبگرد: عسس

شَبَّر: از نامهای امام حسن علیه‌السلام

شبیر از نامهای امام حسین علیه‌السلام

شغب: فتنه‌انگیزی‌وفساد

شُقّه: پارچه‌جامه و کاغذ

شمیم: بوی خوش

شکرخواب: خواب خوش

شَین: عیب وزشتی وعیب کردن

صارب: بخشنده . عطا کنندهٔ مال

صائم: روزه‌دار

صَریر: صدای قلم

صُلب: سخت ودرشت و استخوان پشت

صَوامع: جمع صومعه عبادتخانه ترسایان

صوم: روزه

ضاحك: خندان

ضمان: ضامن

طَارم‌اعلی: طارم‌بفتح وضم‌راء خانهٔ بلند و بالایی «طارم‌اعلی کنایه از آسمانست»

طاقیه: نوعی کلاه، طاقه که قواره هم گویند

طبل‌باز: طبلی که موقع سردادن باز برای شکار نوازند

طبله: صندوقچه کوچك

طرازیدن: زینت دادن

طَهور: پاك

عدول: دراین دیوان جمع‌عدل اراده شده است

عُروج: بالاگرفتن برآمدن وبیالا برشدن

عَزایم: جمع عزیمه بمعنی‌افسون‌وادعیه که برای احضارجنیان خوانند

علوی: بالایی

عُقده: گره

عَلَن: اشکار

عمایم: جمع عمامه بمعنی دستار

عمیم: تمام وهرچه فراهم‌آید وبسیار گردد

عَناکب: جمع عنکبوت

غارب: غروب کننده

غازه: سرخاب

غاصب: غضب کننده

غالیه: بوی خوش

غُرَف: جمِ غرفه

غزاله: آهو برهٔماده

غُلو: مبالغه و گزافه

غمّاز: سخن چین و اشاره کننده بچشم

غَنیم: دشمن . مال‌غنیمت وچیزی بی‌دسترنج وغنیمت گیرنده

فتراك: دوالی که برای‌بستن چیزی برزین بندند

فخارّ: کوزه گروسفالینه ساز

فَرَحان: شادمان

فرض: واجب

فَسان: سنگی که بدان‌کارد وشمشیرتیز کنند

فتّاح: فاتح و گشاینده

قائم: استوار وپای برجا

قابض: بپنجه گیرنده وشتاب کننده و بشتاب‌راننده

قَرابه: شیشه شراب

قِران: مقارن شدن چیزی بچیزی

قلاید: جمع قلاده بمعنی گردن‌بند

قُلزُم: دریا وچاه بسیار آب

قَمیص: پیراهن

قندیل: چیزی که‌برسقف‌آویزند و در آن چراغ افروزند

قیوّم: از اسماءالله

کاسهٔ غسّاله: سه کاسه بیکه صبح برای پاك‌کردن معده شراب‌میخورند ثلاثهٔ غسّاله میخوانند مقصوددراین دیوان از «یك‌کاسهٔ غساله» نخستین‌کاسه ازثلاثه غسّاله میباشد

کاوکاو. تفحص‌و جستجو«ازکاویدن مشتقست»

کَشَف: سنگ پشت

کَلَف: رنگ‌سیاهی‌زردی آمیزوسرخی‌سیاهی آمیخته ورنگ‌روی‌میان‌سیاهی‌وسرخی

کلاله: زلف پیچیده

کنشت: آتشکدهٔ‌پارسیان

کَنَف: سایه، کرانه، جانب وحفظ

کن‌فکان: کنایه از ایجاد عالم موجودات

کُنه: گوهر هرچیزی و پایان آن

کوتوال: قلعه‌بان

کَون: بودن وهست شدن

کهف: غار وپناهگاه

گاز: دندان . انواع مقراض که بدان چیزی برند

گلخن: آتشخانهٔ حمام

گوگرداحمر: نوعی گوگرد که برای‌ساختن اکسیر بکار میرفته است

لاعب: بازیکن

لاغ: بازی و ظرافت

لامع: درخشنده

لایزال: جاودان و بی‌زوال «درصفات‌الهی گفته میشود»

لمعه: روشنی

لم‌یصل: نرسید

لن‌ترانی: هیچگاه مرا نخواهی‌دید

مشّاطه: آرایشگر

مغاك: گود وگودال

مَرَق: چربی که درديگ برروی‌آب قرار گیرد

مُعاد: جای بازگشت «مجازاً آخرت را گویند»

مشکوة: طاقی فراخ که قندیل‌بدان آویزند «چراغدان»

مصباح: چراغ

مَهیمن: آنکه ایمن کند دیگری را از خوف، گواه صادق واز اسماء الهی

مَأموم: آنکه‌در نماز باامام‌اقتدا کند

مَشحوم: فربه

مُقسّم: تقسیم کننده

مُقوّم: قیمت کننده

متوّهم: پندارنده

مُبدع: آنکه چیزی‌تازه‌آورد وطرزی نونهد

مرآت: آینه

مُسرع: تندرو که مجازاً پیک‌را گویند

مضمحّل: محوو ناچیزو سست

مَشرب: آشامیدن و آشامیدنگاه، مذهب ودین، مجازاً بکوزه و پیاله نیز گویند

مُنکر: بکسر کاف: انکار کننده، بفتح کاف: زشت و ناپسند

مُستدام: همیشگی

متردّد: دودل

مهبط: جای فرود آمدن

ممتحن: آزموده

مُزیل: محو کننده

مبدأ: آغاز هر کار وهرچیز

موهبت: بخشش

مُذنب: گناهکار

مُعّریٰ: برهنه وبیگانه

مظالم: ناروائیها

موجِد: پدید کننده

ماهیّت: حقیقت هرچیز

مصون: ایمن ومحفوظ

مواهب: جمع موهبت بمعنی بخشش

معاذالله: پناه برخدا

ناصیه: پیشانی

نَسَق: نظم وترتیب

ناوك: مخفف ناو وآن چوبیست میان تهی که تیر درآن نهاده بطرزی مخصوص می‌اندازند وغالباً بمعنی تیر استعمال شده است

نیام: غلاف

ناصبی بربادارنده ودشمن دارنده

نال: ناله وافغان وریشه‌های نازك که درمیان قلم نی بهمرسد

نَواله: لقمه

نعیم: نعمت وتن آسانی وفراخی بال، بهشت را نیز گویند

نُزل: آنچه پیش مهمان نهند ازطعام وجز آن

نامیه: قوّتیست که جسم را بالیدگی بخشد

نَحل: زنبورعسل

نائم: خفته

نوم: خواب

ورطه: گرداب‌زمین پست وبی زاه ونشان وهرامردشوار که پیش آید

وادی‌ایمن: صحرایی که موسی علیه‌السلام درآن بسراغ آتش رفت وازدرخت اثر نور وروشنی دید وازغیب بدو ندا رسید

هارب: روی‌گرداننده

هوادار: هواخواه ودوستدار

هاویه: دوزخ

هون‌وهوان: خواری

یك شامه: یك شبه

فهرست نام کسان

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 31.0.0.23
Dated 11-3-88

فهرست نام جایها

Call No. .... Date. 12 : 4 : 55 ....
Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

Call No. ٧٩٤ ٦٢٨ ٣١٥٥ Date 12. 4. 55

Account No. ~~16201~~

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if The book is kept beyond that day.



ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN